



هدیایان های
ذهن
یک قربانی

@BOOKESTUNN

سال بلو | آبدان کوچکی

هدیان‌های ذهن یک قربانی

@BOOKESTUNN



با هم خوب باشیم |

سرشناسه: بلو، سال، ۱۹۱۵ - ۲۰۰۵ م. Bellow, Saul
عنوان و نام پدیدآور: هذیان‌های ذهن یک قربانی / نویسنده: سال بلو؛ مترجم: آیدا کوچکی
مشخصات نشر: تهران: نشر خوب، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۱۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۸-۳۳-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Victim, c1948

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: کوچکی، آیدا، ۱۳۴۷ - مترجم

رده‌بندی کنگره: P5۳۵۰۵

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۷۰۹۷

۹۰۲۲۰۰۳



نشر خوب | ناشر کتاب‌های خوب |

هذیان‌های ذهن یک قربانی

نویسنده: سال بلو

مترجم: آیدا کوچکی

دبیر مجموعه: علیرضا کیوانی‌نژاد

ویراستار ادبی: یاسر نوروزی

ویراستار فنی: ملیکا قاسمی - شیوا پورعلی

طراح جلد نسخه فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۸۳-۳۳-۳

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۱۱۰۰۰ تومان

@BOOKESTUNN



@bookhb.com

تقدیم به دوستم، پائولو میلانو

س.ب

درباره نویسنده

سال بلو (۲۰۰۵ - ۱۹۱۵) تنها رمان‌نویسی است که سه بار برندهٔ جایزهٔ «کتاب ملی آمریکا» شده. او این جوایز را برای کتاب‌های ماجراهای اوگی مارچ^۱، هرترزوگ^۲ و سیارهٔ آقای سملر^۳ دریافت کرد. او در سال ۱۹۷۵، برای کتاب هدیهٔ هومبولت^۴ جایزهٔ پولیتزر گرفت. در سال ۱۹۷۶ جایزهٔ نوبل ادبیات را «به‌خاطر درک بشریت و تحلیل ماهرانه‌اش از فرهنگ معاصر و پیوندی که این دو مفهوم در آثارش برقرار کرده‌اند» از آن خود کرد. او در سال ۱۹۹۰، نشان بنیاد جایزهٔ کتاب ملی آمریکا را برای «یک عمر تلاش هنری و ادبی» از آن خود ساخت. او همچنین نشان ملی هنر را نیز دریافت کرد. کتاب‌هایش عبارت‌اند از مرد معلق (۱۹۴۴)، هذیان‌های ذهن یک قربانی (۱۹۴۷)، ماجراهای اوگی مارچ (۱۹۵۳)، دم را دریاب (۱۹۵۶)، هندرسون پادشاه باران (۱۹۵۹)، هرترزوگ (۱۹۶۴)، خاطرات مُسبی (۱۹۶۹)، سیارهٔ آقای سملر (۱۹۷۰)، هدیهٔ هومبولت (۱۹۷۵)، برگشت به اورشلیم (۱۹۷۶)، دسامبر رئیس دانشکده (۱۹۸۲)، او با پایبی در دهان و داستان‌های دیگر (۱۹۸۴)، خیلی‌ها از دلشکستگی می‌میرند (۱۹۸۷)، یک سرقت (۱۹۸۹)، ارتباط بلاروسا (۱۹۸۹)، چیزی برای به‌خاطر سپردن من (۱۹۹۱)، همه‌چی باهم جوره (۱۹۹۴)، حقیقی (۱۹۹۷)، راولشتاین (۲۰۰۰) و مجموعه داستان‌ها (۲۰۰۱).

1. The Adventures of Augie March

2. Herzog

3. Mr. Sammler's Planet

4. Humboldt's Gift

نورمن راش^۱ در سال ۱۹۳۳، در سان فرانسیسکو متولد و در اوکلند بزرگ شد. او طی جنگ کره، به عنوان معترض باوجدان^۲، با نُه ماه خدمت، به دو سال حبس محکوم شد. او در کالج سوارثمور^۳، مشغول نویسندگی شد و اغلب به عنوان فروشنده کتاب‌های قدیمی کار می‌کرد. او و همسرش، السا، با هم از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۳ مدیر برنامه سپاه صلح^۴ در بوتسوانا بودند. مجموعه داستان کوتاه او به نام سفیدپوستان در سال ۱۹۸۶، برای جایزه پولیتزر و جایزه کتاب ملی، برگزیده شد. کتاب آمیزش در سال ۱۹۹۱ در بخش داستان، برنده جایزه کتاب ملی شد و جایزه جهانی داستان را گرفت (آیریش تایمز^۵ / ایر لینگاس^۶). نقدها و مقاله‌هایش در نشریات نقد کتاب نیویورک، نقد کتاب نیویورک تایمز، نیشن و نیویورکر چاپ شده‌اند. فانی‌ها (۲۰۰۳)، آخرین رمان او در سه‌گانه آفریقایی است. کتاب چهارم او، با عنوان کالبد‌های ظریف در گستاخ‌گی^۷ رخ می‌دهد. او و همسرش در شهر راکلند نیویورک زندگی می‌کنند.

@BOOKESTUNN

1. Norman Rush

۲. conscientious objector: به کسی گفته می‌شود که علیرغم واجد شرایط بودن برای رفتن به سربازی، به واسطه اعتقادات خود با جنگ مخالف است.

3. Swarthmore College

5. Irish Times

7. Catskills

4. Peace Corps

6. Aer Lingus

مقدمه

۱

از نظر من، هذیان‌های ذهن یک قربانی ناب‌ترین اثر سال بلوست. همه آثار بلوغنی‌اند، اما هذیان‌های ذهن یک قربانی تأثیرگذارترین، آنی‌ترین، واقعی‌ترین و به شکلی مفرط، روشنفکرانه‌ترین علاج یک معضل حاد و مکرر انسانی را ارائه می‌دهد. (از این نظر، در میان کتاب‌های دیگر این نویسنده، رمان دم را دریاب، نزدیک‌ترین رقیب به کتاب هذیان‌های ذهن یک قربانی است.) هذیان‌های ذهن یک قربانی، دومین رمان بلو است که در زمان جنگ نوشته شد؛ وقتی جوان بود و با میراث اخلاقی و دلبستگی‌های فکری خود - برای مثال، یک تروتسکیسم^۱ میانه‌رو - دست‌وپنجه نرم می‌کرد و در عین حال، آن را با درک بنیادین خود از جهان منطبق می‌کرد. (این فرایند، در نخستین رمان او، یعنی مرد معلق، تا حدی بی‌پرده به نمایش گذاشته شده است.) من می‌خواهم واژه‌ازمدافتاده «ناب» را برای توصیف هذیان‌های ذهن یک قربانی به کار ببرم. این ویژگی، بخشی از قدرت این کتاب است و هم‌چنین مهارت جسورانه آن در ارائه روایتی سرگرم‌کننده و در عین حال آزاردهنده. بلو به دو رمان اول خود پشت

۱. Trotskyism؛ شاخه‌ای از مارکسیسم بر اساس نظرات تروتسکی

می‌کند و آن‌ها را به خاطر «جدیت شکوه و شکایت»، کوچک می‌شمارد. هذیان‌های ذهن یک قربانی قطعاً یک کم‌دی نیست، مگر از دیدگاه غیرقابل تصور برخی از خدایان یونان باستان. جایی از این کتاب شامل یک مزاح دست‌اول است. (ص ۲۸۲) می‌توان گفت سال بلو با ویلیام فاکنر به خاطر جایگاه فاکنر به‌عنوان بزرگ‌ترین رمان‌نویس قرن بیستم آمریکا، ارتباط جاودانی دارد. بلو، برندهٔ جایزهٔ نوبل، سه جایزهٔ کتاب ملی و تعداد زیادی جوایز و افتخارات ادبی دیگر، با انتشار ماجراهای اوگی مارچ، به شهرت رسید. این کتاب، یک رمان تربیتی پیکارسک^۱ و منعطف است که در شیکاگو و پاریس پس از جنگ رخ می‌دهد. والدین او، مهاجران روسی-یهودی به کانادا بودند که ابتدا در لاپین کبک و سپس در مونترال، اقامت‌گزیند و فرزندانشان، سال، همان‌جا در سال ۱۹۱۵ به دنیا آمد. پدر بلو، در سال ۱۹۲۴ خانواده‌اش را قاجاقی به ایالات متحده برد. آن‌ها در شیکاگو مستقر شدند و بلو همان‌جا بزرگ شد و تحصیل کرد. او در سال ۱۹۳۷، مدرک لیسانس خود را در رشتهٔ انسان‌شناسی و زبان انگلیسی از دانشگاه نورث‌وسترن^۲ دریافت کرد. تلاش سال بلو برای تحصیلات تکمیلی در دپارتمان انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی در دانشگاه ویسکانسین^۳ مدیسون^۴ بی‌نتیجه ماند، چراکه متوجه شد پایان‌نامه‌اش دربارهٔ فرهنگ کانادایی فرانسوی به یک داستان تبدیل شده است. او شغل‌های گوناگونی داشت و شروع به نوشتن کرد. مرد معلق (۱۹۴۴) در حالی نوشته شد که مشغول تدریس و کار برای پروژهٔ نویسندگان فدرال بود. هذیان‌های ذهن یک قربانی را زمانی نوشت که عضو ناوگان بازرگانی شد. به‌دنبال آن، شماری از رمان‌های مشهور پدید آمدند که شروعشان با ماجراهای اوگی مارچ (۱۹۵۳) بود و به‌دنبال آن دم را دریاب (۱۹۵۹) (برجسته‌ترین آن‌ها)، هرترزوغ (۱۹۶۴)، سیارهٔ آقای سملر (۱۹۷۰)، هدیهٔ هومبولت (۱۹۷۵)، دسامبر رئیس دانشکده (۱۹۸۲)، خیلی‌ها از دلشکستگی می‌میرند (۱۹۸۷)، راولشتاین (۲۰۰۰). بلو هم‌چنین داستان‌های کوتاه، نمایشنامه،

۱. Picaresque: پیکارسک یا رندنامه، یکی از انواع ادبیست که جد رمان‌های امروزی محسوب می‌شود.

2. Northwestern University

3. Wisconsin

4. Madison

سفرنامه و مقالاتی هم نوشت. او همکاری طولانی مدت و مداومی با دانشگاه شیکاگو داشت و در بسیاری از محیط‌های دانشگاهی دیگر تدریس می‌کرد. در گروه خارق‌العاده نویسندگان یهودی آمریکایی که در دوره پس از جنگ به اوج رسیدند می‌توان به بلو، برنارد مالمود، نورمن میلر و فیلیپ راث اشاره کرد. از این میان بلو شخصیت پیشگام بود.

۲

بدون اینکه حقی از خواننده ضایع شود و پایان‌بندی نویسنده لو برود، خلاصه طرح داستانی هذیان‌های ذهن یک قربانی به این ترتیب است:

قهرمان زجرکشیده داستان، آسا لونتال^۱ - که مردی متأهل و در اواخر دهه سی سالگی است، در منتهن زندگی و کار می‌کند؛ این اتفاق در زمانی بین اواخر دوره رکود و آغاز جنگ جهانی دوم رخ می‌دهد. او در طبقه چهارم یک آپارتمان اجاره‌ای بدون آسانسور در محله‌ای مخروبه زندگی می‌کند. آسا سرانجام توانسته است که جای پای خود را در برک - بیرد^۲ محکم و به‌عنوان کمک‌ویراستار، با ناشران یک مجله تجاری کار کند. او به‌تازگی از دوران رکود جان سالم به در برده است. او پیش از آن هم زیر دست پدری بی‌رحم بزرگ شده بود؛ پدری که تمام فکر و ذکرش پول است و فریب دادن غیریهودیان. از دست رفتن مادر هم در دوران کودکی، آسا را به مرز جنون کشانده بود. برادرش، کارگر کارخانه کشتی‌سازی است و مدام در سفر است. به همین دلیل نمی‌تواند کنار همسر و فرزنداناش باشد که در استتن آیلند زندگی می‌کنند.

لونتال، مسئولیت همسر پریشان‌حال برادرش و دو فرزند او را - که یکی از آن‌ها گرفتار بیماری است - به عهده می‌گیرد. دنیل هارکاو^۳، دوست یهودی لونتال، در تثبیت موقعیت او در برک - بیرد، نقش مهمی داشته است. لونتال خود را از طبقه

1. Asa Leventhal

2. Burke-Beard

3. Daniel Harkavy

متوسط جامعه می‌داند. جریان این رمان حدوداً طی شش هفته گرم و شرجی، پیش می‌رود؛ در حالی که در تمام این مدت، همسر لونتال نزد مادرش رفته و از او دور است.

بازتاب‌های گاموبیگانه یهودی‌ستیزی‌های آمریکا در آن دوران، به تغییر شکل زمینه‌های اجتماعی منجر شده است که کاراکترهای بلو باید در آن نقش بازی کنند. وقتی لونتال سراسیمه به دنبال شغلی مناسب است، در جمعی حضور پیدا می‌کند که مردی مست به نام آلبی به هارکاو، دوست و بانی خیر او، توهین می‌کند. آلبی کارمند انتشاراتی است که لونتال قصد دارد آنجا درخواست شغل بدهد. نقش لونتال در درگیری بین آلبی و هارکاو آن‌چنان جزئی است که چندان به چشم نمی‌آید. او فقط با یک جمله، پادرمیانی می‌کند. او هارکاو را ترغیب می‌کند تا آواز بخواند، دقیقاً بعد از اینکه آلبی اعلام می‌کند هارکاو به‌عنوان یک یهودی اجازه ندارد آواز مذهبی یا هر نوع شعر دیگری را با منشأ «مسیحی» بخواند. خوانندگان باید کاملاً متوجه جزئیات این اتفاق به‌ظاهر کم‌اهمیت باشند چون این جزئیات اهمیت بسیاری پیدا می‌کنند.

آلبی از نوادگان فرماندار وینتروپ^۱ معزول مزارع پلیموث^۲ است و در شجره خانوادگی‌اش، کشیش‌های پروتستان فراوانی هم بوده‌اند. او فردی شکست‌خورده و بی‌عرضه است که دوستی ندارد و همسرش را از دست داده است اما بی‌استعداد و احمق نیست. لونتال از آلبی می‌خواهد مصاحبه‌ای شغلی با رودیگر^۳ برایش ترتیب دهد؛ رودیگر، رئیس آلبی یک آریایی اصیل تندخو و سنگدل است. بذر مشکلات آینده در هر دقیقه مصاحبه کاشته می‌شود. لونتال که از تعادل خارج شده است، از شکست‌های مکرر و رد شدن‌های پی‌درپی در یافتن شغل خسته شده. برای همین اصلاً آمادگی برخورد قهرآمیز و طرد توهین‌آمیز رودیگر را ندارد. لونتال از کوره در می‌رود و به همان شکل، جواب توهین‌ها را می‌دهد. در اصل، او به رودیگر می‌گوید که این مرد کار خودش را بلد نیست. (ضمن اینکه لونتال به‌خاطر

1. Governor Winthrop

2. Plymouth Plantation

3. Rudiger

آتش خشمی که رودیگر برافروخته است، با توهین‌هایش او را تحقیر می‌کند.)
نتیجه این مصاحبه شغلی فاجعه این است که رودیگر، آلبی را اخراج می‌کند.
لونتال شایعاتی می‌شنود در این باره که کار آلبی از قبل در آن شرکت، بیخ پیدا کرده
بود. آن مصاحبه انفجاری می‌توانست بهانه مناسبی باشد برای اخراج آلبی. وقتی
آلبی لونتال را مقصر اخراج شدنش می‌داند، ابهامات زیادی به وجود می‌آید که واقعاً
چرا ذهن لونتال برای رسیدن به حقیقت مشغول می‌شود؛ حقیقت مطلق درباره
اوضاع آلبی. آلبی مبارزه‌ای دیوانه‌وار و آمیخته به تهدید را علیه لونتال آغاز می‌کند.
آلبی، غرامت می‌خواهد و برای دستیابی به آن، تلاش زیادی می‌کند.
گردبادی به راه می‌افتد. تعقیب و گریز، چالپوسی‌های عجیب‌وغریب و نافرمانی‌های
ترسناک اوج می‌گیرند.

۳

هدیان‌های ذهن یک قربانی داستانی است در قالب یک رمان واقع‌گرایانه از وضعیت
اروپای مرکزی. گمراه نشوید. راهکار کلی بلو این است که هرچیزی را در محیط داستانی
خود محو و نابود کند. البته این نکته ممکن است مایه‌های پیش‌زمینه اخلاقی
ملودرام را تضعیف کند. بلو در این کار استاد است و شگردهایش قابل تحسین‌اند.
نکته‌ای جزئی اما استثنایی درباره بلو این است که او به شخصیت‌های اصلی خود با
نام خانوادگی اشاره می‌کند. این سبک قرن نوزدهم است. این کار، فاصله ایجاد می‌کند
و درجه‌ای از اقتدار و عینی‌گرایی را در گوینده داستان برمی‌انگیزد که دقیقاً مناسب با
این قالب روایت است. حفظ فاصله مناسب، بسیار ضروری است: پویایی بین لونتال و
آلبی است که اهمیت دارد. (بلو اثر عکس را می‌خواهد؛ درست مثل مرد معلق، راوی
او را فقط با اسم کوچک - یعنی جوزف - می‌شناسیم.) بلو برای هدیان‌های ذهن یک
قربانی، شیوه روایت غیرمستقیم آزاد (سوم شخص مشخص، زمان گذشته) را به کار

می‌گیرد. زاویه دید به لونتال محدود است. سبک روایت غیرمستقیم آزاد، ابزاری بسیار شگفت‌انگیز و انعطاف‌پذیر است اما وسوسه ارائه بیش از حد تفکرات یک شخصیت ممکن است از کنترل نویسنده خارج شود. وقتی کار به اینجا می‌رسد، بلو بسیار محتاط عمل می‌کند.

نیویورک خیلی کم و کلی توصیف می‌شود. چند ویژگی اصلی و جای دیدنی انگشت‌شمار در توصیفات این شهر وجود دارد اما نام خیابان‌ها و پلاک‌ها، محلات غیرقابل‌شناسایی و نام‌های تجاری نادیده گرفته می‌شوند. کافکا کاملاً روی هدیان‌های ذهن یک قربانی سایه انداخته؛ نه فقط در الگوی پس‌زمینه در مقیاسی مشابه بلکه در حس بی‌امان تهدیدهای مداوم. فراتر از این هم می‌رود. لونتال به رادیو گوش می‌دهد، اما نمی‌دانیم رادیو چه می‌گوید؛ او روزنامه می‌خواند، اما نمی‌دانیم چه می‌خواند. نام ناشر تجاری که برایش کار می‌کند، هرگز آشکار نمی‌شود. نباید فراموش کنیم که هدیان‌های ذهن یک قربانی، یک سفرنامه نیست، وقایع‌نگاری هم نیست. این کتاب، درباره کشمکش لونتال است؛ همین و بس. زندگی روزمره قهرمان پر از ملال و تکراری درونی است. لونتال زیاد به رستوران می‌رود اما به جز پنیر سوئیسی روی نان چاودار، دیگر نمی‌دانیم چه می‌خورد.

رنجی مدام و بی‌تسکین در بازه زمانی شش هفته یا بیشتر - که داستان طی آن اتفاق می‌افتد - شهر را گرفته است («هوای گرم و ظلمانی» ص ۳۲). لونتال در سرتاسر داستان ناراحت است. یقه لباس‌هایش ساییده شده است. دلش برای همسرش تنگ است. سردرد دارد و اعصابش خرد است. اصلاح می‌کند اما همچنان اصلاح‌نکرده به نظر می‌رسد. همه این‌ها به هم مرتبط است. خواننده دوست دارد هوا کمی خوب شود. خواننده تمایل دارد لونتال کمی از شر توجهات آلبی بدذات خلاص شود. هیچ چیزی درست نیست. سرانجام، لونتال نامه‌ای از همسرش دریافت می‌کند اما تنها پیام نامه این است که او قصد دارد یک وقتی، شاید طی چند روز آینده، برایش نامه بنویسد. لونتال نمی‌تواند بخوابد.

اینکه خواننده خبر ندارد داستان لونتال، دقیقاً در چه زمانی رخ می‌دهد، عجیب

اما نکته‌ای قابل توجه است. متوجه می‌شویم که روز کارگر در شرف وقوع است اما هیچ سرنخی از ماه یا هفته یا روز نداریم.



بلو برای کنترل سرعت و تمرکز داستان کار دیگری می‌کند. هیچ زنی در آن نزدیکی نیست. البته یک نفر هست؛ همسر هیستریک و غیرمنطقی برادر لونتال، یعنی النا. او یکی از کاراکترهای فرعی به حساب می‌آید و به‌کلی از معضل اصلی لونتال حذف می‌شود و فاقد هرگونه اقتدار و تأثیرگذاری بر اوست. تمامی زنان دیگر از صحنه خارج شده‌اند. همسر لونتال، همان‌طور که اشاره کردیم، به‌کلی دور از منزل است. همسر آلبی، به‌خاطر مشروب‌خواری او، ترکش می‌کند، به جای دیگری می‌رود و در یک سانحهٔ رانندگی می‌میرد. به هر حال، آلبی آن‌قدر مشغول جنگیدن با لونتال است که به مراسم تشییع جنازهٔ همسرش هم نمی‌رود. اما تصور کنید این جنون دونفره چقدر متفاوت می‌شد اگر زن یکی از این شخصیت‌های اصلی دوروبرش بود، روی شانهٔ همسرش می‌زد و می‌گفت: «چه شده؟» زنان که از داستان حذف شوند، راه برای مردان باز می‌شود تا کنترل کل اوضاع را در دست بگیرند. بلو و نویسندگان دیگر در رأس هرم ادبی - همچون میلر^۱، راث^۲ و آپدایک^۳ - بارها به مردمحوری متهم شده‌اند، البته نه به مردسالاری خام‌دستانه. باین‌حال، این امر هر چقدر هم درست یا غلط باشد، انگیزهٔ بلو از دور نگه داشتن باقی شخصیت‌های مهم از «هذیان‌های ذهن یک قربانی» ملاحظات هنری است.

هذیان‌های ذهن یک قربانی، در خواننده، نوعی حس سقوط القا می‌کند. فصل‌ها کوتاه‌اند. بلو اغلب انبوه دیالوگ‌ها را در پاراگراف‌های طولانی روایی می‌نشانند. یکی از تأثیرات این کار این است که نفس در سینهٔ خواننده حبس می‌شود. خطوط مستقل گفت‌وگو، به متن اکسیژن می‌رساند، اما بلو در طلب نوعی حس سرگیجه و آوارگی است تا پیوسته زیر پوست رویدادها نقش بازی کند.

توصیفات به نمونه‌های ضروری برای کادربندی یک صحنه، تقلیل می‌یابند.

1. Mailer

2. Roth

3. Updike

آن‌ها استادانه و اغلب چشمگیرند. این ویژگی بارز بلوست. لونتال سوار یک کشتی کوچک به سمت استتن آیلند: «مجسمه آزادی برخاست و دوباره به عقب رفت؛ در هوایی که از سرما لرزه بر اندام‌ها می‌انداخت و سیاه بود؛ پیچ‌وتابی سیاه که مثل دود بالا می‌رفت.» (ص ۷۲). یک همکار زبردست در برگ - بیرد: «میلیکان، عصبی، با صورتی باریک، زرد و رنگ‌پریده با آن ته‌سبیلش...»^۱ (ص ۶۸). قرار نیست خواننده با توصیفات معطل شود.

۴

هذیان‌های ذهن یک قربانی، رمانی است همیشه در خطر غرق شدن در تداعی‌های خود که البته این موضوع بازی خود سال بلوی جوان و بسیار جدی بود. اوگی مارچ، دنباله رمان‌های نیمه‌خنده‌دار و نیمه‌جدی باشکوهی است که شهرت بلو بر آن‌ها استوار است. در این رمان‌ها، بازی‌های دیگری هم در شرف وقوع‌اند. این‌ها آثاری جاویدان از تفاسیر کنایه‌آمیز و خونسرد و بازتاب‌هایی متمرکز بر موضوعاتی‌اند که به‌طور مشخص از ماجراجویی‌های واقعی بلو در روابط و تجارب او در ادبیات و محیط آموزشی پیرامون او نشئت می‌گیرند. همه این‌ها وداعی را رقم می‌زنند که به اضطراب و تردید دوران پیش از جنگ برمی‌گشت و راه ورود به نوعی خوش‌بینی متکی بر فرهنگ موفقیتی هستند در آنچه به زعم هنری آر لوس^۲ داشت به «عصر آمریکا» تبدیل می‌شد. راویان رمان‌های بعدی او بیش از پیش به بلوی در حال تکامل شباهت می‌یابند و آن‌ها نیز مانند او عالم‌اند، از کارهای غیرممکن مردانه/زنانه سر در نمی‌آورند، به‌طور ماهرانه‌ای خودرأی، داستان‌سرا و از نظر سیاسی محافظه‌کارند. هذیان‌های ذهن یک قربانی، اثری متفاوت است. (همان‌طور که اشاره کردم، رمان بسیار فاخر دم را دریاب، به این داستان شبیه است اما به لحاظ موضوعی،

1. Milliken

2. Henry R. Luce

وزن کمتری دارد.) پروتاگونیست‌های هذیان‌های ذهن یک قربانی و دم را دریاب از نظر فکری مردانی استثنایی نیستند که مرد فوق‌العاده باهوشی همچون بلو را به چالش خلاق و سودمندی کشانده باشند. هذیان‌های ذهن یک قربانی را باید همراه با رمان اول بلو، یعنی مرد معلق، خواند. این رمان خاطرات مردی جوانی است که مدام منتظر ارتش است تا بیایند و او را به خدمت سربازی ببرند. موضوع حقیقی مرد معلق، روانشناسی از خودبیگانگی است به همراه مشکل اراده و اختیار. مرد معلق از هذیان‌های ذهن یک قربانی، اقتباسی تر است. جوزف پیش از این مارکسیست بوده و شک و تردیدهای بی‌شماری دارد؛ دربارهٔ آمریکایی بودن یا اعتقادات عرفی آمریکایی که من آن را آمریکاییت می‌دانم. مرد معلق، همچون روکانتن در کتاب تهوع از سارتر نوعی مدیتیشن است، اما کمتر از آن با مدرنیته، دست‌وپنجه نرم می‌کند.

در هذیان‌های ذهن یک قربانی، ما یک یهودی معمولی و مدرن داریم که سعی می‌کند در دورانی طاقت‌فرسا، آبرومندانه زندگی کند. او یک یهودی ملاحظه‌کار است اما تلاش می‌کند با اصول رفتاری میراث یهودی خود زندگی کند و به بدرفتاری‌های اهانت‌آمیز آنتاگونیست بی‌وجدان داستان که غیریهودی است، پاسخ دهد. در نظر داشته باشید که لونتال، وارث آداب و رسوم ژرفی است که یهودیت خاخامی بر او اعمال کرده است؛ با همان فرمان صبر در زمان جالوت (تبعید^۱) در انتظار ظهور مسیح. هم‌چنین این را در نظر داشته باشید که بین اکاذیب هولناک مسیحی علیه یهودیان - کشته شدن مسیح توسط سنهدرین^۲، خیانت یهودا اسخریوطی^۳ به مسیح (اسخریوطی به معنای یهودی است)، تهمت خون^۴ قرون وسطا - و ادعای دروغین آلبی که لونتال مسئول انحطاط و سقوط اوست، هم‌راستایی وجود دارد. روانشناسی لونتال، با دقت ارائه شده است؛ میل سرکوب‌شده برای تلافی کردن، تقلای دیوانه‌وارش برای

۱. معنای جالوت تبعید و آوارگیست و نویسنده به همین دلیل، به کلمه تبعید در پرانتز اشاره می‌کند. در کل، نویسنده در اینجا اشاره به قوم طالوت دارد که در برابر جالوت، از خداوند طلب صبر کردند.

۲. Sanhedrin؛ انجمن یا شورای عالی یهودیان در زمان گذشته

3. Judas Iscariot

۴. blood libel؛ تهمتی است به یهودیان مبنی بر اینکه آن‌ها بچه‌های غیریهودیان را می‌دزدیدند و می‌کشتند تا از خون آن‌ها در بخشی از مناسک مذهبی خود استفاده کنند.

درک آنچه دقیقاً کینه‌توزی دائم آلبی را نسبت به او توضیح می‌دهد و ناکافی بودن واکنش او به تهاجمات شدید و وحشتناک.

وقتی لونتال و دوستانش در رستورانی پیرامون انتخاب دیزرائیلی^۱ به عنوان یک یهودی برای بر عهده گرفتن رهبری امپراتوری انگلیس بحث می‌کنند، همسانی‌ها و تشابهات استعاری، کاملاً به چشم می‌خورند. این مشاجره غیرجدی، سؤالات عمیقی را برمی‌انگیزد.

پاسخ‌های لونتال به آلبی - که بی‌شرمانه خود را مظلوم و لونتال را استثمارگر می‌داند - تأثیربرانگیز و ملموس‌اند. غنای تلمیحی این کتاب، به شدت در خور صحبت‌هایی می‌شد. تمام این تاریخ، آینده لونتال است اما برای خواننده امروز این رمان، زمان حال است؛ همان‌طور که برای بلو هم زمانی که می‌نوشت، چنین بود.

پی‌نوشت

در چند صحنه داغ آخر هذیان‌های ذهن یک قربانی و بخش پایانی آن، مطلب قابل توجهی وجود دارد. خوانندگان البته برای پیوند دادن موضوعات مربوط به مباحث این کتاب جدی و شگفت‌انگیز، شیوه‌های شخصی خود را خواهند داشت.

نورمن راش

ای ملک جوانبخت، شنیده ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده، سفر به شهرهای دور و دریاها پرشور می کرد. وقتی او را سفری پیش آمد، از خانه بیرون شد و همی رفت تا از گرمی هوا مانده گشته، به سایه درختی پناه برد که لختی برآساید. چون برآسود، قرصه نانی و چند دانه خرما از خورجینی که با خود داشت به در آورده بخورد و تخم خرما بینداخت. در حال عفریتی با تیغ برکشیده نمودار شد و گفت: چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد، اکنون ترا به قصاص او بایدم کشت.

«حکایت بازرگان و عفریت» از هزار و یک شب

با این حال، این چنین بود که چهره انسان بر آبهای لرزان اقیانوس کم کم هویدا می شد؛ دریا با چهره های بی شماری فرش شد و به عرش رسید؛ چهره ها، ملتمس، خشمگین، نومید؛ چهره هایی که به دست هزاران هزار نفر، انبوهی بی شمار از چندین نسل، رو به بالا موجوار در حرکت بود...

د. کوئینسی^۲، رنج های افیون

@BOOKESTUNN

بعضی از شب‌ها، نیویورک به اندازه بانکوک گرم است. به نظر می‌رسد کل قاره از جای خود حرکت کرده و به نزدیکی استوا سر خورده است. رنگ خاکستری ناخوشایند اقیانوس اطلس، سبز و گرمسیری شده و مردمی که در خیابان‌ها ازدحام می‌کنند، همچون کشاورزان بدوی مصر شده‌اند در میان بناهای حیرت‌انگیز پرمزوراز خود؛ بناهایی که چراغ‌هایش شوری خیره‌کننده و سرشار به هرم آسمان می‌فرستد.

در چنین شبی، آسا لونتال با عجله از قطار خیابان سوم، پیاده شد. غرق در افکار خود، تقریباً نزدیک بود ایستگاه خود را رد کند. وقتی متوجه شد، از جا پرید و رو به مسئول بلیت فریاد زد: «هی، نگهش دار، یه دقیقه وایستا!» در کشویی سیاه‌رنگ واگن قدیمی، دیگر داشت بسته می‌شد. با آن کلنجار رفت، با شانه‌اش به زور، در را به عقب هل داد و خودش را لای آن چپاند و خارج شد. قطار به سرعت حرکت کرد و لونتال همان‌طور که نفس نفس می‌زد و فحش می‌داد، به آن خیره شد. آن‌گاه برگشت و به سوی خیابان حرکت کرد.

اوقاتش به شدت تلخ بود. بعد از ظهر را با زن برادرش در استتن آیلند^۱ سپری کرده بود؛ یا بهتر است بگوییم، بعد از ظهرش را با او هدر داده بود. همسر برادرش، بلافاصله پس از ناهار با دفتر او تماس گرفت. او سردبیر یک مجله تجاری کوچک در منهتن

۱. Staten Island؛ جزیره‌ای در جنوبی‌ترین ناحیه شهر نیویورک

جنوبی بود. بی درنگ با گریه‌های وحشتناکش، به او التماس کرد تا خیلی سریع آنجا بیاید. یکی از بچه‌ها مریض بود.

به محض اینکه توانست صدای خودش را به گوش او برساند، گفت: «النا. من سرم شلوغه. واسه همین ازت می‌خوام الان خودت رو کنترل کنی و بهم بگی که قضیه واقعاً جدیه؟»

«همین الان بیا! آسا خواهش می‌کنم! همین الان!»

گوشش را نگه داشت؛ گویی می‌خواست از خودش در برابر صدای گوش خراش او محافظت کند. زیر لب چیزی درباره‌ی جوگیر شدن ایتالیایی‌ها غرولند کرد. سپس تماس قطع شد. گوشی را گذاشت. انتظار داشت الننا دوباره زنگ بزند اما تلفن خاموش ماند. نمی‌دانست چطور به او دسترسی پیدا کند؛ نام برادرش در فهرست کتابچه راهنمای^۱ استن آیلند نبود. او یا از یک فروشگاه تماس گرفته بود یا از یکی از همسایه‌ها. مدت‌ها بود که لونتال، با برادر و خانواده‌ی برادرش ارتباط بسیار کمی داشت. فقط چند هفته پیش، کارتی از برادرش دریافت کرد که مهر اداره‌ی پست گلوئیستون^۲ روی آن خورده بود. او در یک کارخانه‌ی کشتی‌سازی کار می‌کرد. در آن زمان، لونتال به همسرش گفته بود: «اول نورفک^۳، حالا هم که تگزاس. هر جایی، از خونه بهتره.» همان داستان قدیمی! مکس در سن پایین ازدواج کرده بود و حالا به دنبال چیزهای تازه می‌گشت، به دنبال ماجراجویی. کارخانه‌های کشتی‌سازی و شغل‌های زیادی در بروکلین و جرسی وجود داشت. در این بین، بارِ مراقبت از بچه‌ها بر دوش الننا بود. لونتال راستش را به او گفت. سرش شلوغ بود. انبوهی از مدارک چک‌نشده مقابلش قرار داشت. پس از چند دقیقه انتظار، تلفن را کنار زد، از بی‌طاقتی صدایی از گلویش خارج کرد و در همان حال یک نسخه‌ی چاپی برداشت. بچه قطعاً بیمار بود، احتمالاً به شدت هم بیمار بود، وگرنه الننا چنین کاری نمی‌کرد. از آنجا که برادرش دور بود، طبیعتاً وظیفه‌ی او بود که برود. می‌توانست عصر برود. شاید آن قدرها هم

۱. Directory؛ کتابی که نام و نشانی افراد ویژه‌ای در آن است.
۲. Galveston؛ شهری در تگزاس.
۳. Norfolk؛ یکی از شهرهای انگلستان.

اضطراری نبوده باشد. فقط با آرامش صحبت کردن درباره هر چیزی از توان الننا خارج بود. او این را چندین بار به خود گفت؛ با وجود این، صدای گریه‌وزاری‌های او به همراه ضرب‌های طوفانی پنکه‌های پایه‌بلند و تق‌تق ماشین‌تحریرها همین‌طور در گوش‌هایش می‌پیچید. اگر اوضاع وخیم باشد، چه؟ و ناگهان، به‌طور ناخودآگاه، همین‌طور که خود را مقصر می‌دانست بلند شد، ژاکتش را از پشتی صندلی برداشت و به سمت دختری که پشت تلفن‌های مرکزی نشسته بود رفت و گفت: «من دارم می‌رم داخل تا ببرد^۱ رو ببینم. ممکنه برام وصلش کنی؟»

لونتال دست در جیب به میز رئیس خود تکیه داد، کمی به سمت او خم شد و به آرامی گفت که مجبور است برود بیرون.

چهره آقای بیرد، چهره‌ای که طاسی سرش باعث شده بود بزرگ‌تر از آنچه هست به نظر برسد، با بینی استخوانی ترسناکش، با ناباوری، نگاهی تندوتیز به او انداخت. گفت: «با این شماره مجله که باید آماده بشه؟»

لونتال گفت: «یه مسئله خانوادگی فوری پیش اومده.»

«نمی‌تونم یه چند ساعتی صبر کنی؟»

«اگه می‌شد که نمی‌رفتم.»

آقای بیرد به این حرف او پاسخ کوتاه ناخوشایندی داد. با خط‌کش فلزی خود، روی صفحات کتاب حروف‌چینی کوبید و گفت: «کلاه خودت رو قاضی کن.» جای حرف دیگری نبود اما لونتال به امید چیز بیشتری، کنار میز، این پا و آن پا کرد. آقای بیرد پیشانی لک‌وپیس‌دارش را با دست لرزانش پوشاند و مقاله‌ای را در سکوت مطالعه کرد. لونتال با خودش گفت: «لعنت خدا بر شیطون!»

با نزدیک شدن او به در، رگبار و رعدوبرق شروع شد. لحظه‌ای آن را تماشا کرد. هوا ناگهان مثل شیشه، صاف و زلال شده بود. دیوار پشتی انبار در نبش کوچه رگه‌های مشکی برداشته بودند و سنگ‌فرش‌های شسته‌شده و شیارهای قیرگون در خیابان منحنی شکل، می‌درخشیدند. لونتال به دفتر کارش برگشت تا بارانی خود را بردارد و

1. Beard

همین طور که داشت به انتهای راهرو می‌رفت، صدای آقای بیرد را شنید که با لحنی غرغرو و شاکی می‌گفت: «درست وسط هر چیزی می‌ذاره می‌ره؛ درست تو بدترین شرایط. همه رو گرفتار می‌کنه.»

صدای دیگری که او تشخیص داد صدای آقای فی، مدیر بازرگانی بود که پاسخ داد: «خنده‌داره که این قدر سریع پا شد رفت. حتماً مسئله مهمی پیش اومده.» «همه‌ش سوءاستفاده می‌کنه.» آقای بیرد این را گفت و ادامه داد: «مثل بقیه رفیق‌هاش. تا حالا کسی رو ندیدم که این کار رو نکنه. همیشه اول خودشون رو راضی نگه می‌دارن. چرا حداقل تعارف نکرد دیرتر برگرده؟» آقای فی چیزی نگفت.

لونتال با حالتی بی‌روح بارانی‌اش را تن کرد. دستش در آستین گیر کرد و با خشونت آن را بیرون کشید. باگام‌های به‌نسبت سنگین خود از دفتر بیرون رفت و در اتاق انتظار مکث کرد تا یک نوشیدنی از یخچال شیشه‌ای بردارد. وقتی منتظر آسانسور بود، متوجه شد هنوز لیوان کاغذی را در دست دارد. آن را مچاله کرد و با ضربه‌ای پرنرژی بین میله‌ها، در چاه آسانسور پرت کرد.

چون مسیرش تا کشتی کوتاه بود، لونتال بارانی خود را در راهرو درنیاورد. هوا گرم و شرجی بود؛ صورتش مرطوب شد. پره‌های پنکه زیر چراغ زرد بی‌فروغ، آن قدر آهسته می‌چرخیدند که او می‌توانست تعداد دورهایش را بشمارد. وقتی به خیابان رسید، رگبار تمام شده بود و وقتی آن کشتی کوچک از روی امواج سبک لغزید و به راه افتاد، دوباره آفتاب شد. لونتال در قسمت روباز ایستاد، کتش از شانه آویزان بود و چین خورده در دستش جمع شده بود. بدنه رنگ‌شده و پوسیده کشتی در بندر بالا و پایین می‌رفت. باران به سمت افق دور شده و مثل یک نوار تاریک به نقاط محو کرانه رسیده بود. هوا روی آب خنک‌تر بود اما در ساحل استتن آیلند، به شدت آلودگی‌های سبز لک‌دار ورم می‌کردند و نور خورشید روی زمین‌های سیمانی می‌پاشید. انبوه مردمی که پیاده شدند، لابه‌لای آن‌ها پخش و پلا شدند و به سمت صف اتوبوس‌ها

رفتند؛ اتوبوس‌هایی که با موتورهای پرسروصدای خود در دودی لغزنده، کنار جدول انتظار آن‌ها را می‌کشیدند.

مکس در یک ساختمان آپارتمانی بزرگ زندگی می‌کرد. خانه او، مانند خانه خود لونتال واقع در ایروینگ پلیس^۱ آسانسور نداشت و در طبقات بالا بود. بچه‌ها داشتند با سروصدا در راهرو می‌دویدند؛ دیوارها با نوشته‌های کودکانه، پوشیده شده بود. سرایداری سیاهپوست که کلاهی لبه‌دار بر سر داشت، مشغول شستن پله‌ها بود و با عصبانیت به جای پاهای لونتال نگاه کرد. آب چرک و زرد حاصل از شست‌وشو، زیر نور خورشید به‌سوی حیاط در جریان بود؛ لولای درها غیژغیژ می‌کرد. الن، پاسخ زنگ لونتال را نداد. وقتی بر در کوبید، برادرزاده بزرگش دم در آمد. پسرک او را نمی‌شناخت. لونتال پیش خود فکر کرد حق هم دارد، از کجا باید بشناسد؟ پسر بچه سرش را بالا گرفت، به آن غریبه زل زد و دستش را بالا برد تا در آن راهروی سفید مخروبه پرگرد و خاک و پرنور، سایبان چشمانش کند. پشت سر او، خانه تاریک بود؛ کرکره‌ها کشیده شده بودند و چراغی در میان شلوغی میز اتاق ناهارخوری سوسو می‌زد.

«مادرت کجاست؟»

«تو خونه‌ست. تو کی هستی؟»

«عموت.» لونتال این را گفت و ناگزیر پسرک را کنار زد تا وارد خانه شود. زن برادرش از آشپزخانه باعجله به سمت او آمد. تغییر کرده بود و از آخرین باری که لونتال او را دیده بود، چاق‌تر به نظر می‌رسید.

گفت: «خب، الن؟»

«اوه، آسا، تو اومدی اینجا؟» دستش را به‌سوی او دراز کرد.

«معلومه که اومدم. تو ازم خواستی که پیام، مگه غیر از اینه؟»

«سعی کردم دوباره باهات تماس بگیرم اما بهم گفتن رفتی.»

«دوباره چرا؟»

الن گفت: «فیلی، کت عمو رو بگیر.»

«زنگ در کار نمی‌کنه؟»

«به خاطر بچه قطعش کردیم.»

لونتال بارانی خود را بر بازوان پسرک انداخت. دنبال الن، به سوی اتاق ناهارخوری رفت و الن مشغول خلوت کردن یک صندلی برای او شد تا بنشیند.

«وای، خونه رو نگاه!» این را گفت و ادامه داد: «وقت نداشتم مرتبش کنم. اصلاً ذهنم خیلی درگیره. سه هفته‌ای می‌شه که پرده‌ها رو پایین آورده‌ام و هنوز وصلشون نکرده‌ام. من رو نگاه.» لباس‌هایی را که از روی صندلی برداشته بود، پایین گذاشت و دستانش را از هم باز کرد و رو به لونتال، به خودش اشاره کرد. موهای مشکی‌اش آشفته بود، زیر پیرهن نخی‌اش لباس خواب به تن داشت و پاهایش برهنه بود. ماتم‌زده لبخندی زد. لونتال با خونسردی همیشگی‌اش فقط سر تکان داد. متوجه شد که چشمان او مضطرب است؛ بسیار روشن و بیش از حد زلال. حرکاتش سرشار از انرژی بود؛ اشاراتی همراه با ردی از حواس‌پرتی یا حتی شاید جنونی که چندان تحت کنترل نبود. اما لونتال نسبت به چنین اشاراتی بسیار حساس بود. خودش هم این را می‌دانست و به خود هشدار داد که عجول نباشد. دوباره به او نگاه کرد. صورتش که زمانی گلگون و تیره بود، مهربان‌تر، تپل‌تر و رنگ‌پریده‌تر - یعنی کمی زرد - به نظر می‌رسید. وقتی به برادرزاده‌اش خیره شد، توانست الن را مثل قبل تصور کند. برادرزاده‌اش به شدت شبیه الن بود. فقط انحنای اندک بینی‌اش به لونتال‌ها رفته بود.

«حالا بگو ببینم، قضیه چیه الن؟»

الن گفت: «اوه، میکی مریض شده.»

«چه مریضی‌ای گرفته؟»

«دکتر می‌گه نمی‌دونه چیه. هیچ کاری نمی‌تونه براش بکنه. همه‌ش تبش می‌ره بالا. چند هفته پیش شروع شد. بهش غذا می‌دم، بالا می‌آره. همه‌چی رو امتحان کردم. نمی‌دونم باید باهاش چی کار کنم. امروز خیلی ترسیدم. رفتم تو اتاق، صدای نفسش رو نمی‌شنیدم.»

لونتال گفت: «نه بابا! منظورت چیه؟»

«دقیقاً همین که گفتم. صدای نفشش رو نمی شنیدم.» این را با شدت گفت.
«نفس نمی کشید. سرم رو گذاشتم رو بالش کنار سرش. هیچی نمی شنیدم. دستم
رو گذاشتم رو دماغش. هیچی حس نمی کردم. کل تنم یخ زد. فکر کردم الانه که
خودم بمیرم. دویدم بیرون تا به دکتر زنگ بزنم. نتونستم باهاش تماس بگیرم. به
مطبش زنگ زدم، همه جا رو گرفتم. نتونستم پیداش کنم. واسه همین، بعدش به تو
زنگ زدم. وقتی برگشتم، داشت نفس می کشید. حالش خوب بود. بعدش سعی کردم
باهات تماس بگیرم.»

النا دستش را روی سینه اش گذاشته بود؛ پوستش زیر آن انگشتان بلند و کشیده،
بسیار صاف و سفید به نظر می رسید.

پس قضیه از این قرار بود. باید حدس می زد که چنین اتفاقی افتاده است.
«اون تموم مدت داشت نفس می کشید.» این را با لحن تقریباً خشنی گفت و
ادامه داد: «آخه چطور می شه نفس نکشه، بعد دوباره نفشش برگرده؟»
«نه، نه.» النا اصرار داشت. «نفس نمی کشید.»

لونتال نتوانست کاملاً خویشتن داری کند؛ خونسردی اش با ترس عجین شده بود.
او که نگاهش را از النا گرفته و به گوشه ای از سقف زل زده بود، پیش خود فکر کرد:
«چه خرافاتی! درست مثل قدیمی ها. مرده ها هم می تونن به زندگی برگردن و از این
حرف ها.»

به او گفت: «چرا صدای قلبش رو گوش ندادی؟»

«شاید باید همین کار رو می کردم.»

«قطعاً باید همین کار رو می کردی.»

«سرت شلوغ بود، آره؟»

«خب، معلومه، یه کارایی داشتم...»

النا از این حرف او چنان احساس ندامتی از خود بروز داد که لونتال با خودش گفت
باید مهربان تر باشد. این طوری بهتر می شد؛ او آنجا حضور داشت، خطر رفع شده
بود. به النا اطمینان داد که یک روز بعد از ظهر به دیدنش می آید. او شش سال بود که با

آن شرکت کار می‌کرد و اگر نمی‌توانست سر یک مسئله شخصی، چند ساعتی مرخصی بگیرد، بهتر بود استعفا بدهد. می‌توانست هر روزی که دلش می‌خواست، یک ماه بگذارد برود؛ بدون اینکه ساعات اضافه‌کاری بدون حقوقش جبران شود. بعد از اینکه از حرف زدن دست برداشت، در ذهنش با همان لحن ادامه داد. برای کارمندان دولتی قضیه فوق می‌کرد. آنجا می‌شد به خاطر سردرد، مرخصی استعلاجی بگیرد. استخدام رسمی هم بودی... اما نمی‌خواست به این موضوع گیر بدهد. بلند شد و صندلی خود را برگرداند گویی می‌خواست با تغییر موقعیت خود، موضوعی را که در ذهنش بود، عوض کند «باید کرکره‌ها رو بدی بالا.» او این را به النا گفت و ادامه داد: «واسه چی کشیدی شون؟» «اتاق رو سردتر می‌کنه.»

«جریان هوا رو قطع می‌کنه... لامپ رو هم باید روشن کنی. اون گرما می‌ده.» النا، با کنار زدن ظرف‌ها، نان، پاکت‌های شیر و مجله‌ها از روی میز، لباس‌ها را از صندلی او به آنجا برده بود. حدس زد النا فقط به این دلیل کرکره‌ها را پایین کشیده است که شلختگی خود را از چشم همسایه‌های آن طرف کوچه پنهان کند. با نارضایتی به اتاق نگاه کرد. مکس هم که از نورفک به گلوپستون و از آنجا خدا می‌داند به کجا جابه‌جا شده بود. شاید او ترجیح می‌داد در پانسیون یا هتل زندگی کند. النا یک دلار به فیلیپ داد و او را فرستاد پایین تا آبجو بخرد. آن را از جیب پیرهنش که پر از پول خرد بود درآورد. وقتی فیلیپ رفت، لونتال خواست که میکی را ببیند. او در اتاق خفه، تاریک و گرم النا دراز کشیده بود و روی تخت بزرگ مقابل دیوار چرت می‌زد و ملافه تا کمرش به پایین کشیده شده بود. موهای کوتاه مشکی رنگش، مرطوب به نظر می‌رسید. دهانش باز بود. رکابی به تن داشت. لونتال با دقت، پشت دست خود را روی گونه او گذاشت؛ داشت در تب می‌سوخت. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، حلقه‌اش محکم با لبه تخت برخورد کرد. از نگاه ناگهانی النا جا خورد. همان دستش را بالا برد، حالت عذرخواهی به خود گرفت و احساس کرد که صورتش سرخ شده است. هر چند النا دیگر به او نگاه نمی‌کرد، بلکه داشت ملافه را روی شانه کودک می‌کشید. لونتال به حال برگشت و منتظرش ماند. النا به آرامی در را بست؛ با چنان

احتیاطی این کار را کرد که به نظر لونتال چند دقیقه‌ای طول کشید. داخل اتاق زل زد؛ شمایی که روی تخت دراز کشیده بود از آنجا تاریک‌تر به نظر می‌رسید و برآمدگی کمد بخشی از آن را از چشمان لونتال مخفی کرده بود. النا بالاخره دستگیره را آزاد کرد و آن‌ها به اتاق غذاخوری برگشتند.

لونتال نشست؛ افسرده و غمگین. یک‌دفعه شروع کرد به بحث که می‌کمی را باید برد بیمارستان. «دکترتون کیه؟» این را گفت و ادامه داد: «اون چه مرگشه که اجازه می‌ده این بچه رو تو خونه نگه دارین؟ اون جاش تو بیمارستانه.» اما دیری نپایید که فهمید نه النا مقصر است و نه دکتر. النا با یکدندگی گفت که بهتر است او در خانه بماند تا خودش بتواند از او مراقبت کند. آن قدر وحشت خود را از بیمارستان نشان داد که سرانجام لونتال فریاد زد: «دهاتی بازی در نیار النا!» النا ساکت بود، هرچند بیشتر از اینکه به او برخورد کرده باشد، پریشان بود و احتمالاً متوجه حرف لونتال نشد. لونتال از اینکه آن قدر تند برخورد کرده بود، از دست خودش ناراحت شد اما آنجا همه چیز، آزارش می‌داد؛ آن خانه، زن برادرش، بچهٔ مریض. آن پسر چطور می‌توانست در چنین مکانی، در آن اتاق بهبود یابد؟ «خب، تو رو خدا النا.» با لحن متفاوتی بحث کرد. «بیمارستان ترس نداره.» النا چشمانش را بست و سرش را تکان داد؛ لونتال سعی کرد جملهٔ دیگری سرهم کند اما مکث کرد و بر صندلی موهر به پشتی لم داد.

ناگهان النا تقریباً با خوشحالی گفت: «این هم از فیلیپ و آبجو.» بلند شد تا لیوان بیاورد. به دنبال در بازکن گشت؛ پیدا نشد و فیلیپ بطری‌ها را روی دستهٔ کابینت فلزی در آشپزخانه گذاشت و درپوش‌ها را کند. النا می‌خواست ساندویچ درست کند اما لونتال گفت گرسنه نیست. «اوه، دیگه داره وقت شام می‌رسه. اگه اشتهاش کور بشه، خانمت ناراحت می‌شه. حالش چطوره؟ خیلی دختر خوشگلیه.» النا لبخند گرمی زد. حتی نام همسر او را هم نمی‌دانست. فقط یکی دو بار یکدیگر را دیده بودند. لونتال دودل بود که به او بگوید ماری چند هفته‌ای رفته جنوب تا با خانواده‌اش باشد. حتماً النا اصرار می‌کرد که بماند.

برای اینکه موضوع را عوض کند، دربارهٔ برادرش پرسید. مکس از فوریه در گلوپستون بود.

می خواست خانواده اش به او ملحق شوند اما آن شهر، آن قدر پرجمعیت بود که پیدا کردن آپارتمان محال به نظر می رسید. هر وقت فرصت اضافی داشت، به دنبال خانه می گشت. لونتال گفت: «چرا بر نمی گرده نیویورک، همین جا که خونه داره؟»

«اوه، اونجا خوب پول درمی آره؛ پنجاه - شصت ساعت تو هفته کار می کنه. برام پول زیادی می فرسته.» به نظر نمی رسید احساس کند مکس رهایش کرده است، یا حتی خیلی نگران غیبت او باشد.

لونتال با عجله آبجویش را سرکشید، برخاست و گفت شاید یک ساعتی برگردد به دفتر تا چیزهایی را سروسامان دهد. النا شماره تلفن یکی از همسایه ها را به او داد؛ او هم آن را در دفترچه اش یادداشت کرد و به او گفت اگر تا دو سه روز آینده، میکی بهتر نشد با او تماس بگیرد. کنار در، فیلیپ را صدا زد و یک سکه به او داد تا برای خودش نوشابه بخرد. پسرک آن را گرفت و زیر لب گفت: «ممنونم.» اما با نگاهی که نشان می داد زیر دین او نیست. شاید یک سکه بیست و پنج سنتی برای فیلیپ، اهمیت چندانی نداشت. جیب النا پر بود از پول خرد. و حتماً خیلی هم دست و دلباز بود. لونتال انگشتش را در امتداد گونه پسرک کشید. فیلیپ سرش را پایین برد و لونتال که یک جورهایی از خودش ناامید و ناراضی بود، آن خانه را ترک کرد.

مجبور شد مدتی طولانی منتظر اتوبوس بماند و وقتی به منتهن رسید، هوا گرگ و میش بود؛ آن قدر دیر که دیگر نمی توانست در دفتر کار مفید باشد. با وجود این در هوای گرم و ظلمانی ساوث فری^۱ با خود اندیشید که برگردد یا نه. سر آخر به این نتیجه رسید که «آه، امروز رو بدون من سر می کنن.» اگر الان برمی گشت، ببرد آن را به منزله اینکه او اشتباه خود را پذیرفته، تعبیر می کرد. علاوه بر این، شاید به نظر برسد که دارد سعی می کند خودش را از «رفیق» هایش متفاوت نشان دهد. لونتال پیش خود فکر کرد: «نه، حتی یک ذره هم نه.» می خواست زود شام بخورد و به خانه برود. بیشتر از اینکه گرسنه باشد، تشنه بود اما باید غذا می خورد. ناگهان برخاست و به سمت قطار رفت.

لونتال هیکلی تنومند داشت و سری بسیار بزرگ؛ بینی اش هم بزرگ بود. موهای سیاهی داشت؛ موج و زبر، و چشمانش، زیر ابروان درهم تنیده، به شدت مشکی بودند؛ با اندازه‌ای غیرعادی برای صورت یک فرد بالغ. هرچند چشمانش به‌طور بچگانه‌ای بزرگ به نظر می‌رسیدند، حالات کودکانه‌ای را ابراز نمی‌کردند. به نظر می‌رسید هوشی را فاش می‌کنند که به قدرت خود علاقه‌ای ندارد، گویا ترجیح می‌دهد از آن چشم‌ها در امان باشد، بی تفاوت؛ و ظاهراً این بی تفاوتی، دیگران را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. او عبوس به نظر نمی‌رسید، با این حال ظاهری ناسازگار و خونسرد داشت. امشب به دلیل گرما، آشفته بود و حتی مثل همیشه مرتب و منظم نبود. کراواتش به یک طرف کشیده شده و یقه‌اش بسته نشده بود؛ سرآستین‌های پیرهنش از کتس بیرون زده و مچ ستبر قهوه‌ای‌رنگش را پوشانده بود؛ و شلوارش زانو انداخته بود.

معمولاً لونتال از هارتفورد می‌آمد. دوران دبیرستان را آنجا گذرانده و پس از آن، خانه را ترک کرده بود. پدرش که یک فروشگاه خشکبار کوچک داشت، مرد سرکشی بود و با پسرانش خشن و خودخواه رفتار می‌کرد. وقتی لونتال هشت سال و برادرش شش سال داشت، مادرشان در یک آسایشگاه روانی فوت کرد. وقتی مادرشان از خانه ناپدید شده بود، پسر بزرگ‌تر، یعنی لونتال، به سؤالات همه با یک «گذاشته رفته» ی تلخ جواب می‌داد که به نوعی «قال گذاشتن» را القا می‌کرد. وقتی فهمیدند چه بر سر او آمده بود، تقریباً دیگر بزرگ شده بودند.

مکس دبیرستان را تمام نکرد؛ سال دوم ترک تحصیل کرد. لونتال، فارغ‌التحصیل شد و بعد به نیویورک رفت و آنجا مدتی برای دلالی به نام هارکاوای، دوست عموشاکتر خود، مشغول به کار شد. هارکاوای از لونتال حمایت کرد و او را تشویق کرد که به کالج شبانه برود و حتی به او پول قرض داد. لونتال یک واحد پیش‌نیاز حقوق را گذراند اما چندان موفق نبود. شاید آگاهی از اینکه برای انجام کاری دشوار در تلاش بود، برایش گران تمام شد. و خودِ مدرسه - فضای آن، خصوصاً در شب‌های آبی زمستانی، و حالت خشک برخی دانش‌آموزان که بسیاری از آنان بالای پنجاه سال داشتند و زخم‌خورده اما مقاوم بودند - اعصابش را خرد می‌کرد. او نمی‌توانست درس بخواند؛ هرگز یاد نگرفته بود چطور این کار را انجام دهد، آن هم در اتاق پشت مغازه پدرش. آن واحد را به پایان رساند اما بدون هیچ افتخاری و به ادامه تحصیل در دانشکده حقوق هم تشویق نشد. شاید اگر دستیار هارکاوای باقی می‌ماند، موفق می‌شد اما پیرمرد ذات‌الریه گرفت و مرد. پسرش دنیل که در آن زمان دانشجوی سال سوم دانشگاه کرنل بود، ترک تحصیل کرد تا کسب‌وکار پدرش را به دست بگیرد. لونتال هنوز به یاد داشت که او چطور بعد از مراسم تشییع جنازه وارد مغازه شده بود؛ با کتی از پوست خرس، قد بلند، بور، جدی و با احساسات به هر یک از کارمندان می‌گفت: «بیاین هوای اینجا رو داشته باشیم و سنگر رو حفظ کنیم!» لونتال که در عمل نگهبان پیرمرد بود، از مرگ او به شدت افسرده شد و اعتماد به نفس کافی نداشت که چندان برای دنیل مفید باشد. طولی نکشید که مغازه تعطیل شد. بازگشت به هارتفورد شدنی نبود چون پدرش دوباره ازدواج کرده بود و لونتال، سرگردان، مدت زمان کوتاهی پس از مرگ هارکاوای، در یک اتاق خواب کوچک و کثیف در بخش شرقی زندگی می‌کرد؛ گرسنه و نحیف. مدتی، شنبه‌ها در زیرزمین یک فروشگاه بزرگ، کفش می‌فروخت. بعدها، کاری ثابت به‌عنوان رنگرز الیاف و خز پیدا کرد و پس از آن، حدود یک سال، موقتاً متصدی یک هتل در خیابان برادوی جنوبی شد. سپس، در فهرست خدمات شهری نام‌نویسی کرد و اسمش را برای «کار در هر کجای ایالات متحده» نوشت. او به گمرک بالتیمور اعزام شد.

زندگی اش در بالتیمور بسیار متفاوت سپری شد؛ آن قدرها هم در انزوا نبود. کم کم متوجه شد در نیویورک آن قدر در تنهایی خود فرورفته که اصلاً حواسش نبود این تنهایی چقدر او را بدبخت کرده است. اولین زمستان در گمرک، از او دعوت شد به گروهی ملحق شود که شنبه‌ها به اپرای واشینگتن می‌رفتند. او با نوعی علاقه غریب و مردد، تا آخر پنج یا شش اجرا می‌نشست. اما کم کم شروع کرد به طور مرتب بیرون رفتن. به غذاهای دریایی علاقه‌مند شد. دو دست کت و شلوار و یک پالتو برای خود خرید؛ او از اکتبر تا آوریل در کت سنگینی از جنس موی شتر که هارکاوای پیر به او داده بود، عرق می‌ریخت.

چهارم ژوئیه^۱ یک سال، در پیک‌نیک بر سواحل چساپیک^۲، عاشق خواهر یکی از دوستانش شد. او دختری قدبلند، باوقار و خوش تیپ بود. در تالوی پیوسته و پرحرارت آن خلیج، وقتی آن دختر از قایق تفریحی به بالای لنگرگاه آمد و دست در دست برادرش به سمت بیشه و دود تند کباب که درختان را مه گرفته کرده بود رفت، لونتال با چشمانش او را دنبال کرد. بعداً او را دید که در مسابقه دوی زنان شرکت کرده و دستانش به پهلوی چسبیده بود. در میان افرادی قرار داشت که از مسابقه عقب افتاده بودند، ایستاد و از میدان خارج شد. می‌خندید و صورت و گردنش را با دستمالی از همان جنس پیرهن تابستانی ابریشمی اش پاک می‌کرد. لونتال نزدیک برادر او ایستاده بود. به آن‌ها نزدیک شد و گفت: «خب، وقتی کوچک‌تر بودم، می‌تونستم بدوم.» اینکه هنوز کودک درونش زنده بود و خودش را زنی زیبا نمی‌دانست، سبب شد احساسات پرمهر لونتال نسبت به او برانگیخته شود. وقتی لونتال به تماشای شرکت‌کنندگان در مسابقه دویدن با سه پا^۳ نشست که لنگ‌لنگان بر چمن‌زار می‌دویدند؛ در فکر او بود. مردی با موهای سرخ‌رنگ نظرش را جلب کرد که تقلا می‌کرد جلو برود و از یار خودش عصبانی بود: گویی آن مسابقه، درد و تحقیری

۱. روز استقلال ایالات متحده آمریکا

2. Chesapeake

۳. Three-legged race؛ مسابقه‌ای که پای چپ یک نفر به پای راست فرد دیگر بسته می‌شود و در این شرایط مسابقه

دو می‌دهند.

بود که مرد فقط با بردن آن می توانست از شرش خلاص شود. «چقدر تفاوت!» لونتال با خودش فکر کرد؛ «چقدر تفاوت تو آدم هاست.»

آن روز، او در مسابقه تخم مرغ و قاشق^۱ دوید، شنا کرد و احساس کرد روحش در آب غوطه ور شده است. بیشتر بعد از ظهر را با ماری سپری کرد. آن دو، ساندویچ خود را به ساحل بردند و با صندل بر شن های سفید قدم زدند تا مکانی برای خود بیابند. از غروب آفتاب، حین بازگشت، تا زمانی که به گرمای آن بندر را که در میان تانکرهای گاز وارد شدند و مادامی که لایه طلایی رنگی بر آب و در جریان هوای آسیاب ها و موج شکن ها گسترده شده بود، آن دو کنار هم بر لبه یک کشتی بخار کوچک نشستند. برادرش در میان جمعیتی که از پل کشتی وارد ساحل می شدند انتظارش را می کشید و آن ها در میان سروصدای بخاری که آزادانه به سمت آسمان غوطه ور بود، شب به خیر گفتند. تا پاییز نامزد کردند و لونتال از موفقیت خودش متحیر شد. احساس می کرد سختی های زندگی اش او را از ریخت و قیافه انداخته و این بد ریختی به چشم دختری مثل ماری می آید و از او منزجرش می کند. خیلی از او مطمئن نبود و در واقع، یک ماه پس از نامزدی شان، اتفاق وحشتناکی رخ داد. ماری اعتراف کرد که نمی تواند از وابستگی اش به مرد دیگری که پیش از او در زندگی اش بوده دست بکشد؛ یک مرد متأهل. در آن لحظه دردناک، لونتال نمی توانست چیزی بگوید. به او نگاه کرد؛ آن ها در یک رستوران بودند. بعد پرسید که آیا طی نامزدی، به دیدن آن مرد رفته است؟ او گفت که رفته و فقط در آن لحظه بود که متوجه شد موضوع چقدر جدی است. لونتال بلند شد که آنجا را ترک کند و وقتی ماری سعی کرد او را از رفتن منصرف کند، لونتال هلش داد و تعادلش از دست رفت و زمین خورد. لونتال کمکش کرد تا بلند شود؛ لب هایش رنگ باخته بود و چشمانش را از لونتال گرفت. آن دو با هم رستوران را ترک کردند؛ حتی وقتی لونتال داشت صورت حساب را پرداخت می کرد، ماری منتظر ماند، اما بیرون از رستوران، بلافاصله بدون هیچ حرفی از هم جدا شدند.

۱. مسابقه ای که شرکت کنندگان، قاشقی را که تخم مرغی در آن است با دهان به سمت خط پایان حمل می کنند.

حدود دو سال بعد، ماری نامه‌ای دوستانه برای او فرستاد. او نمی‌دانست چطور پاسخ دهد. آن نامه بیش از یک ماه روی گنجه‌اش ماند؛ هر شب آن را می‌دید و تمام دغدغه‌های دیگرش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. همچنان در فکر بود که نامه دوم را از او دریافت کرد. در آن مستقیماً از او خواسته بود به این فکر کند که چقدر پریشان بوده و اذیت شده؛ اقرار کرد سعی داشت دل‌باختگی‌اش را با نامزد کردن با او پایان دهد اما این تنها دلیلش نبود؛ او را بی‌فکر و بدون ملاحظه انتخاب نکرده بود. جواب دادن به این نامه برای لونتال راحت‌تر بود. آن‌ها شروع به مکاتبه کردند. لونتال در کریسمس به دیدن او رفت و آن دو در ویلمینگتن توسط یک حَکَم^۱ به عقد هم درآمدند.

چند هفته پس از به‌هم خوردن نامزدی، او از بالتیمور رفته و به نیویورک برگشته بود. در همین خلال دنیل هارکاوی، به‌نوعی مسئولیت یک روزنامه تجاری را به عهده گرفته بود. لونتال که داشت ویرایش کتاب مقررات اداری را انجام می‌داد، فکر کرد که او هم می‌تواند از پس چنین کاری بربیاید. با هارکاوی تماس برقرار کرد و هارکاوی در پاسخ برایش نوشت که مطمئن است اگر لونتال بخواهد به نیویورک بیاید، او می‌تواند برایش کاری در یکی از روزنامه‌ها دست‌وپا کند. هارکاوی رابط‌های زیادی داشت. لونتال ظرف یک هفته، چمدانش را بست و آن را به پانسیون هارکاوی فرستاد. تحمل ماندن در بالتیمور را نداشت؛ بسیار درمانده بود. بعدها، هر بار که به یادش می‌افتاد، گر می‌گرفت و چهره در هم می‌کشید. مردی که در سختی‌ها بزرگ شده است، باید بهتر بداند که نباید سرگردان و بی‌هدف باشد. حتی همان موقع متوجه شد که دست کشیدن از شغلش و بدتر از آن، اعتماد به هارکاوی، بی‌ملاحظگی بوده و به رئیس خود گفت که برای موقعیت شغلی دیگری می‌خواهد استعفا دهد. از گفتن حقیقت شرم داشت.

لونتال متوجه شد که هارکاوی کمی تغییر کرده است. موهایش کم‌پشت شده و ریش قرمز رنگی گذاشته بود. فیس‌وافاده خاصی داشت؛ از بستن پاپیون‌های بزرگ و پوشیدن کفش جیر مشکی خوشش می‌آمد. اما اساساً، یک جور بود. درباره پارتی‌های خود

۱. امین صلح یا حکم به قضاوت محلی می‌گفتند که برای مصالحه در ازدواج وارد عمل می‌شدند.

بنابراین به واسطه ویلستون بود که لونتال کارش را شروع کرد. او قدردان بود و سخت برایش کار می‌کرد و متوجه شد که استعداد عجیبی در آن کار دارد. از ژوئن تا پایان تابستان، دوباره بی‌کار شد که آن هم دوره سختی بود. اما حالا به اندازه یک فصل تجربه داشت و سرانجام، کاری در برک - بیرد و شرکا برای خود، دست‌وپا کرد. به غیر از دردسرهای گاه‌وبی‌گاهش با بیرد، از اوضاع راضی بود. وضع مالی‌اش از دوران کار در خدمات شهری، واقعاً بهتر شده بود.

گاهی با ابراز ژرف‌ترین احساساتش به ماری می‌گفت: «شانس آوردم. ازش قسر دررفتم.» منظورش این بود که شروع بد او، اشتباهات و چیزهایی که امکان داشت نبودش کنند، به نوعی با هم ترکیب شده بودند تا ریشه‌هایش را محکم کنند. تقریباً با آن بخش از انسانیت که مرتب با اندیشه‌اش بود کنار آمد (هرگز آن هتل را در برادوی جنوبی فراموش نکرد)؛ بخشی که از آن قسر در نرفته بود، گمشده، دربه‌در، مغلوب، مضمحل، ویران.

@Bookestunn

پدرزن لونتال به تازگی درگذشته بود و مادرزنش را خانواده‌اش متقاعد کردند تا از خانه‌اش در بالتیمور دست بکشد و با پسرش در چارلستون زندگی کند. ماری رفته بود تا در اثاث‌کشی به او کمک کند.

در غیاب او، لونتال در رستوران ایتالیایی محل غذای خورد؛ رستورانی در زیرزمین یک آپارتمان قدیمی و فرسوده. دیوارهای آمیخته به گچ ساختمان، تقریباً سیاه شده بودند. از خاکاره‌هایی که بر الوار کف پاشیده شده بود، بوی نم و چوب می‌آمد. اما مناسب او بود؛ غذاها، قیمت پایینی داشتند و مجبور نبود منتظر بماند تا میزی خالی شود. باین حال، آن شب فقط یک میز خالی بود. پیشخدمت، او را به سمت آن هدایت کرد. آن میز در یک گوشه، پشت دیواری بود که جلو آمده و راه باد پنکه را سد می‌کرد. می‌خواست اعتراض کند و با بی‌صبری دهان به اعتراض هم باز کرد اما پیشخدمت، مردی گندمگون با موهایی کم‌پشت که بر پیشانی عرق کرده‌اش ریخته بود، حال او را پیش‌بینی کرد و با شانه بالا انداختنی خسته و نسبتاً مصنوعی و حرکت دستش که حوله‌ای روی آن بود اشاره کرد که رستوران پر شده است. لونتال کلاه خود را به پایین پرت کرد، ظرف‌ها را کنار زد و روی آرنج‌های خود به جلو تکیه داد. کنار پله آشپزخانه، صاحب آنجا و خانمش مشغول تمام کردن شامشان بودند. زن، لونتال را طوری نگاه کرد که مشخص بود او را شناخته و لونتال هم با جابه‌جا شدن روی صندلی‌اش، به او سلام داد. پیشخدمت، غذای او را آورد؛ املت در یک ظرف لعابی

لب‌پزیده و سیاه‌شده، با سس گوجه که بر لبه بشقاب ماسیده بود، سالاد و مقداری
کمپوت زردآلو. غذایش را خورد و روحیه‌اش رفته‌رفته بهتر شد. قهوه‌اش، شیرین و
غلیظ بود؛ حتی ذرات ته‌نشین آن را هم بلعید و با آهی، فنجان را پایین گذاشت.
هیچ‌کس در انتظار میزی نبود و او مدتی نشست، به عقب خم شد، نفسش را به
بیرون داد و دستانش را روی موهای پرپشت و بلند پشت گردنش در هم قلاب کرد.
از میخانه آن سوی خیابان، صدای آهسته‌ن‌های گیتاری به گوش می‌رسید؛ هرچه
بادنت‌ها را سبک‌بال‌تر می‌برد، آرامش آن، ژرف‌تر تکرار می‌شد.
طولی نکشید که انعامی را زیر نعلبکی چپاند و بیرون رفت.

آسمان هنوز قرمز بود؛ همچون شعله‌ی یک تنور بزرگ پشت ناوایی؛ روز، پابرجامانده و
سوزناک، بر فراز سیاهی ساحل جرسی، سایه افکنده بود. خیابان هادسون، جلوه‌ی کمتری
داشت و لونتال تصور می‌کرد احتمالاً سرمای دریا، بی‌حس‌کننده‌تر از گرمای زیرگذر
زیر پاهایش نباشد؛ به نظر می‌رسید قطارها که زیر نرده‌ها و در امتداد دیوارهای سنگی
قهوه‌ای‌رنگ شیب‌دار، با شتاب در حرکت بودند، جرقه‌های ریز فلزی را به هوا بلند
می‌کردند. از میان پارکی کوچک عبور کرد که نیمکت‌های گرد آن، راه را بند آورده بودند.
قبل از هر آب‌خوری، صف بود؛ آب گرم، لرزان بر حوضچه‌های سنگی فواره می‌زد.
همه‌جای آن میدان سبز، اتومبیل‌ها و تاکسی‌ها، تازیانه‌وار و بی‌وقفه در تردد بودند و
اتوبوس‌های سنگین، غران می‌خزیدند و در امتداد نور آبی بالای خیابان به‌سوی آبی
رنگ‌پریدم‌ای رانده می‌شدند. کودکان در میان بوته‌ها و درختان کنار جاده بازی می‌کردند
و فریاد می‌زدند و در یکی از پیاده‌روها، یک گروه مذهبی، آواز می‌خواندند و طبل و شیپور
می‌نواختند. لونتال، خیلی در پارک نماند. قدم‌زنان به‌سوی خانه رفت. در این فکر بود که
یک نوشیدنی سرد درست کند و کنار یک پنجره‌ای باز، دراز بکشد.

آپارتمان لونتال دل‌باز بود. در یک محله بهتر یا سه طبقه پایین‌تر باید دو برابر همان
مبلغ اجاره را برایش پرداخت می‌کرد. اما راه‌پله باریک و خفقان‌آور بود و پر از پیچ
با وجود اینکه به آرامی از پله‌ها بالا رفت، اما وقتی به طبقه چهارم رسید، نفسش
برید و قلبش به شماره افتاد. قبل از باز کردن در، کمی استراحت کرد. همین‌که وارد

شد، بارانی خود را زمین انداخت و خود را بر تخت کوتاه سالن نشیمن که ملاقه‌ای نقش و نگاردار رویش را گرفته بود، پرت کرد. ماری بعضی از صندلی‌ها را به گوشه‌های سالن منتقل کرده و رویشان را با ملاقه پوشانده بود. نمی‌توانست به امید لونتال بماند که در طول روز، پنجره‌ها را ببندد و کرکره‌ها و پرده‌ها را بکشد. آن روز بعد از ظهر، زن نظافتچی به آنجا رفته و بوی پودر شوینده، همه‌جا را پر کرده بود. بلند شد و یکی از پنجره‌ها را باز کرد. پرده‌ها یک آن، تا خوردند و سپس همچون بعد مثل قبل ساکن شدند. یک سینمای چراغانی، آن سوی خیابان، قرار داشت؛ روی پشت‌بامش، یک مخزن آب نامتوازن بر الوارهایی، سنگینی می‌کرد؛ کلاhek دودکش‌ها که با کمترین وزش بادی به لرزه درمی‌آمدند، بی‌حرکت بودند.

موتور یخچال شروع به کار کرد. جایخی‌ها خالی بودند و تلق تلق می‌کردند. ویلما، زن نظافتچی، برفک‌های یخچال را تمیز کرده و فراموش کرده بود آن را دوباره پر کند. لونتال به دنبال بطری آبجو که دیروز در یخچال دیده بود گشت؛ آنجا نبود. هیچی داخل یخچال نبود به جز چند لیمو و مقداری شیر. یک لیوان شیر نوشید و جان تازه‌ای گرفت. پیرهنش را در آورده و نشسته روی تخت، مشغول باز کردن بند کفش‌هایش بود که ناگهان زنگ در به صدا در آمد. مشتاقانه در را باز کرد و فریاد زد: «کیه؟» ساختمان، سوت و کور بود. امید داشت کسی به یاد آورده باشد ماری رفته، و آمده باشد تا او را از تنهایی درآورد. هیچ پاسخی، از پایین نیامد. دوباره بی‌صبرانه فریاد زد. احتمالش زیاد بود که کسی زنگ را اشتباه زده باشد اما صدای باز شدن هیچ در دیگری، به گوش نرسید. می‌توانست سرکاری باشد؟ الان چه وقت این کار بود؟ هیچ چیز در راه‌پله تکان نخورد و فهمیدن اینکه چقدر مشتاق بود تا کسی به دیدنش بیاید، فقط افسردگی‌اش را دوچندان کرد. روی تخت دراز کشید، بالشی از زیر روتختی بیرون آورد و آن را دولا کرد. فکر کرد شاید خوابش ببرد. اما کمی بعد، دید کنار پنجره ایستاده و پرده‌ها را با هر دو دست نگاه داشته. فکر می‌کرد خوابیده باشد. اما ساعت برقی غرغرکننده روی میز عسلی، فقط هشت و نیم را نشان می‌داد. فقط پنج دقیقه گذشته بود.

با خودش گفت: «نه، نباید می‌رفتم.» تمام وجودش ناگهان پر از تردید شد. خارج

شدن از دفتر، به آن شکل، کار اشتباهی بود. اگر عاقلانه تصمیم می گرفت، می توانست تا غروب صبر کند. پنج دقیقه بیشتر می ماند، النا دوباره با او تماس می گرفت. پس چرا صبر نکرده بود؟ آیا در واقع می خواست، یک بار هم شده، او ببرد را چشم به راه نگه دارد؛ آیا به این دلیل از دفتر خارج شده بود؟ خیر، علاوه بر اینکه اظهارات ببرد منزجرکننده بود. جای تعجب نداشت. در تمام طول این مدت می دانست که او می تواند هر وقت اراده کند، این حرفها را به زبان بیاورد. اگر کسی تو را دوست نداشته باشد، به هر دلیلی که فکرش را بکنی، از تو خوشش نخواهد آمد. اهمیتی نداشت، فقط منزجرکننده بود. با این همه، او نباید می رفت. صورتش را شست، پیرهنش را به تن کرد و از آن آپارتمان خارج شد. به این فکر می کرد مشکلمش این بود زمانی که وقت فکر کردن نداشت، وقتی تحت فشار بود، مثل یک احمق رفتار می کرد. اغلب همین رفتار، او را به دردسر می انداخت. برای مثال، هفته گذشته، دانهیل، تایپیست انتشارات، بلیتی را به او فروخت که نمی خواست. اعتراض کرد که اهل تئاتر دیدن نیست و یک بلیت به دردش نمی خورد. قضیه مربوط به قبل از رفتن ماری بود. اما چون دانهیل اصرار داشت، بلیت را خرید. بعد هم آن را به یکی از دختران دفتر داد. کاش می توانست همان اول بگوید: «بلیت رو نمی خرم...» غرولندکنان با اخم گفت: «خب اصلاً چرا این کار رو می کنم؟» سر و کله یکی از همسایه ها پیدا شد؛ حتی بدون زیرپوش و با شلوارک ورزشی تنیس کیسهای پر از بطری را که جرنج جرنج صدا می داد کنار گذاشت تا سرایدار آن را ببرد. آقای نونز، مستخدم ساختمان که اهل پور توریکو بود، کلاهی حصیری به سر داشت و دمپایی های حصیری به پاهای تیره اش؛ روی پلکان جلوی در نشسته بود. لونتال از او پرسید که آیا متوجه شده کسی زنگ در او را زده باشد و او پاسخ داد نیم ساعتی می شد که روی پلکان مقابل درگاه نشسته و در پانزده دقیقه اخیر، نه کسی خارج شده و نه کسی، داخل. «شاید صدای رادیو بوده.» این را گفت و ادامه داد: «بعضی وقتها فکر می کنم به نفر تو خونه داره با من صحبت می کنه اما به جایی رادیو روشنه و صدای اونه.»

لونتال با قاطعیت گفت: «نه، زنگ صدا داد.» با جدیت به سرایدار نگاه کرد. «فکر می‌کنی زنگ آسانسور غذا بود؟»

«شاید یه نفر داشته تو زیرزمین مسخره‌بازی درمی‌آورده. من که امشب بهش دست نزدم.»

لونتال راهی پارک شد. شاید صدای رادیو بود؛ هر چند این‌طور فکر نمی‌کرد. شاید هم چیزی در سیم‌کشی، متأثر از گرما - درباره برق چیزی زیادی نمی‌دانست - یا آسانسور غذا بود. آنچه او را واقعاً نگران می‌کرد این بود که شاید تقصیر اعصابش باشد و درست همان‌طور که تصور کرده بود خوابیده؛ صدای زنگ هم تصویری بیش نبوده. از زمان رفتن ماری، اعصابش خرد بود. تمام شب، چراغ حمام را روشن می‌گذاشت. روز پیش، تا حدی شرمنده از خود، قبل از اینکه بخوابد، در حمام را بست اما چراغ را روشن گذاشته بود. این کار بیهوده بود؛ این احساس که وقتی خواب است چیزی تهدیدش می‌کند. و فقط این نبود. تصور می‌کرد موش‌هایی را دیده که به سرعت در امتداد دیوار حرکت می‌کردند. در واقع آن آپارتمان موش داشت. آن ساختمان، قدیمی بود؛ حتماً چند موش زیر طبقات، لانه داشتند. اصلاً از آن‌ها نمی‌ترسید اما با این حال، وقتی شک کرد چیزی تکان خورده، سرش را سریع برگردانده بود. و الان هم که نمی‌توانست بخوابد. تا حالا، گرما با خوابش تداخلی نداشته. مطمئن بود حالش خوش نیست.

پارک از قبل هم شلوغ‌تر شده بود و پرهمهمه‌تر. یک گروه مذهبی دیگر، گوشه پارک ایستاده بودند و بانگ دو گروه به‌طور گیج‌کننده‌ای در سروصداها می‌آمیخته می‌شد. لامپ‌ها نور زرد پخش می‌کردند و بید و مگس رویشان را پوشانده بود. در یکی از مسیرها، پیرمردی، آفتاب سوخته و عضلانی با کلاهی از جنس کتان، داشت کفش‌ها را برق می‌انداخت. فواره با تلالوی سبز و محزونی در جریان بود. بچه‌ها با زیرپوش در آب، شلپ‌شلپ می‌کردند و زیر فواره‌ای که رویشان می‌پاشید می‌چرخیدند. والدین تماشا می‌کردند. چشم‌های مردم در شب، مهربان‌تر بود و بزرگ‌تر، و مدت بیشتری به آدم خیره می‌شد؛ گویی در آن گرمای تاریک، احتیاط خط خورده بود و غریبه‌ها

جوری به هم نزدیک می شدند که انگار یکدیگر را می شناسند. حداقل نگاه می کردی و فکر می کردی کسی را که دیده بودی می شناختی.

لونتال در صف آبخوری منتظر بود تا نوبتش شود و این فکرهای مبهم داشت در ذهنش می چرخید. ناگهان این احساس به او دست داد که کسی نه فقط او را نگاه می کند بلکه زیر نظرش دارد. اگر اشتباه نمی کرد، مردی داشت با دقت او را نگاه می کرد و با جلو رفتن صف، او هم به آرامی با او حرکت کرد. با خود فکر کرد: «انگار من رو می شناسه.» یا اینکه آن مرد فقط داشت برای خودش آنجا پرسه می زد؛ آیا تنها یک رهگذر بود؟ لونتال بلافاصله محتاط شد، سعی کرد افکار پریشان و تخیلاتش را پس بزند. اما فکر و خیال نبود. وقتی یک گام به جلو برداشت، آن مرد هم حرکت کرد و سرش را پایین گرفت؛ گویی می خواست پوزخندی را که به لبان باریک لونتال زده بود مخفی کند. با وجود این، هیچ نشانی از خوشی در چشمانش نبود. حالا خیلی نزدیک شده بود. چشمانش، تمسخرآمیز و خشن می نمود.

لونتال پیش خود فکر کرد: «این آدم کیه؟ بازیگری که تا حالا ندیدم؟ خدایا، خدایا، این یارو کیه؟ یکی از اون آدمهایی که می خوان فکر کنی می تونن اعماق روحت رو ببینن؟» سعی کرد به او زل بزند تا جایی که طرف از رو برود؛ اینجا بود که متوجه شد او چقدر گستاخ است. اما آن مرد نرفت. از لونتال، بلندقدتر بود اما تنومندتر، نه؛ هیکلی بود، اما ستبر، نه. لونتال فکر کرد: «اگه بخواد کاری کنه، دست راستش رو می گیرم و تعادلش رو به هم می زنم... نه، دست چپش رو می گیرم و می کشونم سمت چپ خودم؛ سمت چپم قوی تره. و وقتی داشت می افتاد، با لبه دستم می زنم پس گردنش. اما چرا باید بخواد کاری کنه؟ دلیلی نداره.»

لونتال همچنان صاف و ثابت قدم ایستاده بود؛ با این حال، دستانش می لرزید و در تمام این مدت احساس می کرد خودش با اعصابی که نمی شد به آن اطمینان داشت، مسبب آن پریشانی و سوءظن است. بعد در کمال تعجب شنید که آن غریبه اسمش را صدا زد.

لونتال با صدای بلند پرسید: «چی؟ تو من رو می شناسی؟»

«می‌شناسم؟ تو لونتالی دیگه، مگه نه؟ چرا نباید بشناسمت؟ هرچند، فکرش رو می‌کردم تو من رو به‌جا نیاری. ما فقط چند بار هم رو دیدیم و فکر می‌کنم من هم به‌کم از اون موقع تغییر کردم.»

لونتال، کم‌کم او را شناخت و با صدایی آرام گفت: «اوه، آلبی، درسته؟ آلبی؟»
«کریبی آلبی! پس من رو می‌شناسی؟»

لونتال گفت: «خب، معلومه.» اما تقریباً با بی‌تفاوتی این را به زبان آورد. کریبی بود که بود. و مسلماً تغییر هم کرده بود اما که چه؟

در این لحظه، چندین نفر در صف او راه هل دادند. نوبت او در آبخوری رسیده بود و همین‌طور که جرعه‌ای از آن آب گرم می‌نوشید، با گوشه چشم به آلبی نگاه می‌کرد. زنی که قبل از او در صف قرار داشت - صورتش به‌شدت نقاشی شده بود و شبیه به دختر گروه کری بود که دزدکی از تئاتر بیرون زده تا هوا بخورد - سر راه آلبی بود و وقتی آلبی که در حلقه دور آبخوری، گیر کرده بود، سعی داشت کنار برود، لونتال راهش را کشید و رفت.

هیچ‌وقت از این آلبی خوشش نمی‌آمد اما هیچ‌وقت هم واقعاً خیلی به او فکر نمی‌کرد. پس چطور اسمش به این راحتی یادش آمد؟ حافظه خوبی در به خاطر سپردن اسم‌ها نداشت؛ بالاین حال، تا آن مرد را دید، شناخت. «عجب صندوقچه‌ایه، ذهن.» لونتال همراه با چیزی شبیه به لبخند به این نکته فکر کرد. «آدم به چیزهایی می‌بینه که شاخ درمی‌آره.»

«هی، صبر کن!»

آلبی داشت پشت او خودش را از میان جمعیت، بیرون می‌کشید. لونتال باناراحتی از خودش پرسید: «اون چی می‌خواد؟»

«صبر کن، کجا می‌ری؟»

لونتال جواب نداد. به او چه ربطی داشت؟

«داری می‌ری خونه؟»

از فاصله‌ای نه چندان نزدیک به او گفت: «آره، کم کم.»
«خب، الان که فهمیدی من هنوز وجود دارم، داری می‌ری خون، آره؟» لبخند
کنجکاوانه‌ای به لب داشت.

«چرا باید شک داشته باشم که وجود داری؟» لونتال هم داشت لبخند می‌زد اما
شور و شعف چندانی نداشت. «دلیلی داره که وجود نداشته باشی؟ متأسفم نمی‌فهمم
چی می‌گی.»

«منظورم اینه که فقط می‌خواستی یه نگاه بهم بندازی.»
لونتال گفت: «ببخشید؟» ابروانش را بالا انداخت و ادامه داد: «نگاه بندازم؟»
«آره، فکر کنم می‌خواستی همین کار رو بکنی؛ که ببینی چطور جون سالم به در
بردم. نتیجه رو ببینی.»

«من اومدم بیرون یه کم هوا بخورم.» دیگر داشت واقعاً اذیت می‌شد. «چی باعث
می‌شه فکر کنی این کارم با تو ارتباطی داشته باشه؟»

«خب، انتظار این رو نداشتم.» آلبی این را گفت و ادامه داد: «البته، نمی‌دونستم
انتظار چی رو داشته باشم. مونده بودم می‌خوای از چه دری وارد بشی؟» لب‌هایش را
به هم فشرد؛ گویی می‌خواست جلوی خنده‌اش را بگیرد. با پررویی ریشخند کم‌رنگی
زد و دستش را به تهریش بور روی گونه‌اش کشید و در تمام این مدت، چشمان
درشتش را با عصبانیت به لونتال دوخته بود. به نظر می‌رسید می‌خواهد بگوید لونتال
خوب می‌داند او از چه چیزی حرف می‌زند و انکار آن، زشت و گستاخانه است. لونتال
با خود اندیشید: «درست مثل یه هنرپیشه بد که بقیه رو متهم می‌کنه به بد بازی
کردن.» اما به هر حال مزاحمش شده بود. او چه می‌خواست؟ با دقت بیشتری، آلبی
را ورنده کرد؛ تا حالا متوجه نشده بود که او چقدر داغان به نظر می‌رسید، شبیه
مردانی که آدم در خیابان سوم می‌بیند با بطری ویسکی، به خواب رفته، جلوی
درگاه یا دریچه انباری‌ها دراز کشیده، از سرما یخ زده یا تشعشع مستقیم خورشید بر
چهره‌شان تابیده است. او هم مست بود؛ قطعاً همین‌طور بود. فرق موهای روشنش
در مرکز پیشانی کشیده‌اش، از وسط باز شده بود و زیر نور لامپ، مرطوب به نظر

می‌رسید. پیرهن شل‌وولی به تن داشت از جنس ابریشم قلبی. دکمه‌هایش تا روی سینه باز بود و لبهٔ کثیف زیرپوشش به چشم می‌خورد؛ کت کتان روشنش، خاکی شده بود.

ادامه داد: «به‌هرحال، معلومه که می‌خواستی من رو ببینی.»
«اشتباه می‌کنی.»

«خب، نامه به دستت رسید، مگه نه؟ و من ازت خواسته بودم امشب اینجا همدیگه رو ببینیم...»

«تو واسه من نامه نوشتی؟ آخه برای چی؟ من هیچ‌وقت از تو نامه‌ای دستم نرسید. نمی‌فهمم.»

«من هم همین‌طور؛ اگه نامه به دستت نرسیده، پس حتماً تصادفی اومدی اینجا. اما...» با لبخند ادامه داد: «البته که داری وانمود می‌کنی نامه به دستت نرسیده.»

«چرا باید وانمود کنم؟» لونتال با هیجان این را گفت و ادامه داد: «دلیلم برای وانمود کردن چیه؟ اصلاً نمی‌دونم از کدوم نامه حرف می‌زنی. تو چیزی نداری که بخوای با من درمیون بذاری و برام نامه بنویسی. راستش رو بخوای من سال‌هاست اصلاً بهت فکرم نکرده بودم و نمی‌دونم چرا فکر می‌کنی برام مهمه که تو وجود داشته باشی یا نه. ما اصلاً چه ارتباطی می‌تونیم با هم داشته باشیم؟»

آلی خندید و گفت: «ارتباط خونی؟ نه، نه... عاطفی!»

لونتال به چهرهٔ خندان او زل زد و بعد راهش را کشید و رفت؛ با این کار، آلی دستش را مستقیم به سمت او دراز کرد و او را عقب کشید. لونتال دست او را محکم گرفت اما طبق برنامه‌اش پیش نرفت و او را نکشید. هیچ مقاومتی در برابرش احساس نمی‌کرد. او بود که تعادل نداشت و نه آلی و دستش را ول کرد؛ ابرو در هم کشید. در واقع داشت گلویش را صاف می‌کرد و با صدایی که به هیچ‌وجه بلند نبود گفت: «چی می‌خوای؟»

«اوه، حالا شد.» آلی شانه‌های خود را صاف کرد و سرآستین‌هایش را پایین کشید. «نمی‌خوام کشتی بگیرم. احتمالاً حریف مناسبی هم برات نیستم. می‌خواستم حرف

بزنیم. فکرش رو نمی‌کردم خشونت بدنی پیش بیاد. شماها این جوری با خشونت رفتار نمی‌کنین.»

لونتال پرسید: «منظورت از شماها، کیه؟»
آلبی پاسخ این سؤالش را نداد. گفت: «می‌خوام یه چیزهایی رو باهات از سر بگیرم، واسه همین هم برات نامه نوشتم.»

«باز هم می‌گم، هیچ‌وقت هیچ نامه‌ای از تو به دستم نرسیده.»
«پس سر حرفت هستی.» آلبی لبخند توهین آمیزی به لب نشانده؛ گویی در عجب بود چرا لونتال از این بهانه ساختگی دست نمی‌کشد. «پس چرا اینجایی؟ می‌خواستی من رو ببینی اما خودت دیده نشی، الان هم عصبانی هستی چون دستت رو شده.»
«من اینجام چون پایین همین خیابون زندگی می‌کنم. چرا اقرار نمی‌کنی که خودت می‌خواستی من رو گیر بندازی. فقط خدا می‌دونه چرا و چی داری که بهم بگی.»
آلبی صورت پهنش را به چپ و راست تکان داد. «اتفاقاً برعکس. تو می‌دونستی من اینجام... خب حالا اهمیتی نداره. درباره اینکه چی می‌خوام بهت بگم، خب حرف‌های زیادی دارم. اما خودت می‌دونی.»

«روحم هم خیر نداره.»

آلبی طوری به او پوزخند زد که انگار با هم راز مشترکی دارند و باعث شد لونتال آزرده خاطر و منزجر شود.

آلبی پیشنهاد داد: «بیا بشینیم.»

لونتال پیش خود فکر کرد: «لعنت بهش، من رو گیر آورده، سریش شده. عجب آدم عجیب‌غریبیه. نباید می‌اومدم بیرون. بعد از یه همچین روزی، باید یه کاری می‌کردم خوابم ببره.»

یک نیمکت خالی پیدا کردند.

«وقت زیادی ندارم. صبح زود بیدار می‌شم. چی می‌خوای؟»
آلبی به او خیره شد. «چاق و چله شدی.» این را گفت و ادامه داد: «و همین‌طور تیره‌تر. وزنت چقدره؟»

«دوروبر دو یست وده^۱.»

«خیلی زیاده. واسه قلبت خوب نیست. تو این هوا متوجه نمی شی؟ شرط می بندم
قلبت داره آسیب می بینه. پله های زیادی رو باید بالا بری.»

«تو از کجا می دونی؟»

«اوه، اتفاقی فهمیدم طبقه چهارم زندگی می کنی.»

لونتال با اصرار گفت: «تو از کجا می دونی؟»

«همین جور اتفاقی. مگه رازه؟ هیچ کس اجازه نداره بدونه تو طبقه چهارم زندگی

می کنی؟»

«دیگه درباره من چی می دونی؟»

«برای برک بیرد این ها کار می کنی. یکی از روزنامه هاشون رو بیرون می دی.»

«دیگه؟»

«زنت نیست. اون...» نگاهی انداخت که انگار می خواست مطمئن شود دارد کاملاً

درست می گوید. «جنوبه. چند روز پیش رفته. فهمیدن این چیزها کار سختی نیست.»

«تو بودی زنگ خونه م رو زدی؟»

«من زنگ زدم؟ نه، چرا باید این کار رو بکنم؟»

لونتال، با چهره ای عبوس به او در زیر نوری که از لابه لای برگ ها می خزید، نگاه کرد. جاسوسی او را می کرده و معما این بود که چرا؟ چه مدت او را زیر نظر داشته و به چه دلیلی؛ چه دلیل مسخره ای؟ آلبی جواب نگاه او را با تمرکز و جدیت داد، همین طور که ورنانداز می شد ورناندازش کرد، فک پایینش، کج شده و چشمان ملول و متفکرش سرشار شده بود از رنگی سبز و محزون. و با گره خوردن این نگاه ها و با گرمای نفس آن مرد بر صورت لونتال - چون با هم روی نیمکت چپیده بودند - ناگهان لونتال احساس کرد که انتخاب شده تا هدف یک جریان عجیب و غریب و جنون آمیز باشد و برای لحظه ای پر از ترس شد. بعد خونسردی اش را حفظ کرد و به خود گفت چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. این مرد، عجیب و آزاردهنده بود و قطعاً،

۱. واحد وزن در اینجا پوند است. دو یست وده پوند حدوداً معادل نود و پنج کیلوگرم است.

فکر مخفیانه زیر نظر بودن هم وحشتناک به نظر می‌آمد. اما هیچ چیز نگران‌کننده‌ای درباره این آلبی وجود نداشت. او تبدیل شده بود به یک آدم ولگرد و مست و به نظر می‌رسید درباره لونتال دچار توهم و خیال‌بافی شده؛ شاید آن فکر و خیال را از خودش ساخته بود. چطور می‌توان سر از کار این آدم‌های مست درآورد؟ باید دلایلی وجود داشته باشد اما فهمیدنشان، خارج از توانایی هر کسی بود - گرفته، محزون الکل. آلبی او را غافلگیر کرده بود. جای تعجب داشت. و علاوه بر این، با وضعیت روحی فعلی‌اش، خیلی زود عنانش را از دست می‌داد. احساس ناخوشایندی داشت و این به حالش کمکی نمی‌کرد. قرص و محتاط، کششی به شانه‌هایش داد.

آلبی که هنوز به او نگاه می‌کرد گفت: «به نظرم سخت بشه فهمید تو چه جور آدمی هستی.»

«اوه، درباره من می‌خوای صحبت کنی؟»

«می‌بینی؟ این هم نمونه‌ش. رک حرفت رو می‌گی اما چیز دیگه‌ای تو فکرته؟ آره این شگرتنه. نمی‌دونم باهوشی یا ناشی؟ شاید اصلاً موضوع اصلی برات اهمیتی نداره.»

«چی برام اهمیتی نداره؟»

«آه، بس کن لونتال، بس کن! تو می‌دونی قضیه چیه.»

«نمی‌دونم.»

سکوت حکمفرما شد؛ سپس آلبی که سعی داشت صبور باشد گفت: «خب، اگه قراره این جووری باشه، فکر می‌کنم می‌خوای کل قضیه رو تکرار کنم. فکر نمی‌کردم نیاز به این کار باشه، اما خیلی خب. هفته‌نامه دیل! هفته‌نامه دیل رو یادته؟ آقای رودیگر؟»

«معلومه که یادمه. البته. رودیگر. اسمش رو تو یه دفتر یادداشت قدیمی نوشته بودم و دوست داشتم پیداش کنم؛ اسمش داشت از خاطر من می‌رفت. اوه، رودیگر.»

با یادآوری گذشته، شروع کرد به لبخند زدن اما به اجبار.

«پس یادت هست؟»

«طبیعتاً.»

@BOOKESTUNN

«حالا بقیه‌ش چطور؟ نه، تو ادامه‌ش نمی‌دی. مجبورم می‌کنی من بگم. باشه، می‌گم. به واسطهٔ رودیگر بود که مزاحمم شدی.»

لونتال با تعجب پرسید: «مزاحمت شدم؟» چهرهٔ برافروخته‌اش را به سمت آلبی چرخاند و به نظر می‌رسید پوست سرش به سمت ابروهایش کشیده شده است. «انتقام گرفتی. باهام تسویه حساب کردی.» آلبی این را با صراحت قاطعی گفت. لب پایینش جلو آمد، خشک و ترک خورده بود؛ بینی‌اش به یکباره متورم به نظر می‌رسید. چشمانش کاملاً باز بود.

«نه، نه.» لونتال جویده‌جویده این را گفت و ادامه داد: «اشتباه می‌کنی. من هیچ‌وقت این کار رو نکردم.»

آلبی، دستش را تاب داد تا حرف او را رد کند و سرش را آرام تکان داد. «دربارهٔ این موضوع اشتباه نمی‌کنم.»

«نه؟ چرا، در اشتباهی.»

«من ترتیب قرار ملاقات رو با رودیگر دادم یا نه؟ من برات قرار مصاحبه گذاشتم یا نه؟»
«آره، درسته. بله...»

«بعد تو رفتی و به عمد به رودیگر توهین کردی، یه نمایش بازی کردی، فحش‌های رکیک بهش دادی، از قصد بهش ناسزا گفتی تا من رو بندازی تو هچل. رودیگر جوشیه و به خاطر این کارت با من لج کرد. تو می‌دونستی این کار رو می‌کنه. کارهات حساب شده بود. درست همون جوری پیش رفت که فکرش رو می‌کردی. خدا می‌دونه چقدر باهوش بودی. حتی یه هفته هم بهم وقت نداد. من رو بیرون کرد.»

«همه‌ش اشتباهه. من شنیدم تو دیگه با دلیل کار نمی‌کنی. هارکاوی بهم گفت. اما تقصیر من که نبود. مطمئنم داری اشتباه می‌کنی. رودیگر تو رو برای دعوا من مقصر نمی‌دونست. تقصیر خودش هم بود.»

«رودیگر من رو مقصر دونست.» آلبی این را گفت و ادامه داد: «کاملاً هم درباره‌ش قاطع بود. انقدر به من توپید که تقریباً خودش رو کشت. و این همون چیزی بود که تو می‌خواستی.»

لونتال بی پرده گفت: «تموم چیزی که من می خواستم یه شغل بود، و رودیگر کله شق و بدخلق بود. اون مرد یه مشکلی داره. جوشی، کلمه مناسبی براش نیست. اون بدذاته. من هم خشمم رو کنترل نکردم. قبول دارم. خب اگه دلیلش اینه، شاید یه جورایی غیرمستقیم بشه من رو مقصر دونست. اما تو می گی...»

«من می گم کلاً تو مقصری، لونتال.» دهانش را باز کرد و همین طور که می خندید به نظر می رسید لحظه ای نفسش را نگه داشته است. تلاش لونتال برای منطقی فکر کردن، نتیجه ای نداد؛ احساس کرد دچار سردرگمی شده است.

«و می شه بگی چرا همچین کاری کردم؟»

«برای انتقام. لعنتی! تو می خوای دوباره موضوع رو باز کنی تا مطمئن بشی من واقعاً متوجه قضیه ام. من واقعاً متوجه قضیه هستم، لونتال. خدایا، تو فکر می کنی من هنوز نفهمیدم؟ من رو دست کم گرفتی؛ من از خیلی وقت پیش متوجه بودم. اما اگه ازم می خوای برگردم به عقب، حرفی ندارم. از خیلی قبل تر شروع می کنم: خونه ویلستون. اونجا یه مهمونی بود.»

«آره، ما اونجا همدیگه رو دیدیم؛ تو خونه ویلستون.»

«آه، خب، یادته. فکر می کردم بازهم خودت رو بزنی به اون راه و وانمود کنی که یادت نمی آد. خب. رفیقت هم اونجا بود، یه یهودی دیگه؛ الان اسمش رو گفتی.»

«هارکاوی.»

«خودشه، هارکاوی. داریم به یه جاهایی می رسیم.» این را گفت و با صدای بلند خندید. «خب، نکته همین جاست. یه یهودی. خدایا، تو می خوای همه چی رو کش بدی. لازمه کش پیدا کنه؟ فکر کنم لازمه. حرفی که من درباره یهودی ها زدم، بهت برخورده بود. یادت می آد؟»

«نه. آره، یادمه. این هم یادمه.» با اخم حرف خودش را اصلاح کرد و ادامه داد:

«این هم یادمه که تو مست بودی.»

«اشتباه می کنی. من مشروب خورده بودم اما مست نبودم. قطعاً نبودم. شما یهودی ها، عقاید مضحکی درباره مشروب خوردن دارین؛ به خصوص این یکی که

می‌گین همه غیریهودی‌ها، مادرزاد دائم‌الخمرن. اصلاً به آواز درباره این قضیه دارین: 'اون مسته، معلومه که اون مسته، چون به دائم‌الخمر... غیرجهوده.' دیگر نمی‌خندید؛ با ترشرویی نگاه کرد.

لونتال با لحن تحقیق‌آمیزی گفت: «به!» به روی نیمکت فشار آورد و روی پاهایش بلند شد.

«کجا می‌ری؟»

«از دست دادن شغلت به من هیچ ربطی نداره. احتمالاً تقصیر خودت بود. حتماً به اندازه کافی بهونه دست رو دیگه دادی که اخراجت کرده، می‌تونم فکرش رو بکنم چی کارها کردی. من آدمی نیستم که کینه به دل بگیرم. همه‌ش ساخته ذهن خودته. تمام ماجراهای خونه ویلستون رو یادمه اما تو مست بودی و من هم به دل نگرفتم. علاوه بر اون، خیلی وقت پیش بود و نمی‌دونم هدفت چیه که گشتی دنبال من تا فقط اون قضیه رو بهم یادآوری کنی. شب به خیر!»

رفت. آلبی ایستاد و پشت سرش فریاد زد: «تو می‌خواستی باهام بی حساب شی. تو نقشه کشیده بودی. تو از قصد اون کار رو کردی!» مردم برگشتند تا به آن‌ها نگاه کنند و لونتال گام‌هایش را تند کرد.

پیش خود فکر کرد: «اگه الان دنبالم کنه، می‌زنم فکش رو می‌آرم پایین. نقش زمینش می‌کنم. قسم می‌خورم، می‌ندازمش زمین و دنده‌هاش رو خرد می‌کنم!» وقتی به خانه رسید، صندوق پست را باز کرد و یادداشت را دید. این‌طور امضا شده بود: «ارادتمند، کربی، آ.» و می‌گفت که ساعت نه در پارک منتظر است. چرا پارک؟ خب، چرا چنین اتهامی؟ عجب فکری! این هم مثل بقیه با عقل جور در نمی‌آمد. هیچ تمبری روی پاکت نخورده بود؛ حتماً آلبی خودش آن را رسانده. احتمالاً او بود که زنگ را می‌زد.

لونتال غرغرکنان گفت: «نونز هم با اون وقت شناسی‌ش!» و شروع کرد به بالا رفتن از پله‌ها.

بدون دردسر خوابش برد و به خواب عمیقی فرورفت. ساعت شماطه‌دار روی میز عسلی بیدارش کرد و او هم آن را برداشت و با کف دست روی شماطه‌اش کوبید. بعد خود را بالای پنجره دولا کرد. برهنه بود. به پله‌های جلوی در نگاه کرد. خیابان در ساعت هفت و نیم هم با گرما و نور، دلمرده به نظر می‌رسید. ابرها به شدت کند و معلق بودند. هوا سمت جنوب و شرق، تیره‌تر بود، کارخانه‌های قهوه‌ای رنگ و سرخ داشتند کم‌کم دود بیرون می‌دادند و آن سوی پل‌های سبز رنگ داغ، رو کرده بودند به سمت نور خورشید. غرش شدید کامیون‌ها و قطارهای زیرزمینی، همه‌جا را فرا گرفته بود. نونز، بیرون جلوی در ایستاده بود و داشت با یک سطل آب و جارو، پیاده‌رو را تمیز می‌کرد. همسرش به گلدان‌های لب پنجره مشغول بود. رگه‌های سفیدرنگ تازه‌ای سمت سردر قد کشیده بود؛ نونز خم شده بود بیرون و تاک‌ها را روی آن‌ها می‌نشاند. لونتال، دست و رویش را شست و اصلاح کرد. یادداشت آلبی روی میز آشپزخانه قرار داشت. او دوباره آن را خواند و داخل سطل کنار سینک انداخت. می‌خواست در سطل را محکم بگذارد که به خودش آمد؛ همان طوری داشت رفتار می‌کرد که نزدیک بود دیروز با سرریز شدن صبرش، رفتار کند. به خودش لبخندی زد، به آرامی در سطل را گذاشت و آن را با پا به سمت دیوار هل داد. خب، دیروز می‌توانست به خاطر تمام شدن صبرش یا حتی از دست دادن عقلش، بخشیده شود. عجب روزی! بعد از آن همه فشاری که تحمل کرده، حالا سروکله‌ی این آلبی پیدا شده بود تا سهم خودش را

داشته باشد. حتماً سال‌ها، این ماجرا ذهنش را درگیر کرده بود تا اینکه خود را متقاعد کرد که رودیگر به خاطر آن مصاحبه، او را اخراج کرده است. البته، کاملاً درست بود که رودیگر اخلاق گند و بدی داشت، احتمالاً مادرزاد بد اخلاق به دنیا آمده بود، اما حتی او هم یک کارمند را نه به خاطر چیزی که خودش انجام داده، بلکه به خاطر کسی که معرفی کرده بود، اخراج نمی‌کرد. «چطور می‌تونست؟» لونتال این را از خودش پرسید. «کارمند خوبی نبود؛ هرگز.» مزخرف بود. حتماً آلبی به خاطر مستی اخراج شده بود. چطور می‌توانی یک مرد مست را قانع کنی که به خاطر می‌خوارگی به در دسر افتاده است؛ به خصوص وقتی این قدر قاتی کرده باشد؟ و این آلبی هم حسابی قاتی کرده بود. پیرهن تلبستانی قهوه‌ای‌رنگ و چروکیده‌ای را که شب گذشته پایین تخت انداخته بود به تن کرد و یک جفت کفش سفید پوشید. یادش آمد که پنجره‌ها را ببندد و پرده‌ها را بکشد. اتاق تاریک شد. دستمالی از کشوی میز برداشت که ناگهان اظهاریه کسر مالیات سال را دید؛ یادآور غم‌انگیز آقای بیرد و دفتر. ماری عادت داشت به جای نگه داشتن چنین چیزهایی سر جایشان در میز، آن‌ها را زیر دستمال‌ها بگذارد. او آزرده خاطر، آن کاغذ را چپاند تو و در کشو را محکم هل داد و بست. با اخم بیرون رفت. احتمالاً، بیرد به خاطر اشتباهی که او مرتکب شده بود و بعداً گندش در می‌آمد، احضارش می‌کرد یا به او زخم زبان می‌زد. یا اینکه کسی را به نمایندگی از طرف خودش تعیین می‌کرد؛ قبلاً این کار را انجام داده بود؛ شاید آن میلیکان کوچولوی کله‌کدوی دماغ عقابی^۱ دامادش. با خود فکر کرد: «اگه اون رو به جون من بندازه...» اما نمی‌دانست چه تهدیدی بکند. و حالا به نظرش رسید که بد خوابیده است. پاهایش خسته بودند، سرش درد می‌کرد و چشمانش - آن‌ها را در آینه قدی روی ستون کنار کافی‌شاپ بررسی کرد - خون افتاده بود؛ رنجور به نظر می‌رسید. سرش را از نگرانی تکان داد. گوشه‌های شیشه، از طیف آبی و قرمز، می‌درخشیدند.

ذهنش آن قدر درگیر این بود که چه چیز در دفتر، انتظارش را می‌کشید که برای مدتی، آلبی را فراموش کرد. تا وقتی به مترو نرسیده بود، دیگر به او فکر نکرد.

۱. دماغ یهودی از عناصر تعیین‌کننده کلیشه‌های یهودیان است و به دماغ عقابی که نوکش رو به پایین است اشاره دارد.

کمتر از قبل ذهنش مشغول می‌شد. از طرف یک آدم عاقل - یعنی، از یک شخص عادی، کسی که رویش حساب باز می‌کنی - چنین اتهامی، مسئله کوچکی نبود. درباره آلبی، شبیه به مسخره‌بازی بود: آن یادداشت، زنگ در، آن رفتار و حرکات و مسخره‌بازی بی‌سروصدایی هم نبود، چرا که به عمد انجام شده بود، در حالی که این سؤال پیش می‌آمد که آیا این آلبی عجیب و غریب، شکست خورده و احتمالاً رنج کشیده، در کنترل اعمال و رفتار خود است؟ رنج کشیده است؟ البته، رنج کشیده، لونتال با حالتی گرفته، با خود فکر کرد: بی‌کار و بی‌عار، جایی در یک هتل درب و داغان زندگی می‌کند، در میخانه‌ها می‌پلکد، کل روز می‌خوابد، پلیس یا آمبولانس از وسط خیابان جمعش می‌کند. ذهنش پر شده بود از اشتباهات و تقصیراتی که حالا به اشتباهاتی علیه خودش تبدیل شده بودند. و آن درهم آمیختگی افکار و احساسات، آن آشفتگی، همه آن را تجربه کرده‌اند اما برای چنین مردی، چرخیدن آن افکار در سرش، باید کریه باشد و وحشتناک. وقتی لونتال، اتفاقی گفت قسم در رفته، به چنین چیزی فکر می‌کرد. اما (بدون اینکه به خاطرش تحسین شود، احتمالاً به شکل دیگری سقوط کرده بود) شخصیت متفاوتی داشت. بعضی آدم‌ها طوری رفتار می‌کنند که انگار اسب‌سوارند و چهار نعل در مسیر زندگی می‌تازند یا فکر می‌کنند می‌توانند با هر سرعتی که می‌خواهند بتازند. او این‌طور نبود.

چندین بار، آلبی را ملاقات کرده بود. در آن روزهای ناآرام که دنبال کار می‌گشت، خانواده ویلستون اغلب مهمانی می‌دادند. شاید هنوز هم این کار را می‌کردند؛ چندین سال می‌شد که آن‌ها را ندیده بود. چون او و هارکاو هم‌اتاق بودند، معمولاً با هم دعوت می‌شدند. آلبی با هارکاو سر ناسازگاری گذاشته بود و لونتال به یاد می‌آورد که در واقع آلبی چندین بار با حرف‌ها و رفتارش به هارکاو توهین کرده است. خانم آلبی، زن بور ساکتی بود. شگفت‌زده بود از اینکه چه بر سر او آمده؛ آلبی را ترک کرده یا از او طلاق گرفته تصویر متمایزی از او، از صلابت چهره‌اش و شکل چشمانش، آن چشمان خاکستری، در ذهنش داشت. به نظرش، او از سر آن مرد هم زیاد بود که لیوان به دست کنارش لمیده بود و به مهمان‌های دیگر خیره می‌شد و لبخند

می‌زد. شاید ویلستون از او خواسته بود تا آن‌ها را دسته‌بندی کند، او هم، ولو روی کاناپه، با آن دست و پاهای درازش و نیشش که تا بناگوش باز بود، آن‌ها را دید می‌زد. هرازگاهی، برای همسرش اظهار نظر می‌کرد، چشمش را طوری به یک نفر می‌دوخت که به طوری ناخوشایند مشخص می‌شد دارد درباره‌ی چه کسی حرف می‌زند. اغلب قرعه به نام هارکاوی می‌افتاد که لونتال را می‌رنجاند، به نظر می‌رسید خود هارکاوی هم خبر ندارد زیر نظر است.

باید قبول کرد که هارکاوی نگاه‌ها را به خود جلب می‌کرد. دوست داشت حرف بزند و در این مهمانی‌ها، به دلایلی به راحتی سر صحبت را باز می‌کرد. هرچیز کم‌اهمیتی او را مشتاق می‌ساخت و وقتی صحبت می‌کرد، دستانش به پرواز در می‌آمد و ابروانش به بالا کج می‌شد که خط بینی‌اش را تیزتر نشان می‌داد. چشمان روشنی داشت، گرد و کم‌عمق، موهای روشنش داشت محو می‌شد و فر موهایش، نازک. آلبی او را ورنانداز کرد، با لبخند و کنجکاوی؛ به نظر می‌رسید هارکاوی او را خوشحال کرده است. حتماً چیز بامزه‌ای برای گفتن درباره‌ی او داشت چرا که گاهی همسرش را به لبخند زدن وامی‌داشت و معمولاً همسرش، جواب حرف‌هایش را نمی‌داد. شاید هارکاوی متوجه این موضوع شده بود. لونتال هرگز در این باره از او چیزی نپرسیده بود اما شاید به آن آگاه بود، چرا که به تمام ویژگی‌های او، به خصوص یهودی بودنش، توجه می‌شد. او ادامه داد، ادای مزایده‌کنندگان را درآورد؛ در واقع داشت به شکلی مضحک از پدرش تقلید می‌کرد. لونتال، بدون لبخند تماشایش کرد، حتی او را از آن کار بازداشت. به نظر می‌رسید خنده و تشویق‌های تقریباً مبهم آلبی، هارکاوی را به وجد می‌آورد و دوباره شروع می‌کرد و مزایده را از سر می‌گرفت. خانواده ویلستون با مهمان‌ها می‌خندیدند، اگرچه حواسشان به هیجان آلبی بود و با آن مدارا می‌کردند. خود لونتال، گاهی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و به آن‌ها ملحق می‌شد. اما آزرده خاطر بود. حادثه‌ای که آلبی به آن اشاره کرد شبی اتفاق افتاد که هارکاوی و دختری که با خود به مهمانی آورده بود داشتند آوازهای معنوی و تصنیف‌های قدیمی می‌خواندند دیروقت بود و مابقی، ساکت بودند و به نسبت خسته. آن شب، هارکاوی کمی بیش

از حد معمول، جلوی خودش را گرفته بود. آواز ضعیفی سر داد اما در آخر کسی را نخواند و سعی در انجام این کار هم نکرد. آن دختر هم خوب آواز نمی خواند؛ سر کلمات مکث می کرد. باین حال، لذت بخش بود. وسط یک تصنیف، آلبی به میان پرید؛ صرف نظر از انکارش، مست بود.

«چرا همچین آوازهایی می خونی؟» این را گفت و ادامه داد: «تو نمی تونی این آواها رو بخونی.»

دختر گفت: «چرا نمی تونه بخونه؟ می شه بهم بگی؟»

«اوه، تو هم همین طور.» آلبی با نیشخندش این را گفت و ادامه داد: «درست نیست شما این آواها رو بخونین. باید با اون ها به دنیا اومده باشین. اگه باهاشون به دنیا نیومده باشین، خوندنشون هیچ فایده ای نداره.»

همسر آلبی به او خرده گرفت و گفت: «بهش توجه نکنین. خیلی خوب می خونین.» او با تحقیر گفت: «آه، آره واقعاً خوب می خونه.»

هارکاوی گفت: «ممنون خانم آلبی. این یه آواز دوست داشتتیه.»

فیبی ویلستون با اصرار به او گفت: «ادامه بده دن، آوازت رو ادامه بده.» و لونتال گفت: «بقیه شو بخون.»

هارکاوی پاسخ داد: «می خوام همین کار رو بکنم.» و از اول شروع کرد.

«نه، نه، نه!» آلبی دوباره، آوازش را قطع کرد. «تو نباید اون آهنگ های قدیمی رو بخونی. باید با اون ها بزرگ شده باشی.»

همسرش سرخ شد و گفت: «کربی، چرا این جور می کنی؟»

«اوه، مهم نیست خانم.» هارکاوی این را گفت و دستی به چانه اش کشید و دست به سینه نشست، چشمان گردش می درخشیدند.

لونتال گفت: «بخون، دن.»

آلبی گفت: «یه سرود مذهبی بخون. من به خوندنت اعتراضی ندارم. یکی از سرودهای مذهبی رو بخون. دوست دارم بشنوم. زود باش! من دوست دارم.»

«من سرود مذهبی بلد نیستم.»

«پس هر آهنگ یهودی که بلدی. یه چیزی که واقعاً نسبت بهش حس داشته باشی. یه آواز دربارهٔ مادرت برامون بخون.» و با نگاه مستی سرشار از انتظار، به جلو خم شد، به زانوانش تکیه داد و وانمود کرد آمادهٔ گوش دادن است. برای همه آشکار بود که از ته دل، خشنود است؛ به هارکاو و آن دختر لبخند زد و نگاهی هم به لونتال انداخت. همسرش به نظر می‌خواست بی‌سروصدا خودش را از او جدا کند. خانوادهٔ ویلستون خجالت‌زده شدند. آلبی صرفاً یک آشنا نبود بلکه یک دوست بود و ویلستون بعدها سعی کرد برای این کار او بهانه بیاورد و آن اهانت را توجیه کند.

اتفاقی که افتاد این بود. طبیعتاً لونتال عصبانی شده بود اما نه به مدت طولانی. آن را نادیده گرفت و به دست فراموشی سپرد. آیا آلبی فکر می‌کرد چنین چیزی سبب می‌شود او کینهٔ شتری به دل بگیرد؟ اگر این‌طور فکر می‌کرد که احمق بود. او آن توهین و قدرت خودش برای توهین کردن را زیادی دست‌بالا گرفته بود. یا شاید فکر می‌کرد آن شب چیزی را روشن کرده که قبلاً واضح نبود. اگر این‌طور باشد حماقتش دوچندان بود. لونتال پیش خود فکر کرد: «و اگه من عصبانی بودم، اون کار رو می‌کردم؟ خیلی خودش رو می‌گیره. فکر کرده کیه؟»

اینکه بعدها از آلبی خواست تا او را به رودیگر معرفی کند اهمیت این ماجرا را برایش نشان می‌داد. در آن زمان، آدم ویلستون از آریزونا برگشته بود و لونتال باید به دنبال جای دیگری می‌گشت. ویلستون یک معرفی‌نامهٔ بسیار خوب به او داد که مصاحبه‌ها را برایش راحت‌تر می‌کرد. با این حال، چندین ماه گذشت تا لونتال به استخدام برک ببرد و شرکا درآمد و در طول آن ماه‌ها ناامید بود و دوباره پرخاشگر، بدقلق، حساس، اغراق‌گر، غیر منطقی و بیش از حد بی‌تکلف شد. این گزارش‌ها به گوش ویلستون رسید، او را احضار کرد و سرزنشش کرد. لونتال ترشرو بود و به او شک داشت و حتی پیشنهاد داد معرفی‌نامه را به او برگرداند. حالا می‌فهمید چه کار احمقانه‌ای انجام داده بود. اما به نظرش، ویلستون از نوشتن آن پشیمان بود.

نظر شخصی خودش بود که برای کار در دیل، به آلبی نزدیک شود. ویلستون این

موضوع را تأیید می‌کرد و شاید در متقاعد کردن آلبی برای معرفی او به رودیگر، دست داشته، یا شاید آلبی انجام این کار را قبول کرده بود تا رفتار زشتش را جبران کند. ویلستون، همچنان سعی می‌کرد رفتار او را توجیه کند. می‌گفت وقتی آلبی هوشیار است باید او را ببینی؛ باهوش و مؤدب است. تربیت نیوانگلندی‌اش فراتر از می‌خوارگی اوست؛ در خانواده‌اش، وزیر وزرا و آدم‌های سرشناسی بودند، و وقتی از آن‌ها دست کشید، آدم دیگری شد. لونتال با بی‌تفاوتی تصدیق کرد که شاید این‌طور باشد؛ هیچ کینه خاصی نسبت به او نداشت. «اگه من رو معرفی کنه، خیلی مدیونش می‌شم. اگه بتونم اونجا کار پیدا کنم، یه نفس راحتی می‌کشم.»

با این حال، مصاحبه در دیل هم آزارش داد.

رودیگر نزدیک به یک ساعت او را در اتاق پذیرش و چند دقیقه‌ای در دفتر خودش منتظر نگه داشت. او پشت کرده بود و داشت چندین یدک‌کش را نگاه می‌کرد که یک کشتی مسافربری بزرگ را در رودخانه می‌کشیدند. اما به محض اینکه رویش را برگرداند، لونتال به یکباره فهمید که کورسوی امیدی ندارد؛ حتی قبل از اینکه رودیگر اولین کلمه را به زبان بیاورد و بگوید که او را نمی‌خواهد، این را فهمید. او مردی کوتاه قامت بود، با صورتی پهن و گلگون؛ موهایش به شدت قرمز بود. سبیل کوتاه طلایی رنگی داشت که بینی بزرگش رویش را پوشانده بود؛ بینی‌ای که از نوک با غضروف‌هایی به دو تکه تقسیم می‌شد. او با انرژی، قاطعانه، تند و بالحنی خشک حرف می‌زد. اول لونتال فکر کرد: «بدموقع اومدم سراغش.» بعداً نتوانست تشخیص دهد که آیا زمانی سراغش رفته که او به‌طور غیرمعمول، استرس شدیدی داشت و بدرفتاری او را برانگیخت یا رودیگر درست همان‌طور با او رفتار کرده بود که معمولاً با افرادی که نمی‌خواست استخدامشان کند و وقتش را تلف می‌کردند، رفتار می‌کرد. وقتی همان بعدازظهر داشت آن ماجرا را برای هارکاوای، تعریف می‌کرد، گفت: «مثل یه دیگ بخار، جوش آورده بود. هیچ وقت، همچین چیزی ندیده بودم.»

رویگر گفت: «خب؟» و دستانش را روی میز گذاشت. در متن انگلیسی چنین جمله‌ای نبود! لونتال شروع به صحبت کرد و او هم حرفش را با این جمله قطع کرد: «هیچ جای

@BOOKESTUNN

خالی نداریم، اینجا هیچ جای خالی نداریم. نیروهامون کامله. برو به جای دیگه.»
لونتال تپق‌زنان گفت: «فکر کردم اینجا به جای خالی باشه. نمی‌دونستم. آقای
آلبی نگفت من چی می‌خوام؟»

رودیگر لحظه‌ای به او نگاه کرد. آن‌ها در طبقه شصتم ساختمان دیل بودند.
خورشید از نوک تیز کدر و رنگ‌ورورفته آسمان خراش‌های پایین خود بسیار دور بود.
رودیگر گفت: «تجربه‌ت چیه؟»

لونتال برایش گفت.

«نه، این‌ها اصلاً مهم نیست. با کدوم روزنامه‌ها کار کردی؟»

لونتال با حالتی تقریباً عصبی گفت: «هیچ روزنامه‌ای.»

رودیگر برافروخته شد و نعره زد: «پس بی خود وقت من رو می‌گیری. اینجا چه
غلطی می‌کنی؟ گم شو. تو رو خدا نگاه! می‌آی اینجا مزاحم می‌شی، اون هم وقتی که
من سرم شلوغه و هیچ‌کاری هم ندارم که بهت بدم.»

«بخشید که مزاحمتون شدم.» لونتال این را با لحن محکمی گفت تا ترس خود
را آشکار نکند.

«این یه مجله خبریه. اگه تجربه خبری نداری، نمی‌تونی اینجا هیچ غلطی بکنی.
فکر کردی هنرستان راه انداختیم؟»

«فکر می‌کردم از پیشش بر پیام. مجله‌هاتون رو خوندم و فکر کردم می‌تونم از پیشش
بر پیام.» با کلمات می‌جنگید. وامانده، سرش را پایین انداخت.

«اوه، این جوری فکر می‌کردی؟ این جوری فکر می‌کردی؟»

«بله...» خود را نباخت و ادامه داد: «نمی‌دونستم تجربه‌هام به درد شما نمی‌خوره.
من یه نامه از آقای ویلستون دارم. اون می‌گه شما رو می‌شناسه.» لونتال دستش را
توی جیبش برد.

اما رودیگر فریاد زد: «نمی‌خوام ببینمش.»

«خب، آقای ویلستون گفت دلیلی نمی‌بینم من از پس کار اینجا بر نیام...»

«هیچ‌کس از اون نپرسید. برام اهمیتی نداره که اون چی گفته.»

«فکر می‌کنم اون می‌دونه داره چی می‌گه. من به نظرش احترام می‌ذارم.»
«خودم صلاح کارم رو بهتر می‌دونم. ویلستون هیچ اهمیتی برام نداره. خودم باید بدونم اینجا چه چیزی لازم دارم. قطعاً تو نیستی.»

لونتال با لحن خشکی گفت: «شاید تو صلاح کارت رو بهتر بدونی.» سرش را جلو گرفت و ادامه داد: «می‌گم که نمی‌دونی. اما هیچ چیز خاصی دربارهٔ مجله‌ت وجود نداره. همون طور که گفتم خوندمش.» سیگاری در دهانش گذاشت و بدون اجازه گرفتن از رودیگر، دستش را دراز کرد و پاکت کبریت روی میزش را برداشت، یکی را بیرون کشید، روشن کرد و روی یک سینی انداخت. عصبی و خشمگین، سعی کرد ظاهر خونسرد بی‌اعتنا و بی‌روحش را حفظ کند. «هر کسی که انگلیسی بلد باشه، می‌تونه واسه‌ش بنویسه. اگه به آدم فرصت می‌دادی و بعد می‌گفتی از پستش بر نمی‌آد، می‌گفتم صلاح کارت رو خیلی بهتر می‌دونی جناب رودیگر، این وسواس‌ت دربارهٔ تجربهٔ روزنامه‌نگاری، اسمش تعصبه.»

رودیگر فریاد زد: «اوه، واقعاً این طوره؟» لونتال فهمید که این حرف‌ها به او بر نمی‌خورد و حالا دیگه طلسمی ایجاد شده بود؛ فضایی از تحمیل و توهین که هیچ‌کدام نمی‌توانستند از آن عقب بکشند.

لونتال تقریباً به راحتی پاسخ داد: «معلومه که همین طوره. این یه صنفه. هیچ فردی از بیرون شانسیش رو نداره. در واقع، تو باید اول به فکر روزنامه‌ت باشی و مردم رو استخدام کنی چون اون‌ها از پس این کار بر می‌آن. ضرری نداره.»

«فکر می‌کنی تو می‌تونی باعث پیشرفت این روزنامه بشی؟»

لونتال پاسخ داد که امتحان هیچ‌کدام از دیدگاه‌های تازهٔ او ضرری ندارد. اعتماد به نفس او بسیار بالا بود، آن قدر بالا که به‌رغم خونسردی، رفتارش به مصادره یا تصاحب شبیه بود و چیزهایی را به زبان راند که حافظه‌اش در حالت عادی به یاد نمی‌آورد. به همین دلیل، دقیقاً نمی‌دانست بعدش چه می‌شود. یادش می‌آمد که چیزی شبیه به این گفته بود: «خب، یه چیزی که از بقالی می‌خری، اگه برند استاندارد باشه، می‌دونی چی خریدی. قوطی رو باز می‌کنی، محصولت توشه. نه ناامید می‌شی و نه از خوشحالی بل

در می آری، اون استاندارده. «یک لحظه که به خود آمد، پا پس کشید و تقریباً سرخ شد؛ گمان برد اوضاع را از آنچه بود بدتر کرده اما حتی یک دهم واقعیت هم فاجعه‌بار بود. رودیگر که دیوانه‌وار به او خیره شده بود گفت: «اگه این قدر بده، واسه چی می‌خواستی بیای اینجا؟»

و او پاسخ داد: «من به یه شغل نیاز دارم، پیش می‌آد دیگه.» فضای بینشان متشنج شده بود؛ مملو از خشم و توهین. در هیچ شرایطی دیگر تصورش را هم نمی‌کرد کاری را که آن موقع انجام داده بود، الان تکرار کند. اما تصمیم گرفته بود اجازه ندهد کسی دماغش را بسوزاند. این چیزی بود که به خودش گفت: «فکر می‌کنه هر کی می‌آد پیشش، بهش اجازه می‌ده دماغش رو بسوزونه.» آدم‌های زیادی در جست‌وجوی شغل، آماده بودند تا اجازه دهند هر بلایی سرشان بیاید. خصلت سازش، قوی بود؛ به شدت قوی. هر چه دوست داری به آن‌ها بگو، احمق خطابشان کن؛ باز هم لبخند می‌زنند، اعتقاداتشان را وارونه جلوه می‌دهند و لبخند می‌زنند. حتی ممکن است سرخ شوند اما لبخند می‌زنند چون نمی‌توانند به خود اجازه دهند مخالفت کنند. و این همان چیزی بود که رودیگر به آن عادت داشت.

رودیگر فریاد زد: «گم شو بیرون!» صورتش گر گرفته بود. با فشار بر بازوی خپلش، برخاست و در همین حین، لونتال - که چهره‌اش نه حاکی از خشم بود و نه رضایت، اگرچه هر دو را حس می‌کرد - بلند شد، خط کلاه سبزش را صاف کرد و گفت: «به نظرم تحملش رو نداری که کسی تو روت و ایسته جناب رودیگر.»

«بیرون، بیرون، بیرون!» رودیگر در حالی که با هر دو دست بر روی میزش فشار می‌آورد، این کلمات را پشت هم تکرار می‌کرد.

«بیرون، بدبخت، دیوونه، جات تو تیمارستانه! بیرون! باید غل و زنجیر بشی!» به‌سوی لونتال که بی‌اعتنا داشت به سمت در می‌رفت، برگشت و جواب دندان‌شکنی داد؛ درباره افراد بانفوذ پوک و بی‌مغز چیزی گفت. مطمئن بود بیشتر از این چیزی نگفته؛ به‌رغم اتهام دشنام دادن که آلبی به او نسبت داده بود. او چیزی درباره کله‌پوک‌های حراف گفته بود. اگر دشنام داده بود، رنج الانش بیشتر نمی‌شد. به یاد می‌آورد؛ خیلی

واضح به یاد می‌آورد و از این یادآوری احساس غرور داشت. به خودش تبریک گفت. رودیگر نتوانسته بود دماغش را بسوزاند.

سریع به دیدن هارکاوی رفت و سر یک فنجان قهوه در کافه تریایی دنج، تمام داستان را برایش تعریف کرد. از گفتن این ماجرا به هارکاوی حس خوبی داشت.

«تو اون حرف رو به رودیگر زدی؟ وای خدای من، حتماً دیدنی بود؛ واقعاً دیدنی. آسا، رفیق خودمی. اون مرد یه گاو وحشیه. یه داستان‌هایی درباره‌ش شنیده‌ام. یه گاو به تمام معنا!»

«آره. خب، یه چیز رو یادت باشه دن.» ناگهان لونتال روحیه‌اش را باخت. «یکی مثل اون، می‌تونه برام دردسر درست کنه. می‌تونه من رو بذاره تو لیست سیاه. متوجهی که... آ، می‌تونه این کار رو بکنه؟»

هارکاوی گفت: «به هیچ وجه آسا.»

«این طوری فکر نمی‌کنی؟»

«اصلاً. فکر می‌کنی اون کیه؟» هارکاوی این را گفت و با چشمان شفاف و گردش با جدیت به او نگاه کرد.

«اون یه آدم کله‌گنده‌ست.»

«نمی‌تونه هیچ بلایی سرت بیاره. هر کاری که می‌کنی، فقط اجازه نده همچین فکرهایی و سرت بیفته. اون نمی‌تونه اذیتت کنه. حالا مراقب باش. تو استعدادش رو داری پسر، می‌دونی؟ اون چیزی رو که لایقش بود گرفت و کاری هم از دستش ساخته نیست. شاید اون آلبی، شما چی بهش می‌گین، تحریکش کرده این کار رو بکنه، می‌خواست بهت حقه کشیفی بزنه. می‌دونی که روندش چه جوریه: 'یه یارویی من رو اذیت می‌کنه؛ یه لطفی در حقم بکن و وقتی سروکله‌ش پیدا شد، کار بده دستش.' اون هم قبول می‌کنه. خب گند زد به خودش. حواست با منه پسر؟ گند زد به خودش. پس حالا می‌فهمه تقصیر خودش بوده و لیاقتش همینه. از کجا معلوم قضیه پاچه‌خواری نباشه؟»

«واقعاً فکر می‌کنی اون‌ها این کار رو کردن؟ من نمی‌دونم. من که اون آلبی رو اذیت

نکردم. فقط یه بار ازش خواستم.»

«شاید اون تحریکش نکرده باشه؛ شاید هم کرده. این یه احتمالیه. یه همچنین چیزی برای یکی دیگه از دوستانم، فابین، اتفاق افتاد. می شناسی ش. اون ها بهش توهین کردن، با نقشه قبلی. فقط اون مثل تو جوابشون رو نداد. همین جور اجازه داد هرچی از دهنشون در می آد بهش بگن. نه، تو کار درست رو کردی و اصلاً هم جای نگرانی نیست.»

با وجود این، لونتال مطمئن نبود. و بعد از فکر کردن به صحبت هایشان، درباره اشاره هارکاوی به اذیت کردن، دچار سوء تفاهم شد. هارکاوی این کلمات را صرف نظر از اینکه متناسب باشند یا نه، به کار می برد. عصبانیت رودیگر، خیالی نبود و باید از این مرد می ترسید. لیست سیاه داشت؛ کاملاً مشخص بود. البته او در واقع برای رودیگر کار نکرده بود و رودیگر نمی توانست او را به عنوان کارمند سابقش در لیست سیاه قرار دهد. طبیعتاً باید یک روند پنهانی باشد؛ عبور از رابط های بسیار، خصوصی و حرفه ای. هر چه باشد رودیگر پرنفوذ بود و قدرتمند. و هیچ کس نمی دانست این کارها چگونه انجام می شود؛ با چه کانال هایی؟ صحبت با هارکاوی درباره اذیت و آزار، حماقت محض بود. در روزهای آتی لونتال مشکوک شد که آن لیست سیاه برای رد شدن او از مصاحبه شرکت ها، یکی پس از دیگری، کافی است. فقط بعد از اینکه شغل فعلی اش را یافت، سوءظن هایش محو شد و دیگر از رودیگر نترسید.

* * *

بیرد احضارش نکرد؛ دلهره های لونتال بی اساس بودند. پیرمرد، وقتی بعد از ظهر او را در توالت دید، خوش برخورد نبود اما آن قدرها هم که لونتال پیش بینی می کرد بدخلق به نظر نمی رسید. حتی درباره مشکلات خانوادگی اش از او سؤال کرد. این خود لونتال بود که برخورد سردی داشت.

بیرد گفت: «همون قدر که فکر می کردی اورژانسی بود؟»
لونتال پاسخ داد: «اوه، صد درصد. برادرم هم از خونه دوره. مجبورم هوای خانواده ش رو داشته باشم.»

«بله، متوجهم. طبیعیه. این برادرت مرد خانواده دوستیه، نه؟»

«اون دوتا بچه داره. زنش ایتالیاییه.»

آقای بیرد با نگاهی پرسشگر و آرام گفت: «اوه، ازدواج با فرهنگ بیگانه.»

لونتال کمی سرش را تکان داد. آقای بیرد، دستان خیسش را تکان داد و با حوله‌ای که بر دوش داشت، خشک کرد. او از دستمال توالت درون جعبه استفاده نمی‌کرد. با لحنی شبیه به نجوا، چیزی درباره‌ی گرما گفت، پیشانی رنگ‌پریده‌اش را پاک کرد و بیرون رفت و در همان حال، با شانه‌های گردشده، سری طاس و آرنج‌های ستبر، کمر بندش را محکم کرد و جلیقه سفیدش را پایین کشید. مهربانی پیرمرد باعث شد خیال لونتال راحت شود. آن‌ها موفق شده بودند بدون او در مهلت مقرر از پس کارها بر بیایند. آن قدرها هم فاجعه نبود؛ فی و میلیکان یک ساعت اضافه‌کار ماندند. او هم در شرایط اضطراری مشابه، همین کار را می‌کرد. این کار را کرده بود. و اگر خودش مریض می‌شد، آن وقت چه؟ آدم که از آهن ساخته نشده است. لعنت به او؛ بیرد پیر می‌توانست کمی گشاده‌روتر به او اجازه مرخص شدن بدهد. بالین حال از شنیدن آن اظهار نظر درباره‌ی النا، خشنود بود؛ ازدواج با فرهنگ بیگانه! این حرف ناگهان از دهان او بیرون آمد. لونتال مانده بود که چطور به هر قیمتی که شده به روی آن پیرمرد بیاورد دیروز صدایش را شنیده یا اینکه توهم نزده. می‌خواست او بداند.

وقتی داشت سر میز خود برمی‌گشت، میلیکان را دید؛ عصبی، با صورتی باریک، زرد و رنگ‌پریده با آن ته‌سبیلش. او هم حوله‌ای داشت و همان‌طور که با آن علامت می‌داد به او نزدیک شد. چطور مثل میمون ادای پدر زنش را در می‌آورد!

«تلفن، لونتال. خانم آشمون^۱ دنبالت می‌گشت. یه نفر رو خطته.»

ناگهان اضطراب، لونتال را دربر گرفت. «کی؟» به سرعت به سمت میز خود رفت. «آسا؟» النا بود.

«بله، موضوع چیه؟ مشکلی پیش اومده؟»

شنید که گفت: «حال بچه بدتر شده. میکی...» صدایش از وحشت بالا رفت و نامفهوم شد.

«آروم تر، آروم تر النا، لطفاً. نمی فهمم چی می گی. اونجا چه خبره؟» قلبش در سینه فروریخت و حدس زد حال النا هم داشت بدتر می شد. «حالا آروم بهم بگو قضیه چیه؟»
«می خوام یه متخصص بگیرم.»

«چرا اون پسر رو نمی بری بیمارستان؟»

«می خوام یه متخصص بیاد خونه.»

«دکترت چی می گه؟»

«اون امروز نیومد. بره پی کارش. اصلاً به چه دردی می خوره؟ هیچ کار مفیدی که نمی کنه. حتی وقتی می دونه میکی خیلی بدحاله هم نمی آد اینجا. آسا، صدام رو داری؟ من یه آدم کله گنده می خوام.»

«بسیار خب. اما اگه حرف من رو درباره بیمارستان گوش کرده بودی...»

دوباره آشفته و با صدای گوشخراشی گریه سر داد. لونتال هیچ چیز از آن ضجه ها و سوالات نمی فهمید جز «نه! نه، نه، نه!» ای مداوم. سعی کرد حرفش را قطع کند. این اپراتور تلفن بود که با صدای ماشینی حرفش را قطع کرد چون اعتبار سکه اش داشت تمام می شد. النا از ترس فریاد زد: «آسا!»

«هستم. هنوز قطع نشده. هنوز رو خطم. گوش کن؛ یه دکتر دیگه می آرم و خودم هم بعد از کار می آم.»

«یه متخصص... هیچ کس دیگه ای رو نمی خوام.»

اپراتور دو مرتبه درخواست یک سکه دیگر را داد. آخر سر لونتال با اوقات تلخی گفت: «خفه شو! نمی تونی یه ثانیه دیگه صبر کنی؟» اما دیگر وقتش تمام شده بود. گوشی را محکم کوبید و با آرنج خود کنار زد. خانم آشمون، مات و مبهوت شد. لونتال با ناراحتی به او زل زد و فوری گوشی را دوباره برداشت. به خانه هارکاوای زنگ زد. خواهر هارکاوای، جولیا، بچه داشت و حتماً می توانست یک پزشک خوب را توصیه کند. مادر هارکاوای تلفن را جواب داد. او علاقه زیادی به لونتال داشت و صمیمانه با او صحبت می کرد و از همسرش پرسید. «اما فکر کنم می خوامی با دنیل صحبت کنی. دنیل!»
دنیل را صدا زد و گفت: «اون امروز خونه ست.»

لونتال بلافاصله برای او توضیح داد که با جولیا کار دارد. بعداً پشیمان شد که چرا
از این فرصت استفاده نکرده تا از هارکاووی دربارهٔ کربی آلبی سؤال کند. اما الان چه
وقت فکر کردن به او بود؟

لونتال بعد از خوردن عصرانه‌ای هول هولکی که یک ساندویچ بود و نوشابه، کنار دکه‌ای نزدیک کشتی بود، به استتن آیلند رفت. دست در جیب کت چروکش با دکمه‌هایی کاملاً بسته، وارد عرشه شد. کفش‌های سفیدش خاکی شدند. کنار تیوب نجات قرار داشت و پیشانی تیره‌اش زیر موهای پرپشت ژولیده درخششی ضعیف داشت؛ با ظاهری آرام به آب زل زده بود؛ آن قدرها هم که فکر می‌کرد بار غصه بر دوشش نبود. آب صاف در جریان ملال‌انگیز بود و رنگی سبز داشت مایل به زرد. مرغ‌های دریایی، عقب و جلو می‌رفتند، آن کشتی کوچک به سوی پرتو نور، به جلو خزید. یک کرجی داشت بر بدنه یک کشتی باری بلند که دماغه‌اش از توده‌های دود غلیظ و کند، بیرون زده بود، رنگ نارنجی می‌افشاند. مطمئناً، آفتاب در سنگاپور یا سورابایا از آفتاب روی زنجیرها، روکش‌ها و نرده کشتی‌های آنجا، گرم‌تر نبود. تانکری محصور در دریا از جلوی مسیر کشتی گذشت و لونتال با نگاه خیره‌اش آن را دنبال کرد و اتاق موتورش را تجسم کرد؛ تصور کرد در چنین روز افتضاحی، مردان نیمه‌برهنه، در راهروهای موتورخانه خیس از عرق و روغن، سخت مشغول کار با موتورها بودند و آن شیء عظیم‌الجثه به حرکت درمی‌آمد. آنجا، نزدیکی انتهای کشتی در زیر آب، حتماً هر چرخشی مثل فشاری مضاعف روی قلب و دنده‌های نظافتچیان سنگینی می‌کرد. برج‌های روی ساحل، به شکل ساختمان‌هایی عظیم، سوخته، دودگرفته، خاکستری و سفید عریان، سر به فلک کشیده و خورشید مستقیم بر آن‌ها می‌تابید. این فکر به ذهن لونتال

خطور کرد که نور روی آن‌ها و روی آب، به رنگ زردی شبیه است که در چشمان باریک حیوانی وحشی، مثل شیر، هویدا بود؛ کیفیتی غیرانسانی که به هیچ چیز انسانی اهمیت نمی‌داد و باین حال ذره‌ای از آن در وجود هر انسانی نیز کاشته شده بود و بخشی از او را تشکیل می‌داد؛ بخشی که خسته و درمانده به گرما و تابش خیره‌کننده یا حتی سرمای منجمدکننده پاسخ می‌داد. گویی این‌ها سوزان، خشن و غیرقابل تحمل بودند. ساحل جرسی، زرد، نارنجی - قهوه‌ای و مسطح در سمت راست نمایان شد. مجسمه آزادی برخاست و دوباره به عقب رفت؛ در هوایی که از سرما لرزه بر اندام‌ها می‌انداخت و سیاه بود؛ پیچ‌وتابی سیاه که مثل دود بالا می‌رفت. الوارهای سرگردان و جعبه‌های غوطه‌ور و نمور، به بدنه کشتی خوردند و دوباره خیس شدند.

متخصص داشت می‌آمد. اما اینکه چه کاری از دستش ساخته بود به النا بستگی داشت. بیماران مسری، بستری شده بودند؛ مسئولین بهداشت و سلامت فراخوانده شدند. اما به نظر می‌رسید پزشک اول از مبارزه با النا دست کشیده بود و احتمالاً قاعده را می‌دانست. لونتال با ترشروی ناخودآگاه، خود را برای جدال با النا آماده کرده بود. تا وقتی او مقاومت می‌کرد، تمام متخصصان جهان هم که می‌آمدند فایده‌ای نداشت. اینکه برای نجات جان پسر عجله داشت و برای این کار خودش را دخالت می‌داد، برایش متناقض می‌نمود؛ خود را بیش از همیشه غریبه حس می‌کرد. اما با النا چه می‌شد کرد؟ اول از همه، مراقبت‌های خوب و عادی می‌توانست بچه را از مریض شدن دور نگه دارد و از آنچه دیده بود می‌شد گفت... خب، ترس او از بیمارستان، شایستگی‌اش برای بزرگ کردن بچه‌ها را نشان می‌داد. بعضی‌ها می‌گفتند که او عاشق بچه‌هایش است و این عشق، قصورش را جبران می‌کرد. نباید آن قصور را زیر ذره‌بین گذاشت؛ عشق، به هر قیمتی. اما چون آن مادر و کودک این‌طور به هم وابسته بودند، اگر کودک به خاطر غفلت او می‌مرد، آیا هنوز هم می‌شد گفت که او مادر خوبی است؟ مصرانه فکر می‌کرد آیا کس دیگری باید حضانت بچه‌ها را به عهده بگیرد؟ یا اینکه سرنوشت آن دو باید یکسان و برابر باشد و مرگ آن را به گردن مادر انداخت، فقط به این دلیل که مادر از مرگ کودکش عذاب بکشد؟ در آن صورت، بچه

به عنوان یک شخص در نظر گرفته نمی شد و آیا این عادلانه است؟ خب، این معنی درماندگی بود؛ این دقیقاً منظور آن ها از حرفشان بود. حالا با توجه به این، می فهمی چرا بعضی اوقات بچه های کوچک، آن طور گریه می کنند. انگار می دانستند، تا عادلانه؛ لونتال این طور با خودش فکر کرد؛ نه اینکه بگوید غم انگیز.

شروع کرد به فکر کردن درباره مادر بیچاره خودش، که می توانست صورت پهن و موهای مشکلی اش را به شکلی مبهم به خاطر آورد. همیشه او را تجسم می کرد که نگاه پریشان حالی داشت اما لونتال در واقع مطمئن نبود که نگاه مادرش پریشان حال بوده باشد. شاید خودش آن را به او نسبت داده بود. و وقتی نظر خودش را درباره او دقیق تر بررسی کرد، متوجه شد که منظورش از پریشان حال، نگاه خشمگین بود؛ به سمت چهره های آشنا اما بدون اشاره ای مستقیم به او. از آن نگاه وحشت داشت؛ از تجلی هرچه که به خودش شبیه بود وحشت داشت. مدتی نسبت به اظهارات اخیر هارکاوای درباره اذیت و آزار خونسرد بود. هارکاوای با وجود اطلاع داشتن از پیشینه او، چطور می توانست این حرف را به او بزند؟ اما بالاخره خودش را راضی کرد که هارکاوای بدون فکر دهان باز کرده و نمی دانسته چه دارد می گوید. تا وقتی هارکاوای حرفی نزده بود، او خودش نمی دانست چه اتفاقی قرار است رخ دهد. بنابراین، هارکاوای را بخشید اما به حساسیت خودش نسبت به آن نوع اظهارت، آگاه تر شد. می ترسید حقیقت درباره او چنان آشکار شود که حتی هارکاوای هم بفهمد.

نیمه های شبی در تخت خواب از ترس های خودش برای ماری گفته بود. ماری به او خندید. چرا توضیحات پدرش را درباره بیماری مادرش پذیرفته بود؟ و هیچ وقت واقعاً حقایق را دریافت؛ این حقیقت داشت. فقط از پدرش شنیده بود که وقتی او مُرد، دیوانه بود؛ بسیاری از چیزهایی که وقتی یک پزشک توضیح می دهد مردم را می ترساند. سال ها پیش همه از تب مغزی حرف می زدند؛ حالا همه می دانستند که چنین بیماری ای وجود ندارد. ماری گفت: «برای آرامش خودم سعی می کنم بفهمم بیماری ش چی بود.» اما اگرچه لونتال همان موقع قول داد که بیشتر پی این قضیه را بگیرد و واقعاً درباره اش پرس و جو کند، هنوز هیچ کاری در این باره انجام نداده بود.

ماری به او گفت به خاطر ترس‌هایش همیشگی آمادگی بالایی دارد تا حرف هر کس و هر چیزی را درباره خودش باور کند. «به خاطر اینکه که به خودت اطمینان نداری آگه یه کوچولو بیشتر مطمئن بودی، این قدر خودت رو اذیت نمی‌کردی.» ماری با تمام صلابت و قدرت اعتماد به نفسش، این حرف‌ها را به لونتال زد. و احتمالاً حق با او بود. اما خدای من، چطور کسی می‌توانست متوجه اطمینان خاطر او شود؟ چطور می‌توانست تمام آنچه را که لازم بود بداند و بگوید، حلاجی کند؟ درست نبود. باین حال، لونتال بدون مقصر دانستن ماری، این احتمال را حس می‌کرد؛ او می‌دانست که ماری صادقانه، آنچه را احساس می‌کرد، بروز داده است.

ماری حرفش را این‌طور فیصله داد: «تنها چیزی که ثابت می‌کنه مادرت یه مشکلی داشت اینکه که با اون پدرت ازدواج کرده بود.» لونتال همان‌طور که چهارزانو در تاریکی نشست و رو به جلو خم شده بود، با شنیدن این حرف، اشک در چشمانش حلقه بست. با وجود این، کلاً حرف‌های ماری مفید بودند. تا وقتی مدرک بهتری نداشت، ترس‌هایش را می‌شد صرفاً نوعی هراس‌های مالی‌خولیایی دانست. این حرف‌ها مفید بودند؛ چشم‌اندازی جذاب برایشان داشت. اما گذشته از همه این‌ها واقعیت این بود که گاهی اوقات وقتی چهره مادرش را به یاد می‌آورد، باز هم پریشان حال می‌نمود. به فرورفتگی عرشه برنجی خیره شد. در حال حاضر ترجیح می‌داد حواسش به‌النا باشد و این‌طور فکر کند که او بیش از حد عصبی شده است. النا بی‌هیچ تسلطی روی خودش، روشی را پیش گرفته بود که هر والدی در مواجهه با کودک بیمارش حس می‌کند. اما وقتی لونتال به خودش اجازه داد که فراتر برود و به چیزی ورای عصبانیت بیش از حد و احساسات ایتالیایی فکر کند، بین او و مادر خودش، تشابهاتی می‌دید؛ همین‌طور بین خودش و مکس و آن دو بچه این نمونه آخر، چندان مهم نبود. اما دیدگاه واضح‌تری از هر کدام از این دو زن به او داد؛ دیدگاهی مبنی بر اینکه شاید شبیه هم باشند. دست‌کم می‌شد بگویی هر دوی آن‌ها وقتی آشفته می‌شدند - یا هر صفت دیگری که می‌شد آن‌ها را به آن منتسب کنی - غیرعادی بودند. جیغ‌های مادرش را فراموش نکرده بود.

چرخ‌دنده‌ها شروع کردند به تعلق‌تلق کردن و دروازه‌ای با سروصدا روی گذرگاه چوبی و سبزرنگ لبهٔ اسکله افتاد. آب زیر کمانه‌های کشتی به رنگ زرد و سفیدی درآمده بود که برف پاخورده شهری را تداعی می‌کرد. قایق عقب رفت و با موتورهای خاموش، به سمت ساحل سرید و به الوارهای جلبک‌گرفته خورد. نمای خانه‌ها روی تپه بلند پشت طاق آونک‌ها، ناگهان پدیدار شد، لونتال از میان جمعیت به سوی ساحل رفت و صدای لرزهٔ اتوبوس‌های کنار ایستگاه را می‌شنید.

فیلیپ دوباره او را به داخل راه داد. او که عمویش را شناخته بود کنار ایستاد تا لونتال بیاید تو.

«الناکو؟ اینجاست؟» لونتال این را پرسید و وارد اتاق غذاخوری شد. «پسره چگونه؟»

«خوابه. مامان پایینه، داره از تلفن ویلانی^۱ استفاده می‌کنه. گفت زود می‌آد بالا.» چرخید به سمت آشپزخانه و در میان درگاه توضیح داد: «داشتم عسرونه می‌خوردم.»

لونتال گفت: «کارت رو بکن، غذا تو بخور.» با بی‌قراری دور اتاق قدم زد. میکی خواب بود؛ به نظر می‌رسید اوضاع مثل دفعهٔ قبل هراس‌انگیز باشد. با لمس درِ حال، فکر کرد آیا به تنهایی وارد اتاق بچه شود یا نه. نه، عاقلانه‌تر این بود این کار را نکند؛ هیچ معلوم نبود الناً چه واکنشی نشان می‌داد.

کمی قبل از غروب آفتاب بود و چراغ‌های آپارتمان‌ها بر کانال‌های هوایی^۲ می‌تابید که آسمان، دیوارهای آن را در فاصلهٔ کوتاهی از قرنیز مشکی، قرمز کرده بود. لونتال وارد آشپزخانه شد، جایی که فیلیپ روی یک چهارپایه بلند، پشت میز نشسته بود. یک کاسه غلات پیش رو داشت، پاکت شیر را با انگشت سوراخ کرد و روی آن ریخت؛ یک موز را پوست کند و خرد کرد، روی آن شکر پاشید و پوستش را پرت کرد در سینک ظرفشویی که پر بود از ماهیتابه و ظرف و ظروف. لبهٔ روزنامه‌ها

1. Villani

۲. Airshaft؛ در زمان‌های قدیم، پنجرهٔ بعضی از خانه‌های استیجاری در نیویورک رو به شکافی همچون یک کانال وصل می‌شد که به آن airshaft می‌گفتند. پس از مدتی، قانون ساخت پنجره رو به بیرون تصویب شد.

در امتداد قفسه‌های کابینت با جریان باد پنکه، صدا می‌داد. پنکه دود گرفته، به چابکی یک حشره و با ضرب پره‌های نرم پلاستیکی‌اش، روی کابینت روشن بود؛ مثل مگسی که زیر آن سقف کدر و گرم و کنار لوله‌های خمیده و پوسته پوسته که از چندین جا خم شده بود و النا رویش پارچه آویزان کرده بود تا خشک شوند، بال‌بال می‌زد. زانوهای پسرک با میز هم‌سطح شده و حین غذا خوردن، تقریباً دولا شده بود و پاهایش را ولو کرده بود. لونتال فکر کرد او به جای صندلی، چهارپایه را برداشته چون احساس می‌کرد می‌خواهد در حضور او، خودی نشان بدهد. به خود یادآوری کرد: «من هم وقتی یه مهمون می‌اومد از این شیرین‌کاری‌ها می‌کردم. و این دقیقاً همون چیزیه که من اینجا هستم؛ یه مهمون.»

پرسید: «کل عصر نونت همینه؟»

«وقتی هوا این جوری گرم می‌شه، زیاد غذا نمی‌خورم.» طرز بیان پسرک به نسبت

صریح بود.

لونتال گفت: «باید نون و کره و از این جور چیزها بخوری و سبزیجات.»
فیلیپ دست از غذا خوردن برداشت تا نگاه گذرایی به عمویش بیندازد. گفت: «ها تو موج گرما، زیاد غذا نمی‌پزیم.» پایش را بر پله بالاتر چهارپایه گذاشت و بیشتر از قبل به پایین خم شد. موهایش به تازگی کوتاه شده بود، بالایش کمی قیچی خورده و تا پشت گردنش و خطی بالای گوش‌های بزرگ و سفیدش، تراشیده شده بود.
«این دیگه چه جور آرایشگریه که تو داری؟»

فیلیپ دوباره سرش را بالا گرفت و نگاه کرد. «اوه، جک مکول^۱ تو ساختمونه همه‌مون می‌ریم پیش اون؛ بابام هم همین‌طور، وقتی خونه‌ست. من بهش گفتم این مدلی بزنه. یه مدل موی تابستونی می‌خواستم.»

«باید مجوز این یارو رو باطل کنن که این جوری موها رو زده.» این حرف را پیش از حد با صراحت به زبان آورد؛ طوری که از حد شوخی گذشته بود. برای همین مکت کرد و سعی کرد تا لحن مناسبی را به صدایش برگرداند.

^۱ Jack McCaul

«او، مکول کارش درسته.» فیلیپ این را گفت و ادامه داد: «اون حواسش به ما هست. منتظر بودم بچه حالش خوب شه تا بتونیم با هم بریم بیرون. اما مامان گفت قبل اینکه مجبور بشه برام کش مو بخره، باید برم و موهام رو کوتاه کنم. این مدل مو برای این آبوهوا خوبه. پارسال تابستون که کچل کردم؛ از ته.»

«خب، واقعاً مشکلی نداره.» لونتال به تماشای غذا خوردنش نشست؛ با نگاهی نافذ و سرشار از هم‌دردی با او. پیش خود فکر کرد: «یه پسر کوچولوی مستقل اما ببین چطور باهاش رفتار می‌کنن.»

کنار پنجره نشست، دکمه‌های ژاکت پُرچین و چروکش را باز کرد و از میان چهارگوش مشکی کانال هوا به آسمان خیره شد. در یکی از آپارتمان‌های دیگر، دختری روی صندلی اتاق نشیمن، داشت موهای سگی را شانه می‌زد. سگ خمیازه کشید و سعی کرد دست او را بلیسد. دختر، پوزه‌اش را به پایین هل داد. زنی، لباس خواب بر تن، از میان اتاق رد شد و مدام از آشپزخانه به هال در رفت‌وآمد بود. پنجرهٔ اتاق میکی رو به کانال بود؛ در کنجی قرار داشت و اگر الان بیدار می‌شد، می‌توانست برادر و عمویش را ببیند.

«دکتر هر لحظه ممکنه برسه.» ناگهان لونتال بی‌تاب شد. «فکر می‌کردم النا برای اومدنش خیلی عجله داشته باشه. چرا این قدر لفتش داد؟»

فیلیپ از روی چهارپایه پایین پرید و گفت: «می‌رم ببینم.»

«عصرونهت رو بخور. به من بگو کجاست، من پیدااش می‌کنم.» اما پیش از آنکه به خود بجنبد، فیلیپ در راهرو بود. هرچند، به جای اینکه لونتال صدای پاهایش را بشنود، سروصداهایی از لای درهای باز خانه به گوشش رسید. آیا پسرک النا را دیده بود که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد؟ نور از زیر قاب شیشه‌ای آباژور سبزرنگ عبور کرد و به اتاق غذاخوری رسید؛ لونتال یک نظر زنی را با پیرهن مشکی دید که کنار میز راه می‌رفت.

«پسر؟» با صدای بلند پسرک را صدا زد. «آهای، فیل؟»

«اینجام. بیا تو.»

با صدای آرامی پرسید: «کیه؟» سعی کرد از آن سوی چراغ، انتهای اتاق را نگاه کند.
«مامان بزرگم.»

لونتال با تعجب گفت: «اون پیرزن؟» گاهی از مکس درباره او شنیده بود اما تابه حال او را ندیده بود. با نگاهی سردرگم از میان درگاه حرکت کرد. به سمت او در کنار میز غذاخوری رفت. وقتی او چرخید، مسیرش را تغییر داد و روی صندلی مویر نشست. فیلیپ به او گفت: «این برادر باباست.» لونتال متوجه شد که سر تکان دادنش دیگر تقریباً به تعظیم تبدیل شده؛ می خواست جذاب جلوه کند. پیرزن فقط نگاه تند و تیز کوتاهی به او انداخت. او که از النا قد بلندتری داشت، لاغر و نحیف و پشتش صاف بود؛ گویی سرش را به سختی روی بدنش نگه داشته. گوشواره‌های طلایی بزرگی به گوش داشت. موهای کنار شقیقه‌اش، کوتاه و سفیدرنگ و موهای پشت سرش مشکی بود و محکم بسته شده بود. پیرهنش هم مشکی بود؛ ابریشمی مشکی. با وجود گرما، شالی روی شانتهایش قرار داشت.

از آنجایی که حرفی نمی‌زد، لونتال با تردید ایستاد؛ به نظر می‌رسید بیشتر از این مصلحت نبود حرفی بزند؛ نشستن بدون اینکه جوابی بشنود دست‌پاچه‌اش می‌کرد اما برگشتن به آشپزخانه هم مؤدبانه نبود. شاید درباره کم حرفی پیرزن، دچار سوء تفاهم شده بود. هرچند به نظر می‌رسید از او رو برمی‌گرداند و لونتال مجبور بود با اصرار غضبناکی، او را وادار کند تا نگاهش کند. با این حال، او حرفی نزده بود و لونتال نمی‌توانست مطمئن باشد. این احتمال وجود داشت که دارد اشتباه می‌کند.

لونتال کمی بی‌صبرانه به فیلیپ گفت: «فکر کردم داری می‌ری دنبال مادرت» و هنگامی که فیلیپ داشت می‌رفت، لونتال با عجله گفت: «منم باهات می‌آم.» نگاه مادر بزرگ برایش سنگین بود. با وجود اینکه زیر آن نور غبارگرفته با تهرنگ سبز که از آباژور می‌تابید، نظر قطعی دادن دشوار بود، اما خصومت او را احساس می‌کرد. لونتال با گام‌های کج و معوج - گرما سنگینش کرده بود - به دنبال فیلیپ از چندین پیچ پله‌ها گذشت و به واحد همسایه رسید. فیلیپ در زد و النا در عرض چند ثانیه با عجله و ترس به سمت آن‌ها آمد.

گفت: «اوه، آسا. متخصص چی شد؟ آوردی ش؟»

«گفت بین ساعت هفت تا هشت. دیگه باید پیداش بشه.»

همسایه، آقای ویلانی، که مشغول کشیدن سیگار برگ بود، در راهرو ظاهر شد و خطاب به الناکت گفت: «بهمون خبر بده که دکتر چی می‌گه‌ها.» بدون کنجکاوی، به لونتال نگاه کرد. به او گفت: «احوال شما؟»

الناکت گفت: «این برادر شوهر منه.»

ویلانی همین‌طور که سیگار را از دهانش در می‌آورد گفت: «بله، البته.» لونتال نگاه بی‌تفاوتی به او انداخت؛ چشمانش جدی و بی‌حرف، فقط کمی پرسشگر بود. قطره‌ای عرق از گونه‌اش جاری شد. ویلانی دستش را در جیب شلوارش به پهلو کشید. «شما شبیه آقای لونتال هستین، بسیار خوب.» این را گفت و رو کرد به الناکت. «او دکتر هرچی بهت گفت، انجامش می‌دی خانم، شنیدی؟ ما اون بچه رو نجات می‌دیم، پس نگران نباش. من که فکر می‌کنم فقط تب تابستونیه.» او به لونتال گفت: «چیز مهمی نیست. اما این خانم، کلاً همیشه نگرانه.»

الناکت گفت: «خیلی هم جدیه.» آرام حرف می‌زد اما لونتال که داشت با دقت نگاهش می‌کرد و توجه خاصی به حالت چشمانش داشت، باگشاد شدن ناگهانی چشم‌هایش، ترس عجیب و غریبی را در وجود خود احساس کرد.

«آخ، تو از کجا می‌دونی؟ مگه تو دکتری؟ حالا صبر کن تا ببینی.»

لونتال گفت: «النا فکر می‌کنم حق با این آقااست.»

«البته که حق با منه. باید به پزشک اعتماد داشته باشی.» صدای تیز و پرشوری، راه‌گلویش را بست و دستش را رو به بیرون، در چرخشی کوتاه و مشخص و محکم، تاب داد.

«مشکلت چیه! قطعاً! به من گوش کن. حال اون بچه خوبه.» سیگار بین انگشتانش می‌درخشید.

لونتال او را مطمئن کرد و گفت: «اعتماد می‌کنه.»

آنها شروع کردند به بالا رفتن از پله‌ها. الناکت در طبقه چهارم ایستاد و با هیجان

نفسش را بیرون داد: «فیلی، به من چی گفت؟ مامان بزرگ اینجاست؟»

«تازه رسیده.»

«وای خدایا!» رو کرد به لونتال و با لحن مضطربی پرسید: «چی بهت گفت، حرفی

نزد؟»

«یک کلمه حرف هم نزد.»

«وای، آسا، اگه چیزی گفت... وای، خداکنه چیزی نگه. بذار هرچی دلش می خواد

بگه. فقط بی خیال باش.»

لونتال گفت: «اوه، حتماً.»

«مادرم شخصیت عجیب‌غریبی داره. وقتی من و مکس ازدواج کردیم، رفتارش

وحشتناک بود. می خواست من رو از خونه بندازه بیرون چون قرار بود با مکس باشم.

نمی تونستم بیارمش خونه. مجبور بودم بیرون باهاش قرار بذارم.»

«مکس یکی دو بار اشاره کرد...»

«اون یه کاتولیک خیلی خشکه. گفت اگه با کسی غیر از یه کاتولیک ازدواج کنم،

دیگه با من کاری نداره. عاقم می کنه. واسه همین هم وقتی از اون خونه رفتم، نفرینم

کرد. حتی تا وقتی فیلیپ دنیا نیومده بود، ندیدمش. هنوزم زیاد نمی بینمش اما از

وقتی میکی مریض شده، اغلب اوقات اینجاست. اگه مکس خونه باشه، اون حتی تو

هم نمی آد. خیلی خرافاتیه مادرم. مثل قدیمی ها رفتار می کنه. فکر می کنه هنوز تو

سیسیله.» النادر حالی که دستش را به یک سمت صورتش گرفته بود، با صدای بسیار

آرامی که به نجوا شبیه بود صحبت می کرد.

«نگران نباش، می دونم چطور از پشش بر پیام.»

النادر با لبخندی ناامیدانه توضیح داد: «فقط مدلت اینجوریه.»

«این قدر نگران نباش.»

پیرزن آن‌ها را در راهرو دید و بلافاصله شروع کرد به حرف زدن با دخترش،

چشمانش گه‌گاه به سوی لونتال می چرخید. صدایش در خود چیزی داشت که برای

لونتال همچون خشونت مشخص ایتالیایی، محرز بود. سر کشیده‌اش، به سختی روی

شانه‌های مشکی‌اش استوار بود. لونتال دید وقتی او داشت یک کلمه را با کش ادا می‌کرد، چطور لب خود را پایین کشید و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت.

النا، محزون و نومید، سرش را جنباند و با جملات کوتاه، جواب داد. لونتال گاهی سعی می‌کرد معنای کلمه‌ای دستگیرش شود. هیچ متوجه نشد. ناگهان النا با فریاد، حرف مادرش را قطع کرد: «کو؟ چرا همون اول نگفتی مامان؟ کجاست؟ اون اینجاست!» با هیجان رو به لونتال ادامه داد: «متخصص رو می‌گم.» این را گفت و به داخل دوید. لونتال که داشت پشت سر مادر بزرگ از حال به اتاق خواب می‌رفت، با رها کردن غیرمعمول احساساتش، چهره درهم کشید. جادوگر پیر کریه! قبل از اینکه به دخترش بگوید دکتر رسیده، او را منتظر نگه داشته تا به غرغره‌هایش گوش دهد. «از دست این پدر و مادرها!» این را زیر لب گفت. «وای، آره، پدر و مادرا! امون از دست این پدر و مادرها!» وسوسه شد تا به او تنه بزند.

آن‌ها وارد اتاق خواب شدند. دکتر پیرهن میکی را بالا زده بود و داشت به صدای قلبش گوش می‌داد. به نظر می‌رسید بچه به سختی بیدار باشد؛ بی‌حال بود و تسلیم معاینات، بی‌تاب از تب، چشمانش را تنها به سمت مادرش می‌چرخاند. فیلیپ به نرده‌های تخت تکیه داد تا او را ببیند.

النا گفت: «فیل، تکونش نده، دور وایستا.»

دکتر برگشت و از روی شانه خودش نگاهی انداخت. مرد جوانی بود با صورتی کشیده و گلگون و عینک باریکی با حاشیه طلایی بر چشمان به هم نزدیکش داشت. وقتی گوشی را روی قفسه سینه و شانه‌های پسرک گذاشت، به لونتال چشم دوخت؛ بدون شک او را با پدر بچه اشتباه گرفته بود. لونتال ابتدا از این اشتباه ناراحت شد. اما طولی نکشید که متوجه شد پزشک قصد دارد به او بفهماند آن بیماری جدی‌ست. بدون اینکه النا متوجه شود - داشت روتختی را دوباره روی پسرک می‌کشید - سرش را با حالتی گرفته برای پزشک تکان داد تا بگوید متوجه شده. پزشک، گوشی را دور گردنش انداخت و بازوان پسرک را با انگشتان سرخ و تمیزش لمس کرد. حشرات و بیدهای بزرگی در سوراخ‌ها و درزهای تار عنکبوت خشک و

مایل به زرد بالای سیاهی پنجره، گیر افتاده بودند. هوای آشپزخانه و سروصداهای حیاط، وارد اتاق شد. پسرک را بلند کردند و بالشش را به حالت عمودی برگرداندند. دکتر گفت: «باید هر چند ساعت یه بار، پاشویه‌ش کنی.»


النا گفت: «بعد از ظهر این کار رو انجام دادم. باز هم زود این کار رو می‌کنم.»
گهگاهی النابا او نجوا می‌کرد و حالا داشت با اشتیاق و با صدای بلند حرف می‌زد؛ تقریباً با خوشحالی. به نظر می‌رسید احساس می‌کند دیگر چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. «من خیلی بهش اعتماد دارم.» این را به لونتال گفت و به دکتر خیره شد. دستان لونتال، سرد و نمناک بود. حس کرد دارد با فشار مضاعف وارد بر او، مریض می‌شود. صورت خود را پاک کرد، دستمال را بر تهریش روی گونه‌اش کشید و کرکی بر گونه‌اش به جا ماند. مطمئن بود که علامت بی‌صدای دکتر را به درستی تعبیر کرده است. امید النابا او را متحیر کرد. برگشت، محزون و اندوهگین، به النابا و بچه‌ها نگاه کرد و چند لحظه‌ای گذشت تا به ذهنش خطور کرد هرچه باشد، این باری است که باید بر شانه‌های برادرش سنگینی کند. به یکباره از دست مکس خشمگین شد که چرا از خانه دور است. از همان اول حق نداشت برود. لونتال دست در کیف پولش برد؛ کارت مکس در آن بود. باید امشب به او تلگراف می‌فرستاد. یا نه، تلگراف شبانه^۱ بهتر بود؛ این‌طور می‌توانست اطلاعات بیشتری بدهد. شروع کرد به ساختن آن پیام در ذهنش. «مکس عزیز، اگه می‌توننی از کارت دست بکشی... اگه می‌توننی یه کاری کنی که یه مدت بیای اینجا...» وقتش را به او نمی‌داد. هرچه خشن‌تر، بهتر. فقط ببین چه چیزی از خود به جا گذاشته: این خانه، یک آپارتمان استیجاری، الناکه یکی باید از او مراقبت کند، بچه‌هایی که آن‌ها به این دنیا آورده بودند. لونتال رفت سراغ نوشتن تلگراف شبانه. «باید اینجا باشی. ضروریه.» او که برای آن خانواده تقریباً یک غریبه بود و داشت پیام را ارسال می‌کرد، حتماً به مکس نشان می‌داد که موضوع چقدر جدی است. آه، عجب وضعیتی! و مادر بزرگ؟ اگر اتفاقی برای پسرک بیفتد، آن را مشیت الهی برای این ازدواج تلقی می‌کند. این ازدواج برای او نجس بود. بله، لونتال

۱. تلگرافی که شب‌هنگام ارسال می‌شد و نرخ آن ارزان‌تر بود.

می فهمید او چه حسی در این باره داشت. یک یهودی، مردی از خون اشتباهی، از خون دشمن، به دختر او دو فرزند داده بود و به همین دلیل این اتفاق داشت رخ می داد. هیچ کس نمی توانست لونتال را متقاعد کند که اشتباه می کند. او که آنچه را در اتاق گفته می شد به سختی می شنید، به سیمای عبوس پیرزن اندیشید؛ به شقیقه های خاکستری اش، به خط صاف و باریک بینی اش، به سختی فشار سرش بر روی شانها و آشکار شدن دندان هایش وقتی لبانش را باز می کرد تا برای دخترش اظهار نظر کند. نه، اشتباه نمی کرد. از نظر آن پیرزن، این یک مجازات اجتناب ناپذیر بود؛ او آن را این چنین می دید، یک مجازات. با وجود هر احساس دیگری که ممکن بود سراغش بیاید - هر چه باشد آن پسر، نوه اوست - این حس، اول به سراغش می آید. ناگهان دید النا دچار تشویش زیادی شده و به گفت و گوها توجه کرد. صدای دکتر را شنید که از بیمارستان حرف می زد و با خود اندیشید: «اون دیگه نمی تونه بچه رو اینجا نگه داره. باید کوتاه بیاد.»

گفت: «من دیروز بهش گفتم باید اون رو ببره بیمارستان.»
النا هنوز مقاومت می کرد. «آخه چرا توی خونه موندن براش خوب نیست؟ این جووری بهتره. من بهتر از یه پرستار می تونم ازش مراقبت کنم.»
«اگه می خوای من پروندهش رو قبول کنم باید بره بیمارستان.»
ملتمسانه گفت: «آخه مشکل چیه؟»
«باید بره.» پزشک این را گفت و سگک های کیفش را بست.
فیلیپ به آهستگی از عموی خود پرسید: «برم تا کسی بگیرم؟»
لونتال سر تکان داد. فیلیپ از اتاق به بیرون دوید.

این فایل توسط چنل BOOKESTUN تهیه شده، برای دسترسی به کتاب‌های بیشتر جوین چنل بشین.




BOOKESTUN
public channel

Description

Archive 🦉

t.me/BOOKESTUNN

Invite Link 

پزشک در راه بازگشت به منهن به لونتال گفت که فکر می‌کند - اگرچه برای تأیید تشخیص به شواهد بیشتری نیاز داشت - میکی دچار نوع نادری از برونشیت شده باشد. او دو یا سه بار نام آن را گفت و لونتال سعی کرد آن را به خاطر بسپارد. چنین مسائلی جدی بودند؛ اگرچه نه لزوماً کشنده. با اشتیاق فراوان پرسید: «فکر می‌کنی بتونی کمک کنی دکتر؟» و کلام امیدوارکنندهٔ پزشک، روحیه‌اش را بالا برد. قایق به راه افتاد؛ تیغه‌های پهناور طلایی‌رنگ نور، اکنون می‌توانستند بر فراز آلودگی‌ها از انتهای کشتی تا سر ساحل روی آب بازی کنند. لونتال گفت: «می‌خواستم به برادرم تلگراف بفرستم تا بیاد.» برایش توضیح داده بود که او پدر بچه نیست. پزشک پاسخ داد که فکر نمی‌کند فعلاً لازم باشد. همین قدر که به او بگوید آماده باشد بایستد کافی بود. لونتال این را به‌عنوان یک توصیهٔ معقول پذیرفت. چرا الان ایجاد ترس و وحشت کند؟ اوضاع خیلی هم وخیم نبود. یک تلگراف شبانه برای مکس می‌فرستد و اجازه می‌دهد خودش تصمیم بگیرد که بیاید یا صبر کند. کشتی در گرما و سیاهی بندر خزید. انبوه مسافران، ساکت و بی‌حرکت بر عرشهٔ روباز ایستاده بودند؛ مثل گروهی از ارواح که هر کدام روی مقصدی تمرکز کرده. عینک گرد و نازک دکتر روبه آسمان قرار گرفته و هر دو شیشه به یک اندازه از لامپ بالای سرش، روشن شده بود. لونتال می‌خواست از او بیشتر دربارهٔ بیماری بپرسد. نادر بود. خب، آیا اصلاً علم پزشکی می‌دانست چطور یک چنین چیزی گریبان‌گیر کودکی از استن آیلند

می‌شود و نه بچه‌ای اهل مثلاً سنت لوئیس یا دنور؟ یک کودک از هزاران کودک. چه توضیحی برای این داشتند؟ آیا همه این بیماری را به صورت خفته در بدن دارند؟ ممکن است ارثی باشد؟ یا از طرف دیگر، این عجیب‌تر بود که افراد با این همه تفاوت، بدون اینکه هیچ دو نفری اثر انگشت یکسان داشته باشند، بیماری‌هایی شبیه به هم دارند؟ او که با دلگرمی دکتر، از افسردگی خود رها شده بود، تمایل زیادی برای صحبت کردن داشت. دوست داشت درباره این موضوع بحث کند اما تا همین حالا هم چندین بار اسم بیماری را پرسیده و قادر نبود آن را حفظ کند، بنابراین حتماً دکتر نظر بدی نسبت به او داشت. شاید هم فردی ناوارد تلقی می‌شد. از این رو، لونتال ساکت بود و فکر کرد: «خب، بی خیال.» اما همچنان به آن فکر می‌کرد. می‌گفتند خدا بین انسان‌ها، تمایز قائل نیست؛ یعنی برای همه یک قانون وجود دارد. پس چه شد؟ سعی کرد به یاد بیاورد.

آن‌ها وسط بندر بودند که ناگهان نسیم، گرما را با خود آورد. در جای جای دریا، بین سواحل، چراغ کشتی‌ها، سیگنال‌ها و پل‌ها با جریان آب تکان می‌خوردند، جابه‌جا می‌شدند و روی امواج غلتان سوار بودند. وقتی شناورهای راهنما تکان می‌خوردند، زنگوله‌های پرطنین و به نسبت دورافتاده، از روی آب به صدا درمی‌آمدند. نسیم، کمی آب روی عرشه می‌پاشید و هرازگاهی، کشتی باکشش اقیانوس از سوی جزایر، به لرزه درمی‌آمد. با نزدیک شدن به ساحل منهتن، کم‌کم مردم از روی صندلی‌های خود در سالن، برخاستند؛ وقتی زنجیرها افتادند، جمعیت زیادی با فشار خارج شد. لونتال از دکتر جدا شد.

او با مترو به خانه رفت، در ایستگاه خودش، گیت‌گردان فولادی را فشار داد و از لای آن خارج شد و با خیال راحت، هوای خنک‌تر خیابان را تنفس کرد. منتظر نامه‌ای از ماری بود؛ یکی باید می‌رسید، و همین‌طور که سگ نونز، کنار پاهایش بو می‌کشید، به سرعت صندوق پستش را باز کرد. ماری به جای نامه، دو کارت پستال فرستاده بود که پر از نوشته بود. او و مادرش روز جمعه راهی چارلستون می‌شدند. خانه فروخته شده بود. هر دوی آن‌ها خوب بودند و امیدوار بودند او هم، با وجود

گرما، حالش خوب باشد. آبوهوای تابستانی بالتیمور خوب بود و به سادگی آدم را
منگ می‌کرد. کارت دوم فرق داشت؛ جملات صمیمانه‌ای روی آن نوشته شده بود.
فقط ماری می‌توانست چنین جملاتی روی کارت بنویسد تا کل مردم دنیا بخوانند.
لونتال که مجذوب نامه شده بود، با افتخار و رضایت - بیشتر احساس رضایت داشت
تا شرمندگی بابت اینکه کارمندان اداره پست کارت‌ها را خوانده بودند - نامه را در
جیبش گذاشت. رو به سگ نونز گفت: «بازرسی ت تموم شد؟ می‌تونم برم؟ حالا برو
پی کارت.» خم شد، سر سگ را گرفت و آن را مالید. شروع کرد به بالا رفتن از پله‌ها
و آن حیوان هم دنبالش رفت. «بهت می‌گم برو پی کارت.» با پایش راهش را سد
کرد، بعد چرخید و وارد شد و در ورودی را کوبید. فریاد زد: «برو خونه!» و بلندبلند
خندید. «بدو برو خونه!» به شیشه ضربه زد و سگ با صدای بلندی پارس کرد و پشت
چارچوب پرید. لونتال به یکی از همسایه‌هایی که خیلی نمی‌شناختش گفت: «اوقات
سگه تلخه. صداش رو می‌شنوی؟» چهره سالخورده، محتاط و رنگ پریده، لبخندی
نامطمئن به او زد و به نظر رسید با ترس به هیاهویی که در راهرو پیچیده بود گوش
می‌داد. لونتال، به سرعت با گام‌های سنگین رفت، با کلاهش بر نرده‌های پلکان،
تازیانه می‌زد و با آسفتگی وارد واحد خودش شد. ماری عزیزم! کاش الان اینجا بود
تا بازوانش را دورم حلقه می‌کرد و مرا می‌بوسید. کلاه و ژاکتش را به گوشه‌ای پرت
کرد، کفش‌هایش را درآورد و رفت تا پنجره‌ها را باز کند و پرده‌ها را کنار بزند. آن شب
شبی زیبا شده بود. هوا در جریان و عالی بود. ماه بیرون آمده بود؛ ستارگان زیادی در
آسمان به چشم می‌خورد و ابرهای کوچک، مکث می‌کردند و سپس با عبور بادهای
خنک از سد گرما، می‌چرخیدند.

لامپ روی میز تحریر را روشن کرد و برای همسرش نامه نوشت. پشه‌ها روی
جوهر خشک‌کن سبز تزیین شده، می‌افتادند و دوباره بلند می‌شدند. فراموش کرده
بود که عصبی، بی‌قرار و ناخوش بود و گزارشی از خودش ارائه داد. درباره آنچه در دفتر
کارش رخ داده بود، چیزی نگفت. به نظر نمی‌رسید چیز مهمی باشد. به سرعت و
مفصل نوشت؛ درباره آبوهوا حرف زد، خاطر نشان کرد که ویلما آبجو را خورده بود و

پارک‌ها به طرز وحشتناکی شلوغ بودند. سپس متوجه شد که دارد درباره برادرزاده‌اش به او می‌گوید. با احساسات غیرمنتظره می‌نوشت؛ همین‌طور که دستش با شتاب در حرکت بود، کلمات روی کاغذ پراکنده می‌شدند. با لحن متفاوتی، النا را توصیف کرد. اعتراف کرد وقتی النا سوار تاکسی شده و او بچه بچه پیچ شده را - با اینکه بچه تب داشت، النا او را لای دو پتو پیچیده بود - روی پای او گذاشت، ترسید به صورت النا نگاه کند. تمام خاطرات آن لحظه برایش تداعی شد؛ چشمان پسرک با نور دستگاه سنجشگر بر آن، فاصله نزدیک صندلی چرمی عقب، فک بیرون زده راننده و لبه بلند کلاه سیاهش، گریه‌های فیلیپ، ویلانی که بچه‌ها را روی پیاده‌رو، عقب نگه داشته بود. ضربان قلب لونتال بالا رفت و دهانش خشک شد. درباره برادرش... اما وقتی نام مکس را نوشت، برخاست و روی کاغذ خم شد. قبل از اینکه بحث به اینجا کشیده می‌شد باید تلگراف شبانه را ارسال می‌کرد. خودکار داشت روی انگشتانش جوهر پس می‌داد. آن را انداخت و خارج از دایره نور چراغ، به دنبال کفش‌هایش گشت. تازه پیدایشان کرده بود و داشت بدون اینکه زحمت باز کردن بندها را به خود بدهد، پاهایش را به‌زور در کفش می‌چپاند که زنگ در به صدا درآمد؛ کرکننده و طولانی. لونتال با خرخری از ناراحتی و غافل‌گیری، صاف شد. گفت: «این دیگه کدوم خریه که این جووری زنگ می‌زنه؟» اما خوب می‌دانست چه کسی داشت زنگ می‌زد. آلبی بود. باید خودش باشد. در را باز کرد و به صداهای معمول و صدای پاها در عمق راه‌پله خالی، گوش سپرد. به ذهنش رسید که می‌تواند با رفتن به پشت‌بام از دست آلبی فرار کند. اگر او مخفیانه بیرون می‌رفت، باز هم می‌توانست فرار کند. و اگر تعقیب می‌شد، پشت‌بام بعدی فقط شش اینچ آن طرف‌تر بود؛ یک گام آسان. بعد می‌توانست به خیابان برود و خیر پیش می‌توانست الان برود. حتی الان. با این حال، محکم ایستاد و به طرز عجیبی احساس کرد که با این کارش یک چیز را ثابت کرده است. فکر کرد: «من میدون رو خالی نمی‌کنم. بذار اون این کار رو بکنه. من چرا؟» سریع برگشت سر نامه‌اش و در را باز گذاشت. به سرعت آن را با چند جمله سرسری تمام کرد و از اول خواند. نوشت: «با تمام عشقم.» اسمش را امضا کرد و آدرس را روی

پاکت نوشت؛ تا آن موقع آلبی دیگر در اتاق بود. می دانست که وارد شده؛ با این حال تمایل خودش را برای برگشتن به سمت او کنترل کرد. ابتدا روی پاکت، تمبر چسباند. در آن را مهر و موم کرد، وزنش را خیلی آنی تخمین زد و و تازه آن وقت بود که به ملاقات کننده اش توجه کرد؛ کسی که بدون باز کردن لب هایش از هم، لبخند به لب داشت. وارد شدن، بدون در زدن یا دعوت، مزاحمت بود. البته در باز بود اما در زدن، دقیقاً همان معنا را داشت. لونتال احساس کرد، ردی از خوشی در بی اعتنائی نگاه آلبی وجود دارد. این فکر از ذهنش گذشت: «من بهش مهمون نوازی مدیونم. رفتارش همین جوریه.»

مؤدبانه با لحن بی حوصله و بی تفاوتی گفت: «بله.»

آلبی همین طور که وارد اتاق می شد گفت: «خوب اینجا سرو سامون گرفتی.» شاید داشت آنجا را با خانه خودش مقایسه می کرد. لونتال می توانست تصور کند خانه اش چه شکلی است.

«حالا که اینجا، بشین.» لونتال این را گفت و ادامه داد: «واسه چی سریایی؟» تا وقتی آلبی تمام حرفش را به او نمی زد از شرش خلاص نمی شد و این اتفاق یا باید الان می افتاد یا یک وقت دیگر.

آلبی گفت: «خیلی ممنون.» سرش را از روی ادب، خم کرد و به نظر، چهره لونتال را می خواند «چقدر پله هاتون زیادن. به ساختمون های بدون آسانسور عادت ندارم.» یک صندلی را نزدیک میز کشید، پاهایش را روی هم انداخت و انگشتان تقریباً خشک خود را دور زانویش قلاب کرد. سر آستین هایش نخ نما و نخ هاروی موهای بور مچ دستش در هم گوریده بودند. دستانش کثیف بود. موهای روشنش که به طور ناموزون روی پوست سر پخش شده بود، نم دار به نظر می رسید ظاهراً راست می گفت که بالا آمدن از پله ها برایش سخت است. «قله ایه واسه خودش» لبخند زد و ادامه داد: «و برای من، خب...» نفسش را در سینه حبس کرد. من به پایین مایین ها عادت دارم.» انگشت خود را به سمت زمین نشانه رفت؛ گویی دارد ماشنه را می کشد.

«اومدی اینجا دوباره همون حرف‌های دفعهٔ پیش رو تکرار کنی؟ اگه این‌طوره که بذار یه بار برای همیشه بهت بگم...»

آلبی گفت: «اوه، صبر کن. بیا منطقی و روراست باشیم. نیومدم برات شکایت کنم. چرا باید همچین کاری بکنم؟ فقط چیزی رو که واضحه گفتم. چیزی برای یکی به‌دو وجود نداره. من رسیدم ته خط. تو که نمی‌خوای انکارش کنی، می‌خوای؟» دستانش را از هم گشود؛ طوری که انگار برای تفتیش آماده شده، هرچند بی‌احساس به نظر می‌رسید. اما لونتال دید که او واقعاً جدی است. «درحالی که تو...»

او به آپارتمان اشاره کرد. لونتال گفت: «اوه، خواهش می‌کنم.» و سرش را تکان داد. «باز دوباره شروع نکن.»

«این حقیقته، یه حقیقت تلخ.» آلبی این را گفت و ادامه داد: «من بهترین قاضی حقایق هستم. من حقایق رو کاملاً می‌دونم. این فقط یه فرضیه نیست. فاصلهٔ بین من و تو، از فاصلهٔ بین تو و بزرگ‌ترین میلیونر آمریکا، بیشتره. وقتی خودم رو باهاش مقایسه می‌کنم، چرا به قول اون چیزهایی که تو مدرسه می‌گفتن، تو توی عرشی و من فرش؟ البته من هم تو جایگاه تو بودم اما تو هرگز تو موقعیت من نبودی.»

«منظورت چیه؟ من هم پول نداشتم.»

آلبی، لبخند معناداری به او زد.

لونتال گفت: «هیچ پولی، یه سکهٔ پنج‌سنتی برای رستوران اتومات^۱ هم نداشتم.»

«اه، برو بابا. تو هیچی در این باره نمی‌دونی، از حرف زدنت می‌فهمم. تو هرگز جای من نبودی. سکهٔ پنج‌سنتی برای رستوران اتومات... گرفتاری موقت. اون...» و این‌طور حرفش را تمام کرد که سرش به یک سمت خم شده بود و تقریباً داشت به شانه‌اش می‌خورد و با آغوش باز، ژستی گرفت که انگار از مقایسه دست کشیده است. بلافاصله وحشتناک‌ترین تصاویر به ذهن لونتال خطور کرد؛ از مردانی که با خستگی روی نیمکت در انتظار قهوهٔ خود زیر آفتاب زمستانی تار و کدر نشسته بودند؛ از ملاف‌های

۱. رستوران‌های فست‌فودی که در آن مواد غذایی و نوشیدنی‌ها را دستگاه‌های فروش خودکار به مشتریان ارائه می‌دهند. این رستوران‌ها رفته‌رفته با ظهور رستوران‌های فست‌فودی با نیروی کار انسانی، تعطیل شدند.

مسافرخانه‌های ارزان قیمت و بالش‌های چرک‌گرفته، اتاق‌های مقوایی کریه که به رنگی شبیه چوب نقاشی شده بودند، حتی تنگستن درون لامپ که به نظر می‌رسید مثل کرم‌های سوزان، بیشتر مشغول تغذیه‌اند تا نور دادن. ماندن در تاریکی بهتر بود. او چنین مکان‌هایی را دیده بود. هنوز هم می‌توانست بوی مواد ضد عفونی‌کننده کربولیک را حس کند. و اگر پوست و گوشت او روی آن ملافه‌ها بود، لب‌های او آن قهوه را می‌نوشید، کمر و پاهای او در آن آفتاب زمستانی قرار داشتند، چشمان او به آن سقف مقوایی نگاه می‌کرد...؟ آلبی حق داشت به او بخندد؛ او هرگز در چنین مخمصه‌ای گیر نکرده بود. با خود اندیشید: «پس من اشتباه می‌کنم. چرا باید در این باره باهوش برابر باشم؟ لازمه؟ بگذریم، اون چی می‌خواد؟» لحظه‌ای، تلگراف شبانه فراموشش شد. منتظر ماند تا آلبی فاش کند در پی چیست؟ نمی‌دانست انتظار چه چیزی را داشته باشد ولی احتمالش را می‌داد. با وجود اینکه می‌گفت برای شکایت نیامده، آنجاست تا دوباره اتهاماتش را تکرار کند.

«خب.» لونتال حرفش را با خنده‌ای آغاز کرد. «برای شروع کردن یه دیدار، جملهٔ عجیبیه.»

«چرا؟ نه. چی بهتر از این؟ تحسین کردن خونهٔ میزبان، نهایت ادبه و تفاوت بین ما، باید خیلی زیاد باشه. حتماً خیلی خوشحالی که خودت همهٔ کارها رو انجام دادی.»

لونتال با سوءظن پرسید: «همهٔ کدوم کارها رو خودم انجام دادم؟»

«منظورم اینه که خودت رو بالا کشیدی.» آلبی سریع این را گفت و ادامه داد: «همین

الان داشتی می‌گفتی که تو هم یه زمانی بدبخت و بیچاره بودی، پس یعنی تو یه مرده خودساخته‌ای. این کار خیلی حس رضایت‌مندی به آدم می‌ده، مگه نه؟ وقتی هم یه نفر رو می‌بینی که نتونسته این جووری موفق شه، یه چیزی به رضایت اضافه می‌شه این ذات آدم‌هاست. هرچند که خودت بهتر می‌دونی.»

«من نگفتم یه آدم خودساخته‌ام یا یه همچین چیزی. این حرف‌ها مزخرفه.»

آلبی پاسخ داد: «پس خوشحالم که اشتباهم رو اصلاح کردی. حتماً برداشتم

اشتباه بوده. چون می‌دونی، هرچی بیشتر درباره‌ش فکر می‌کنم، بیشتر احساس می‌کنم که چرنده؛ این خودساختگی رو می‌گم. روزهای موفق شدن با تلاش خودت دیگه گذشته. الان دیگه همه‌ش یه حرکت کورکورانه‌ست، یه حرکت بزرگ، و آدم درجا می‌زنه. فقط فکر می‌کنه باید کار کنه اما راهش این نیست. گروه‌ها و سازمان‌ها موفق می‌شن یا شکست می‌خورن اما آدم‌ها دیگه نه. قبول نداری؟»

لونتال گفت: «اوه، دقیقاً این طور نیست. نه، قبول ندارم.»

«قبول نداری که تقدیر آدم‌ها، بهشون اجبار شده؟ خب، مسخره‌ست، چون همین طوره و تموم چیزی که عایدشون می‌شه، همین تقدیره. پس بهتره فکرش رو هم نکنن که دارن تو نمایش خودشون بازی می‌کنن. این همون اشتباهیه که من نمی‌خوام مرتکب بشم. علاوه‌بر بدشانس بودن، هیچی بدتر از گیج بودن نیست. اما مردمی رو می‌بینی که هم شانسن دارن هم آبرو؛ عقل دارن و شخصیت، این آدم‌ها خیلی خوش‌شانس هستن.»

«لطفاً بیا همین الان شفاف‌سازی کنیم.» لونتال با لحن سردی این را گفت و ادامه داد: «ما باید رک و پوست‌کنده حرفمون رو بزنیم. این حرف‌ها به کجا ختم می‌شه؟» ناگهان با نیشخندی فریاد زد: «اوه، به جایی ختم نمی‌شه. فقط یه بحثه؛ یه صحبت. صحبت، صحبت، صحبت، صحبت، صحبت، صحبت!» همین طور که حرف می‌زد، دستانش را در هوا تکان می‌داد. چشمانش، شروع به درخشیدن کرد.

لونتال بی‌اعتنا، نگاهش کرد و پرسید: «حالا، این صحبت‌ها واسه چیه؟»

حالا آلبی خیلی افسرده به نظر می‌رسید، شاید از تزلزل خودش، و لونتال کمی برایش متأسف بود. باین حال، تغییر خلق و خویش، تأثیر ناخوشایندی بر او گذاشته بود. به حتم این مرد احمق نبود. اما اگر قرار باشد آدم این چنین رفتار کند، احمق نبودن به چه کار می‌آید؟ مثلاً زبانش؛ مجبور بود طوری صحبت کند که خودش را آدمی بزرگ و بی‌نظیر جا بزند؟ فقط به این دلیل که باید خودش را آماده‌ی مواجهه می‌کرد؟ اوه، مطمئناً فاجعه‌ای رخ داده بود؛ یک فاجعه‌ی دل‌خراش. قطعاً همین طور بود؛ چیزی آزاردهنده، یک تباهی به تمام معنا. اما

سؤالی که ذهن لونتال را مشغول کرد، این بود که «اون چی می خواد؟» و بهرغم اصرار او برای روراستی، قادر نبود این سؤال را بپرسد. آلبی به قاب عکسی روی میز تحریر بالای سر لونتال نگاه کرد و پرسید: «اون زنته؟» «آره، ماریه.»

«اوه، جذابه. آه، می دونی؟ تو خوش شانسی.» ایستاد و روی او خم شد، عکس را به سمت نور گرفت و گفت: «جذابه.»

لونتال که از شور و شوق او خوشش نیامده بود گفت: «تو این عکس، خوب افتاده.» «از اون نگاه‌های مغروری داره که بدون سنگدلی، مغروره. می دونی منظورم چیه؛ یه نگاه جدی. اون نگاه رو تو مجسمه‌های آسیایی می بینی.» لونتال با ریشخند گفت: «اوه؛ آسیایی.»

«قطعاً، آسیایی. چشم‌هاش رو نگاه کن و اون گونه‌ها. واقعاً تو نمی دونی زنت چشم بادومیه؟» با شستش اشاره کرد و ادامه داد: «حتماً آسیاییه.» «اون اهل بالتیموره.»

«مهاجر بودن؟»

«مادربزرگش هم بومی همون جاست. قبل اون رو دیگه نمی دونم.»

آلبی گفت: «حاضرم شرط ببندم اصالتاً اهل اروپای شرقی ان.»

«چرا، این خیلی هم عجیب نیست. از این شرط، چیزی عایدت نمی شه.» «می دونم از تو چیزی عایدم نمی شه.»

«نه؟ شاید از اونجایی که درباره من تحقیق کردی و خیلی چیزها درباره‌م فهمیدی، کلی تو زحمت افتادی تا بفهمی پدر و مادرم اهل کجای اروپا هستن.» «این که کاملاً مشخصه. نیاز به تحقیق نداره؛ روسیه، لهستان... تو یه نگاه می تونم بگم.»

«می تونی، آره؟»

«البته که می تونم. من مدت زمان زیادی تو نیویورک زندگی کردم. اینجا یه شهر به شدت یهودیه و آدم باید خیلی گیج باشه که اینجا چیزی درباره یهودی‌ها یاد

نگیره. خود تو می‌دونی چند نوع غذای یهودی تو کافه‌تریاها هست، چقدر از صحنه‌ها رو در اختیار دارن؛ چندتا کم‌دین یهودی و فروشگاه و غیره و یهودی‌ها تو سیاست و غیره. خودت می‌دونی. اینکه کشف جدیدی نیست.»

لونتال از پاسخ دادن امتناع ورزید. هرچه باشد، کشف جدیدی نبود. بار دیگر، توجه آلبی به عکس ماری جلب شد. همان‌طور که ورناندازش می‌کرد و سر تکان می‌داد، در کمال تعجب لونتال، چشمانش پر از اشک شد و غم و اندوه سرکوب‌شده‌ای را بیرون ریخت.

لونتال جرئت به خرج داد و به آهستگی پرسید: «زن تو...؟»

آلبی جواب داد: «مُرده.»

صدای لونتال آهسته‌تر هم شد وقتی که باطنینی از ترس گفت: «مُرده؟ او، چقدر

بد. متأسفم...»

«باید هم باشی. باید هم باشی.» به نظر می‌رسید این کلمات از ته قلب آلبی بیرون می‌آمد؛ طوری که انگار آنجا روی هم تلنبار شده بودند و حالا قبل از اینکه بتواند جلوشان را بگیرد، رها شده و به‌طور غیرطبیعی بر زبانش جاری گشتند. لونتال بر حرف‌هایش تمرکز کرد، رویش را برگرداند؛ این مشخصه او بود، وقتی سعی داشت از چیزی سر در بیاورد. متوجه منظور آلبی نمی‌شد.

«البته که باید باشم.» این را زیر لب زمزمه کرد، البته خیلی آگاه نبود که داشت اتهامی را می‌پذیرفت. اتفاقاتی که در دو روز گذشته برای او رخ داد، به‌شدت او را حاضر جواب و حساس کرده بود. با یادآوری چهره آن زن، از ته قلبش گفت: «چقدر حیف!» با خود فکر کرد: «از سرش هم زیاد بود، از سرش هم زیاد بود. اما چرا من باید همچین حرفی بزنم؟ اون شوهرش بود، پس الان وقت این حرف‌ها نیست. باید اون رو هم در نظر گرفت. زنش مرده اما خودش زنده‌ست و احساس داره. همین از پا درش آورده. وگرنه این جور می‌شد.»

گفت: «پس الان تنهایی.»

«آره، بیشتر از چهار ساله که تنهام. چهار سال و حدود سه هفته.»

«و چطور این اتفاق افتاد؟»

«دقیقاً نمی‌دونم. باهاش نبودم. خانواده‌ش خبرش رو دادن. تو یه تصادف آسیب دیدی. اون‌ها فکر می‌کردن حالش خوب می‌شه اما بلافاصله مرد. این تموم چیزیه که می‌دونم. قبل از اینکه فرصت کنم برسم به لوییویل^۱، دفنش کردن.»

«منتظر نموندن تا تو بیای؟»

«خب راستش رو بخوای، من نمی‌خواستم اونجا باشم. خیلی بد می‌شد. خانوادمش با خالی کردن دق دلشون سر من، خودشون رو تسکین می‌دادن. من هم باید دزدکی می‌رفتم یه بار، احتمالاً تو بار می‌نشستم و کل مراسم رو از دست می‌دادم و اون قدر مشروب می‌خوردم تا خودم رو آرام کنم. این کار، اوضاع رو برای همه، ده برابر بدتر می‌کرد. من تو همچین شرایطی بودم. تازه اون موقع، هوام گرم بود. لوییویل تو هوای گرم. به خاطر همون هم! اوه، نه داداش، همون جا که بودم قایم شدم. بی‌مروتی به حساب می‌اومد. اون مرده بود. این جووری نمی‌رفتم دیدن 'اون'، بلکه می‌رفتم دیدن 'اون‌ها'؛ فامیل‌هاش. کسی که مرده دیگه مرده. تموم. همین و بس. وقتی زنت می‌ره، اگه دوستش داشته باشی، دلت براش تنگ می‌شه. و اگه خیلی دوستش نداشته باشی هم گاهی دلتنگش می‌شی. من نمی‌دونستم. اما شما باهم هستین، یه وقت‌هایی اون کوتاه می‌آد، یه وقت‌هایی تو کوتاه می‌آی و وقتی می‌میره، خودتی و خودت؛ تکیده و عین احمق‌ها می‌مونی، نگاه می‌کنی، به درد هیچی هم نمی‌خوری. این احساس شخصی منه. البته، من از نوع اولم. من دوستش داشتم. خب به نظرم، دلت براش تنگ می‌شه... اما هرچیز بی‌جونی برای من این طوره. من احساساتی نیستم.»

لونتال فکر کرد که او دارد نقش بازی می‌کند، دروغ می‌گوید. لحظه صداقتش را پشت سر گذاشته بود و بار دیگر به سنگینی سابق برگشته بود؛ مرموز و مشکوک. وقتی از مرگ همسرش می‌گفت، خشمگین به نظر می‌رسید اما لونتال حس کرده بود به چیزی در درون او نزدیک می‌شود؛ چیزی شفاف، آشنا و صادقانه. اما حالا دوباره عقب رانده می‌شد. فکر کرد شاید آلبی کمی مست بوده است.

آلی گفت: «اما، همه‌ش این نیست.»

«نیست؟ بازم مونده؟!»

«به جورهایی آره. ما قبل از اینکه اون بمیره جدا شدیم. واسه همین هم رابطه‌م با خانواده‌ش خوب نبود. طبیعتاً از دیدگاه اون‌ها...» مکث کرد تا پلکش را بمالد و وقتی دست از این کار کشید، چشمش قرمز شده و از آن یکی کوچک‌تر به نظر می‌رسید. «اون‌ها درباره‌ من پیش داوری کردن، می‌خواستن تموم تقصیرها رو بندازن گردن من من هم آگه می‌خواستم، می‌تونستم اون‌ها رو مقصر بدونم. برادرش داشت رانندگی می‌کرد. همه‌ش چندتا دونه خراش برداشت؛ جوری که این جنوبی‌ها رانندگی می‌کنن، مثل بربرها. خب... ما از هم جدا شده بودیم. می‌دونی چرا؟»

«چرا؟»

«چون بعد از اینکه رو دیگه من رو اخراج کرد، نتونستم کار پیدا کنم.»

«منظورت چیه؟ نتونستی هیچ کاری پیدا کنی؟ هیچی هیچی؟»

«کاری که تو حرفه خودم باشه، نه. کارهای دیگه، مگه چقدر حقوق می‌دادن؟ برای چرخوندن زندگی کافی نبود. وقتی آدم سال‌ها تو یه حرفه می‌مونه، دیگه نمی‌خواد تغییر کنه. تو موقعیتی نیست که کار زیادی از دستش بر بیاد. تو یه کار دیگه باید از صفر شروع کنه. باید چی کار می‌کردم؟ دوره‌گرد می‌شدم؟ دستفروش؟ تازه آگه سر هر کاری می‌رفتم، باید دور چیزی رو که دنبالش بودم، خط می‌کشیدم.»

«آگه من بودم، قبل از اینکه بذارم زخم ترکم کنه، هر شغلی رو قبول می‌کردم.»

«من و تو با هم خیلی فرق داریم.» آلی پوزخندی زد و ادامه داد: «و من نداشتم

ترکم کنه. خودش رفت. من نمی‌خواستم بره. اون بی نظیر بود.»

«تموم چیزی رو که باید بهم بگی، نگفتی.»

«نه، نه.» تقریباً با خوشحالی این را به زبان آورد و گفت: «نگفتم و بقیه‌ش چیه؟

تو بگو.»

«دائم‌الخمیر بودنت ربطی به این ماجرا نداشت؟»

«اوه، بفرما، بفرما.» آلی این را گفت؛ خیره به کف اتاق، لبخندی زد و هیكل

بزرگش را به آرامی تکان داد. «عیب من، عیب وحشتناک من. به خاطر مشروب خوردنم، من رو ترک کرد. همین.»

«یه زن فقط به خاطر یه مسئله جزئی، هیچ وقت همسرش رو ترک نمی کنه.»
«کاملاً درسته، این کار رو نمی کنه. حق با توئه یهودی، لونتال. تو واقعاً از مشروب خوردن وحشت داری. به نظر شما ما فرزندان ابلیسیم. ما بوی ویسکی می دیم که از بوی گوگرد هم بدتره. وقتی نوح مست شد - داستانش رو یادته؟ - پسرهای غیریهودی ش به اون پیرمرد خندیدن اما پسر یهودی ش، وحشت زده شد. حقیقت تو اون داستانه. اون یه داستان واقعیه.»

«حرف دهنه رو بفهم.» لونتال با حالتی جدی این را گفت و ادامه داد: «مثل یه احمق حرف می زنی. نمی دونم دنبال چی هستی اما با همچین حرفهایی هیچ نفعی به خودت نمی رسونی. این رو رک و پوست کنده بهت می گم.»

آلبی شروع کرد و گفت: «خب...» اما جلوی خودش را گرفت. «خیلی خب و لش کن. اما بی انصافیه بخوای مرگ زخم رو بندازی گردن من. از بی انصافی هم بدتر؛ بی رحمانه ست. کافیه به این فکر کنی اون برای من چی بود و من چی کشیدم نمی دونم چطور این قضیه رو می بینی اما قبول می کنم ما خدا نیستیم، ما فقط مخلوقات اونیم، و گاهی فکر می کنیم یه چیزهایی ابدی هستن، در صورتی که این طور نیست. واسه همین یه روز خیلی چیزها داریم و روز دیگه هیچی نداریم و آواره خیلون ها می شیم.»

«اما بهت اخطار می دم، من تحمل این جور حرف ها رو ندارم. این رو بفهم!» لونتال گستاخانه صحبت می کرد و به نظر می رسید آلبی عقلش را از دست داده است غمگین و عاجز از پاسخ دادن، سرش را پایین گرفت. دشوار می توان گفت که آیا در بی نیرویی بود که ادامه دهد، خود را به تغافل بزند یا بدون بهانه، وضعیت واقعی خود را افشا کند. لونتال نیم رخ او را می دید؛ چشم و دهانش، عمیقاً تورفته، تهریش طلایی، گونه و چانه اش را پوشانده؛ و آبی چشمش، غرق در افکار بود. پوست پیشانی او که زیر نور لامپ، پر از چال و چول به نظر می رسید، خیس بود و پوست فک و گردنش

طوری چین خورده بود که لونتال را یاد آبشش می انداخت. صحبت های آلبی درباره مخلوقات به خیال پردازی پهلو زده بود و برای لحظه ای او دیگر برای لونتال، انسان نبود، بلکه شبیه یک ماهی یا خرچنگ گوشتالوی دیگر یا هر نوع کیفیت حیوانی دیگری در آب شده بود؛ اما فقط برای یک لحظه، گذرا، تا اینکه آلبی تکان خورد و به او نگاه کرد. ناامید و خسته به نظر می رسید.

«باید من رو ببخشی.» لونتال با نزاکتی که تا حدی کفرش را در می آورد، این را گفت و ادامه داد: «اما باید یه تلگراف بفرستم. داشتم می رفتم بفرستمش که تو اومدی.» آیا این طور به نظر می رسید که این حرف را از خودش در آورده بود؟ ممکن است آلبی این طور فکر کند و آن را به عنوان ترفندی برای خلاص شدن از شر خود، تلقی کند. با این حال، وقتی وارد اتاق شد، دیده بود که مشغول نوشتن است، پس چرا نباید حقیقت داشته باشد؟ شاید داشته پیام را چرک نویس می کرده است. به هر حال، چرا باید برایش اهمیتی داشته باشد؟ و علاوه بر این، واقعیت مسلم این بود که او می خواست برای مکس تلگراف بفرستد. آلبی اگر می خواست، می توانست با او بیاید و او را زیر نظر بگیرد. صورت او را ورنه از کرد تا ببیند چطور صحبت می کند. آلبی بلند شده بود. ناگهان لونتال به خود پیچ و تاب داد. قلبش داشت از جا کنده می شد. فکر کرد موشی دیده که با شتاب به گوشه ای دویده بود. به دنبال آن دوید، کبریتی روشن کرد و لبه دیوار را بررسی کرد. هیچ سوراخی در کار نبود. در دلش گفت: «فرار کرد!» یا خیالات برش داشته؟ برای آلبی که در دالان تاریک کنار در ایستاده بود، توضیح داد: «ما اینجا موش داریم.» انگار سرش را برگرداند؛ بدون هیچ پاسخی.

وقتی به راهروی پایین رسیدند، آلبی ایستاد و گفت: «تو داری سعی می کنی تموم تقصیرها رو بندازی گردن من، اما خودت می دونی حقیقت اینه که تو مقصری؛ تو و فقط تو. برای همه چیز. تو من رو نابود کردی؛ نابود! چون این همون چیزیه که من هستم، نابود! این تویی که مسئولی. تو به عمد با من این کار رو کردی؛ از روی نفرت، از روی نفرت محض!»

محکم به پیرهن لونتال چنگ انداخت و همین طور که حرف می زد آن را در مشتش گرفت.

«تو دیوونه‌ای!» لونتال، در صورتش فریاد زد و گفت: «تو یه بی‌عرضه دیوونه‌ای، این همون چیزیه که تو هستی. مشروب داره عقلمت رو از بین می‌بره. دستت رو بکش، گفتم بکش!» با تمام توان بازوهای قدرتمندش آلبی را هل داد. او محکم به دیوار خورد و افتاد؛ طوری که حال لونتال را بد کرد. آلبی بلند شد، دهانش را پاک کرد و به دستش زل زد.

لونتال فریاد زد: «خون نیومد. چقدر بد. اون وقت دیگه می‌تونستی بگی خونت رو هم ریختم.»

آلبی هیچ پاسخی نداد. ناشیانه و محکم، خاک را از لباس‌هایش زدود؛ گویی داشت خودش را می‌زد. بعد رفت. لونتال تماشایش کرد که چطور با شتاب و نامطمئن، در امتداد خیابان می‌رفت و دور می‌شد.

آقای نونز که این واقعه را دیده بود، صندلی ساحلی برزنتی‌اش را از هم باز کرد. همسرش با یک زیرپوش سفید روی تخت در نزدیکی پنجره دراز کشیده بود و به آرامی پرسید: «*Que pasa?*»^۱ لونتال با شوریدگی به او نگاه کرد.

@BOOKESTUNN

۱. به اسپانیایی: چی شده؟

لونتال با خشم گفت: «دلکک لعنتی اعصاب خردکن!» به طور تحمل ناپذیری در سینه برافراشته و ستبرش، احساس فشار و سنگینی می کرد و برای اینکه راحت تر نفس بکشد سعی می کرد شانه هایش را بالا بکشد. «نابود! اگه بهم نزدیک شه، نابودش می کنم. عجب آدم پرروییه!»

نامه ماری در دستش مچاله شده بود. این طوری امکان نداشت بتواند آن را ارسال کند. باید پاکت و تمبر دیگری می گرفت. برای لحظه ای این ناراحتی بیشتر شد و به بدترین پیامد آن مشاجره تبدیل شد. پاکت را پاره کرد و نامه را بیرون آورد، پاکت را ریز کرد و از روی نرده های پلکان به پایین ریخت. نونز به خانه رفته و او روی پلکان ورودی تنها بود. به نظر می رسید نگاهش کل خیابان را زیر نظر دارد؛ در حقیقت، تقریباً چیزی نمی دید جز سیاهی گنگی که به اندازه درخشش لامپ های طول خیابان، محو و بی شکل بودند.

سپس عصبانیتش کم کم فروکش کرد. گونه هایش را چین انداخت و با حالتی محزون، چشمانش را درشت کرد. پوست دور چشمانش، خشک و کشیده شده بود؛ برای فکر کردن به یک چنین چیزی! معقول نبودن آن، بیشتر از همه آزارش می داد. با اخم فکر کرد: «چرا من؟ البته اون مجبوره یه نفر رو مقصر بدونه؛ این جوری شروع می شه. اما بعد از اینکه سراغ همه آشناهاش می ره، با اون مغزش، چطوری می خواد با من کنار بیاد؟» همین گیجش کرده بود. بدون شک، کار رودیگر بر این امر تأثیر

داشته؛ بنا به دلایلی، انگیزه عمیق تری را ایجاد کرده بود. اما، از میان صدها گزینه موجود، همین امر به تنهایی باعث گرفتاری شد.

به طور کلی، هر کسی می تواند بفهمد که وقتی یک نفر تمام اسباب آسایش زندگی را در اختیار دارد و دیگری هیچ ندارد، بی عدالتی بزرگی صورت گرفته است. اما این چطور باید بین دو مرد، حل شود؟ یک ولگرد یا گدای آس و پاس ممکن است در خیابان یقه تو را بگیرد و بگوید: «خون تو از خون من رنگین تر نیست، هست؟» اشتباه اینجاست که فراموش شده بود هیچ کدام از این دو مرد، برای این چیزها برنامه ریزی نکرده بودند و بنابراین، کاملاً این حق وجود داشت که گفته شود: «چرا به من گیر دادی؟ سهم من هم تو این کار به اندازه تو بود، نه بیشتر.» مسلماً یک اشتباه وجود داشت؛ یک اشتباه کلی. از طرف دیگر آلبی آمد و گفت: «توا» و همین خیلی بی معنی بود. چون می توانی حس کنی که چیزی به واسطه آن ولگرد رخ داده بود اما کسی که مقصر شمرده می شد، فرد دیگری بود.

مردم، یکی دو بار تو را می بینند و از تو متنفر می شوند. علتش چیست؛ چه چیزی این حس را به وجود می آورد؟ این آلبی، به خوبی این را نشان داد چون تا حدی مست بود که نمی توانست احساساتش را پنهان کند. فقط کافی ست خودت باشی تا آنها را تحریک کنی. چرا؟ آهی از سر درماندگی از نهاد لونتال برخاست. آنها هنوز معتقد بودند این کار جواب می دهد که از ما عروسک های کوچکی از موم بسازند و سوزن در آن فروکنند. و چرا انتخاب می کنند که از این، آن یا هر شخص دیگری متنفر باشی؛ تام، دیک یا هری؟ هیچ کس نمی تواند بگوید. آنها از لبخند تو یا نحوه بالا کشیدن بینی ات یا استفاده کردن از دستمال، متنفرند. هر کاری که به بهانه ای انجام می دهی و در این خلال، مثلاً همین هری، هدف این آماج، حتی شک هم نمی کند. از کجا بداند کسی عکس او را با خود به این طرف و آن طرف می برد تا به آن نگاه کند و از آن متنفر باشد؟ درست مثل زنی که ممکن است عکس معشوقش را در صندوق لوازم آرایشش داشته باشد یا مردی که عکس همسرش را در کیف پول خود گذاشته است. حتی لازم نیست نسخه ای از هری بیچاره باشد. همین طور ممکن است به جای هری،

پادشاه الماس‌ها با تجملاتش، ریشش، شمشیرش و غیره باشد. کوچک‌ترین تفاوتی ایجاد نمی‌کند. لونتال باید اقرار می‌کرد که خودش از این نظر مرتکب گناه شده است و به طور عادی، شخص بدجنسی نیست. اما افراد خاصی این احساس را جار می‌زدند. فرض کنیم، فردی به نام کوهن را یک یا دو مرتبه دیده باشد و آن‌گاه وقتی اسمش در شرکت می‌آید، به خودش اجازه می‌دهد درباره‌اش اظهار نظر ناخوشایندی کند. نه اینکه کوهن تابه‌حال به او توهین کرده باشد، اما لونتال اندیشید تمام کدها و قوانین چیزی جز پاسخ به ماهیت خودمان نیست. اگر با هر نفس، عاشق می‌شدیم، باید اسممان را می‌گذاشتند «عشق»؟ قطعاً نه. این بدان معنا نیست که ما عاشق نبودیم بلکه مجبور بودیم هرگاه، نیروی محرک ما داشت از دست می‌رفت، از چیزی یاری بگیریم. نکتهٔ عجیبی او را تحت تأثیر قرار داد که همه چیز در طبیعت محدود است؛ درختان، سگ‌ها و مورچه‌ها بیشتر از اندازهٔ مشخصی رشد نمی‌کنند. اما ما... با خود اندیشید: «ما در همهٔ جهات بدون هیچ محدودیتی می‌روییم.»

او نامه را در جیب خود قرار داده بود و اکنون آن را بیرون آورده و تردید داشت که برای تمبر از پله‌های آپارتمان بالا برود یا از فروشگاه، تمبر بخرد. این احتمال وجود داشت که نتواند یک پاکت تکی خریداری کند. نمی‌خواست یک جعبه لوازم‌التحریر بخرد.

هم‌زمان شنید که کسی اسمش را صدا می‌زند و صدای هارکاوی را تشخیص داد. «شن، تویی؟» این را گفت و در تاریکی از بالای پله‌ها به هیکل بلند قامت روی پیاده‌رو خیره شد. جابه‌جایی چراغ‌های سینما در عرض مسیر، دید او را مبهم کرد. هارکاوی بود. دوزن با او بودند و یکی از آن‌ها دست بچه‌ای را در دست داشت.

هارکاوی گفت: «خواست رو جمع کن. سر پا خوابیدی یا داری تو خواب راه می‌ری؟» نونز به صندلی ساحلی خود برگشت. همسرش پشت پنجره بود و سرش را بر آن گذاشته بود.

«وقتی اون خانم کوچولو نیست، می‌ری تو خلسه؟»

همراهان هارکاوی خندیدند.

«دَن، حالت چطوره؟» لونتال همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت: «اوه، خانم هارکاوی، پس شماین؟»

«جولیا، جولیا هم هست.» هارکاوی این را گفت و با چوب سیگارش به خواهرش اشاره کرد.

«جولیا، خانم هارکاوی، از دیدن هر دوتون خوشحالم.»

خانم هارکاوی گفت: «این هم نوۀ من، لیبی^۱.»

«وای، این دختر توئه جولیا؟»

«بله.»

لونتال سعی کرد چهرۀ کودک را تشخیص دهد؛ او فقط رنگ‌پریدگی آشکار صورتش و تیرگی مایل به قرمز موهایش را می‌دید.

هارکاوی گفت: «لیبی خیلی فعال. گاهی یه‌کم زیادی پرانرژی می‌شه.»

جولیا گفت: «من رو ذله می‌کنه. از پشش بر نمی‌آم.»

خانم هارکاوی گفت: «به‌خاطر غذاییه که بهش می‌دی. هیچ بچه‌ای نباید این همه پروتئین بخوره.»

«مامان، بیشتر از بچه‌های دیگه که نمی‌خوره. ذاتش همین جوریه.»

هارکاوی به لونتال گفت: «اومدیم بهت سر بز نیم اما انگار داشتی می‌رفتی بیرون.»

لونتال گفت: «یه چندتا کار داشتم. می‌رفتم یه تلگراف بفرستم.»

«پس تا وسترن یونیون باهات می‌آیم. می‌خوای برای ماری تلگراف بفرستی؟ فکر

کنم می‌خوای برگرده.» هارکاوی این را گفت و لبخندی زد.

مادرش گفت: «دنیل اگه یه زوج فداکاری کنن، جای شوخی نداره. چیز خنده‌داری

که نیست. این روزها که بنیاد ازدواج‌ها این‌قدر سسته، دیدن از خودگذشتگی واقعاً

لذت‌بخشه. زوج‌ها خیلی راحت به تالار شهر می‌رن؛ درست همون‌طور که من می‌آم به

حراجی‌ها تا لولا بخرم. دوتا تخته و یه لولا و دست، دست، دست، این هم از عروسی

برو به زنت تلگراف بفرست آسا، کار درست همینه و شیرین هم هست. اهمیتی نده.»

1. Libbie

«باید برای برادرم پیام بفرستم نه ماری.»

جولیا با عصبانیت فریاد زد: «لیبی، بیا اینجا پیش من، اینجا!» و بازوی بچه را کشید. «همین وسط با طناب می بندمت‌ها!»

خانم هارکاوای گفت: «اوه، برادرت؟»

لونتال به‌طور توصیف‌ناپذیری سرخ شد و گفت: «بله، دربارهٔ پسر اون با جولیا تماس گرفتم. برادرزاده‌م.»

جولیا پرسید: «با دکتر تماس گرفتی؟ دکتر دنیسارت^۱، مادر.»

«اوه، اون دکتر خوبیه آسا؛ مادرش دوست صمیمی منه و از وقتی یه پسر کوچولو بود، می شناختمش. می تونی بهش اعتماد کنی. بهترین امکانات آموزشی رو در اختیارش گذاشتن. هلند درس خونده.»

«اتریش، مادر.»

«حالا هرچی؛ خارج. عموش خرج تحصیلش رو می داد. بعد از اون افتاد زندون، عموش رو می گم، به‌خاطر مالیات؛ اما تقصیر دنیسارت نبود. اون‌ها برایش تو زندون سینگ سینگ^۲، قرقاول می فرستادن و می گن اجازه داشت تو سلولش، ورق بازی کنه. اما می دونی، تو اروپا واقعاً یه چیزی یاد می گیرن. به‌خاطر اینه که محله‌های فقیرنشینون بدتره؛ نمونه‌های بغرنجی تو کلینیک‌هاشون دارن. سطح زندگی ما خیلی بالاست، برای تحصیلات پزشکی هامون؛ این بده.»

هارکاوای گفت: «چرا؟ کی می‌گه؟» و با کنجکاوای به مادرش نگاه کرد.

«همه. چرا؟ تموم کتاب‌های پزشکی که بابات از مغازه می آورد پر بود از نمونه‌های

اروپایی؛ «Fräulein J»^۳ و «Fräulein K» و مادمازل و غیره و غیره. بهترین آموزش‌های پزشکی، خارجییه.»

هارکاوای گفت: «خواهرزاده‌ت چطوره؟»

«امروز بردنش بیمارستان...»

1. Denisart

2. Sing Sing

۳. Fräulein، به آلمانی یعنی خانم. اینجا با آوردن این کلمه و کلمهٔ فرانسوی مادمازل به اروپایی بودن نمونه‌ها اشاره دارد.

جولیا گفت: «وای، یعنی حالش خیلی بد؟ خیلی متأسفم این رو می شنوم.»
«خیلی.»

«اما می تونی به دکتر دنیسارت اعتماد کنی. اون پسر خوبیه، باهوش و بااستعداده. فردا با مادرش صحبت می کنم. این جووری بیشتر هوای پرونده رو داره.»

جولیا گفت: «مطمئنم بدون اینکه با مادرش هم حرف بزنی، هر کاری از دستش بر بیاد انجام می ده.» داشتند قدم می زدند و او سر دخترش را محکم به پهلوی خودش چسبانده بود.

خانم هارکاوای گفت: «نفوذ چیز خوبیه. نباید فراموش کنی. اگه ازش استفاده نکنی، تو مسابقه دو، عقب می مونی. همه چی به همین بستگی داره. البته که دکتر به خاطر اخلاق و این حرف ها، هر کاری از دستش بر بیاد انجام می ده اما اگه با مادرش صحبت کنم، به این پرونده توجه ویژه ای می کنه و تموم تلاش خودش رو به کار می گیره. مردم خودشون رو مقید می دونن، به خاطر محافظت از خودشون، خیلی احساساتی کاری رو انجام ندن. تو باید روی اون ها نفوذ داشته باشی.»

هارکاوای گفت: «پس با خانم دنیسارت صحبت کن. امیدوارم مشکلی پیش نیاد»
«حتماً.»

لونتال دوستش را صدا زد و او را عقب کشید. «دن، تو یه یارویی رو به اسم آلبی یادت می آد؟»

«کدوم آلبی؟ فامیلی ش چیه؟»

«آلبی فامیلی شه. کربی آلبی. خونه ویلستون دیدیمش. یه مرد گنده بور.»

«فکر کنم اگه به ذهنم فشار بیارم یادم بیاد. حافظه به نسبت خوبی دارم.»

آن ها به تلگراف خانه رسیدند و لونتال - که پشت پیشخان زرد رنگ از جنس چوب کاج ایستاده بود - پیامی برای برادرش نوشت، درحالی که تمام حرف های تندوتیزی که قصد داشت بگوید فراموشش شد. وقتی بیرون آمد، هارکاوای را به کناری کشید.

«دن می شه چند دقیقه ای خصوصی صحبت کنیم؟»

«چرا که نه، حتماً چی شده رفیق قدیمی؟ به دقیقه صبر کن. بذار خانم‌ها رو

دک کنم»

خانم هارکاوی، جولیا و لیبی در گوشه‌ای منتظر بودند.

«خانم‌ها، ما رو ببخشین.» هارکاوی با لبخندی رضایت‌بخش این را گفت و سیگاری داخل چوب‌سیگارش جا زد. «آسامی خواد راجع به یه مسئله‌ای با من صحبت کنه»

خانم هارکاوی گفت: «من فردا با خانم دنیسارت برات صحبت می‌کنم. نگران نباش.» لونتال از او تشکر کرد و با هارکاوی به آن سوی خیابان رفت.

هارکاوی پرسید: «خب حالا، مشکل چیه؟ تو مخمسه افتادی؟ می‌دونی که می‌تونی به من اعتماد کنی. خیالت راحت، هرچی بخوای می‌تونم بهم بگی. رو من حساب کن. هر رازی که با من در میون بذاری، هیچ‌وقت از دهن یه نفر دیگه نمی‌شنوی، دهنم از اتفاق اعتراف کلیساها هم قرص تره. پس راحت باش.»

«پای هیچ در میون نیست. این جووری که تو فکر می‌کنی نیست.» ناراضی، خیره به دوستش، مردد مانند آیا ارزشش را داشت کل ماجرا را برای هارکاوی توضیح دهد؟ هارکاوی خونگرم بود و دوستی صمیمی اما اغلب روی مسائل نادرستی تأکید می‌کرد. قبلاً هم در مسیر اشتباهی رفته بود و به مخمصه‌های مشکوک شده بود؛ دسیسه‌های که شاید مقصودش این بود پای یک زن در آن در میان است. لونتال گفت: «قضیه این آلبیه سرم رو درد آورده باید یادت بیا. به شب تو خونه ویلستون، آواز خوندن رو مسخره کرد؛ تو و اون دختره مطمئناً یادت می‌آد اون تو دلیل کار می‌کرد.»

«اوه، اون اون عجیب‌الخلقه.» به نظر لونتال، هارکاوی داشت با جدیت بیشتری گوش می‌داد؛ اگرچه شاید خودش دلش می‌خواست چیزی که برایش دردسر درست کرده، جدی گرفته شود. اولین ملاقات خود با آلبی در پارک را تعریف کرد. وقتی برایش گفت که چقدر از جاسوسی کردن آلبی متحیر شده، هارکاوی زیر لب زمزمه کرد: «خب، فکر نمی‌کنی پاش رو از گلیمش درازتر کرده؟ پررو. غیرقابل قبوله.»

«فکر می‌کردم فراموش نمی‌کنی چطور سر اون آواز بهت پرید.»
«اوه، نه، تازه الان به‌جا آوردمش. پس همون مرد رو می‌گی؟» سرش را با حرکتی مهارشده، رو به عقب کشید و لونتال از کشش چشمان روشنش دید که در ذهنش جرقه‌ای زده شد.

«دن، تو درباره‌ی اون حقیقتی رو می‌دونی که من ندونم؟»
«بستگی داره به چی بگی حقیقت؟ فکر کنم بدونم. منظورم اینه که یه چیزهایی شنیدم. اما مگه دوباره سروکله‌ش پیدا شده؟ بی خیال شو.»
«چی شنیدی؟»

«اول تو بگو. بذار ببینم حرف‌هامون یکیه یا نه. شاید نباشه. شاید ارزشش رو نداشته باشه خودت رو به خاطرش اذیت کنی، شاید همه‌ش چرند باشه و باید بی خیالش شیم.»

او حرفی نمی‌زد و لونتال با عجله، تمام آن چیزی را بیان کرد که آلبی انجام داده و گفته بود. با وجود عجله و اشتیاقش برای فهمیدن آنچه هارکاوی می‌دانست، گه‌گاه حرف خودش را قطع می‌کرد؛ برای توهین کردن و حتی بیان نظرات تمسخرآمیزی که قلباً می‌دانست به تجدیدنظر در افکار هارکاوی منجر خواهد شد تا او پوچ و جنون‌آمیز بودن اتهامات را تأیید کند. بالین حال، هارکاوی به این حرف‌ها واکنشی نشان نداد. او جدی بود و همچنان می‌گفت: «غیرقابل قبوله، غیرقابل قبوله.» اما رفتارش، چندان مایه‌ی آسایش لونتال نشد.

لونتال گفت: «اون تمام کاسه‌کوزه‌ها رو می‌شکنه سر من و می‌گه مسئول زنش و همه چی منم...!» و صدایش آن قدر بلند شد که تقریباً به فریاد می‌مانست.
هارکاوی گفت: «زنش؟ بعیده، بعیده. من باشم به همچین مزخرفاتی گوش نمی‌دم.»
«فکر می‌کنی من گوش می‌دم؟ منم باید دیوونه باشم. کی می‌تونه همچین کاری بکنه؟ تو می‌تونی؟»

«نه، نه، می‌گم که بعیده. زیادی توهم زده. حتماً عقلش پاره‌سنگ برداشته.»
هارکاوی با گفتن این حرف، انگشتش را کنار سرش چرخاند و آهی کشید. «اما حرفش

بود که اخراج شده و بعدش دیگه نتونست شغل دیگه‌ای پیدا کنه. قبلاً از چند جای دیگه هم اخراج شده بود.»

«به خاطر مشروب خوردن...»

هارکاوی شانه بالا انداخت. خطوط صورتش درهم چین خورده و نیم‌رخش رو به لونتال بود. «شاید. اون جور که من شنیدم هیچ جا کارش خوب نبود و وقتی تو دلیل کار پیدا کرد، داشت عادتش رو ترک می‌کرد.»

«این رو کی بهت گفت؟»

«اصلاً یادم نمی‌آد.»

«تو هم فکر می‌کنی یه لیست سیاهی وجود داشته باشه، دن؟ وقتی باهات درباره قضیه رودیگر صحبت کردم، تو به این حرفم خندیدی.»

«واقعاً؟ خب آخه من کلاً به این چیزها اعتقادی ندارم.»

«خیلی خب، بیا این هم مدرکش. می‌بینی؟ لیست سیاه واقعیه.»

«من که قانع نشدم. این یارو دمدمی مزاج بود و حرفش سریع همه‌جا پیچید. فقط

کافی بود بفهمن قابل اعتماد نیست.»

«چرا کارش رو تو دلیل از دست داد؟ چون دائم‌الخمر بود، آره؟»

هارکاوی پاسخ داد: «چراش رو نمی‌تونم بگم.» و لونتال فکر کرد که او با اضطراب نگاهش می‌کند. «اطلاعات موثقی در این باره ندارم. به نظرم می‌آد دلایل، متفاوت

بود. هر چند تو این مسائل، همه‌جور شایعاتی رو می‌شنوی. خدا می‌دونه. فهمیدن

حقیقت سخته. اگه زندگی‌ت به فهمیدن حقیقت بستگی داشته باشه، احتمالاً دار

زده می‌شی. نیازی نیست من بهت بگم چطوریه. این یکی این رو می‌گه، اون یکی اون

رو می‌گه. یه نفر می‌گه جو، اون یکی می‌گه یونجه... بعد می‌بینی گندم بوده. هیچ‌کس،

جز همونی که برداشت کرده، نمی‌تونه حقیقت رو بگه. برای بقیه همه‌ش نظریه‌ست.

چرا؟ اون داشت رو یه یخ نازک اسکیت می‌کرد و مجبور بود سریع بره؛ سریع‌تر و

سریع‌تر. اما وقتی سرعتش کم شد... زیر پاش خالی شد و افتاد...» خود هارکاوی هم

از این توضیحات راضی نبود؛ واضح بود که این حرف‌ها را از خودش می‌سازد. او،

من و من می کرد و نگاهش را از لونتال می دزدید. بی تردید اطلاعاتی داشت که سعی می کرد مخفی نگه دارد.

«چرا شغلش رو از دست داد؟ اون ها چی می گن؟»

«هیچ اون هایی وجود نداره.»

«دن، سعی نکن من رو بیچونی. این چیزیه که تا ندونم خیالم راحت نمی شه.

مسئله بی اهمیتی نیست. باید بهم بگی اون ها چی می گن.»

«اگه ناراحت نمی شی آسا، من یه نکته ای رو باید بگم که تو هنوز یاد نگرفتی ش. ما

بچه نیستیم، مردهای دنیاییده ای هستیم. بیش از حد بی گناه بودن، خودش یه گناهه.

خودت باش پسر، باشه؟ تو می خواهی کل دنیا دوستت داشته باشن. یه آدم هایی هم

هستن که ازت خوششون نمی آد. مثلاً من ازت خوشم می آد. چرا همین که بعضی ها

دوستت دارن، برات کافی نیست؟ چرا نمی تونی این واقعیت رو قبول کنی که بقیه

هیچ وقت نمی تونن دوستت داشته باشن؟ یه درصد هم شده این موضوع رو در نظر

بگیر. مگه این مسئله مرگ و زندگيه؟ اتفاقی فهمیدم دختری که همیشه دوستش

داشتم گفته من هوس بازم. شاید فکر می کرد به گوش من نمی رسه اما رسید. خیلی

بده که مردم همه جا نمی دونن من واقعاً چه جوریم؛ یا تو. این طوری یه دنیای

متفاوت می شد. همه چیز برای من خیلی پیچیده ست؛ من باید با عقل سلیم پیش

برم. این دختره چی شد؟ می دونم دلایلی داره که خودش نمی دونه. فقط می تونم بگم

خانم، خدا خیرت بده، ما هیچ کدوم بی عیب نیستیم و همینیم که هستیم. یا باید

خودم رو همین جور که هستم قبول کنم یا برم پی کارم. خودم تموم چیزی هستم که

تو این دنیا دارم و با همه عیب و نقص هام، زندگی برام باارزشه. ناامید نمی شم. تجربه

بهم یاد داده که هر چند وقت یه بار منتظر همچین چیزی باشم. اما وقتی یه نفر تو

رو دوست نداره، یا پشت سرت حرفی می زنه، تو خیلی ناراحت می شی. یه کم استقلال

داشته باش پسر؛ اینو به حساب ضعف نمی دارن.»

لونتال اصرار کرد: «ازت می خوام که بهم بگی. اون قدر سریش می شم تا بگی. با توجه

به تقصیری که افتاده گردنم، طبیعیه که بخوام ته و توی ماجرا رو در بیارم.»

هارکاوی، تسلیم شد. «ویلستون فکر می کرد وقتی تو به دفتر دیل رفتی و اونجا جوش آوردی، برای این یارو در دسر درست کردی. یه جورهایی اشاره کرد که کارت عمدی بوده.»
«چی؟ ویلستون این حرف رو زده؟ اون این رو گفت؟»
«خب، یه همچین چیزی.»

«چطور تونست؟ این قدر احمق؟» لونتال، رنگ پریده، با لب هایی که محکم به هم فشار می داد، در حالی که به شدت سعی می کرد خشم خودش را کنترل کند، سرشار از ترس غیرقابل تصویری، دستش را بر گلویش گذاشت و با اخم به هارکاوی خیره شد.
با صدای بلندی گفت: «طرف من رو گرفتی؟»
«طبیعتاً گفتم داره اشتباه می کنه و هر کاری از دستم ساخته بود انجام دادم. بهش گفتم سخت در اشتباهه.»

«باید می گفتی من بلافاصله اومدم پیش تو و تموم داستان رو دیگه رو برات تعریف کردم. حتی تو فکر کردی شاید یه توطئه بوده که آلبی و رو دیگه می خواستن من رو دست بندازن و دوتاشون از قبل برنامه ریزی کرده بودن. این حرف رو پیش کشیدی؟»
«نه، به خودم زحمت ندادم.»

«چرا نه!» به سرعت مشتش خود را گره کرد؛ گویی چیزی را در هوا گرفته بود. با تحکم تکرار کرد: «چرا نه! اگه دوست منی که وظیفه ت بود این کار رو می کردی. حتی اگه از حقیقت خبر نداشتی هم باید از من دفاع می کردی. حقیقت رو هم که می دونستی. من بهت گفته بودم. باید می گفتی این یه تهمت و دروغ بزرگه. اگه هر کسی همچین دروغی درباره تو به من می گفت، می دیدی چقدر سریع خیطش می کردم. این فقط وفاداری نیست، بلکه عدالت هم هست. تازه اون از کجا می دونست من تو دفتر دیل چی کار کردم؟ چرا مثل چوب خشک جلوش و ایستادی؟ می ترسیدی اگه باهانش مخالفت کنی به احساساتش صدمه بزنی؟»

هارکاوی گفت: «این طور نیست.» چشمان شگفت زده اش، توجه لونتال را به خود جلب کرد اما با صدای آرامی پاسخ داد: «فکر نمی کردم بحث کردنم با ویلستون، به نفع تو باشه. فقط گفتم داره اشتباه می کنه.»

«دوست من!»

«آره، اگه یه دوست تو دنیا داشته باشی، اون منم.»

«می‌تونست قبل از اینکه همچین حرفی بزنه، از من بپرسه، این فرصت رو بهم می‌داد که از خودم دفاع کنم. در عوض، حرف اون آلبی مست‌وپاتیل رو باور می‌کنه. انصاف آنگلساکسون اون‌ها کجا رفته... مروتشون؟»

«درک دیدگاه ویلستون برام سخته. فکر می‌کردم آدم معقولی باشه.»

لونتال با تلخ‌کامی گفت: «این قدر سخته؟ من که بهت گفتم آلبی چرا گفته من دنبال انتقام بودم. و اگه ویلستون هم باور کنه که من رفتم دفتر دیل تا در دسر درست کنم، باید درست به همون چیزی فکر کنه که آلبی فکر می‌کنه.»

«کی، ویلستون؟ اوه، خیلی اشتباه می‌کنی پسر، خیلی.»

«اوه، من اشتباه می‌کنم؟ خب، تو اصلاً نمی‌دونی من راجع به چی حرف می‌زنم. کاملاً مشخصه. تو منظورت اینه که ویلستون آدم خوبیه. راجع به بی‌گناه بودن حرف می‌زنی! راجع به مردهای دنیا دیده! هر بچه‌ای این چیزها رو از تو بهتر بلده، دن. اگه اون پیش خودش فکر می‌کنه به خاطر اون توهین بود... الان یادم اومد، اون توهین به تو هم بود. اگه اون این طوری فکر می‌کنه...»

هارکاوای گفت: «ویلستون آدم خوبیه. یادت رفته چقدر باهات خوب بود؟»

«معلومه که یادمه. چی باعث می‌شه فکر کنی فراموش کردم. دقیقاً همینه. همین این قدر بد و وحشتناکش می‌کنه. قسمت شر ماجرا اینجاست. البته که به من کمک کرد. پس حالا حق داره بخواد راجع به من این جور فکر کنه؟ نمی‌بینی چطور این‌ها به هم ربط دارن؟» با کلمات بازی کرد و ادامه داد: «قطعاً به من کمک کرد.»

«خیالت راحت باشه که اون خبر نداره آقای آلبی جنابعالی چه نقشه‌ای تو سرش داره و اگه می‌دونست هم از این کار خوشش نمی‌اومد. در هر صورت منظورم اینه که باورش نمی‌شه... تو اون رو نابود کرده باشی. اون مرد زده به سرش که این جور دنبالت می‌کنه. ذهن خودش از درون آشفته‌ست. مگه تا حالا همچین چیزی ندیده بودی؟ خیلی رقت‌انگیزه. نمونه‌ش رو تو خانواده داشتیم. عمه‌م دوران یائسگی‌ش

عجیب غریب شد؛ می گفت تموم ساعت‌ها بهش هشدار می دن که مراقب باش، مراقب باش، مراقب باش. مخش کلاً تعطیل بود. مصیبتی بود برای خودش. ادعا می کرد یه نفر از صندوق پستی‌ش دزدی می کنه، نامه‌هاش رو برمی داره. اوه، هر چیزی که فکرش رو بکنی. از کجاش برات بگم؟ خب، مسلماً تو هم با همچین چیزی روبه‌رو شدی. غیرقابل قبوله اما چیزی نیست که به خاطرش نگران باشی. عمه‌م با اینکه شوهرش زنده بود، هر جا می نشست می گفت من بیوه‌گروگر^۱، سلطان کبریت‌سازی‌ام. بعضی وقت‌ها هم به جای کروگر می گفت سسیل رودز^۲. پدر بزرگ من در جنگ بوئر^۳ شرکت کرده بود. دیگه از کجا می تونست این حرف رو درآورده باشه؟ طفلکی رو فرستادن به یه مؤسسه. فقط خدا می دونه این فکرها چه جور می افته تو سرشون.»

لونتال بی اعتناسر تکان داد. فقط در فکر ویلستون بود. ویلستون چطور می توانست این حرف‌ها را درباره او باور کند؟ آیا امکان داشت او را بشناسد و باین حال فکر کند او می تواند به عمد به کسی آزار برساند؟ آن هم به خاطر چنان دلیلی؟ اصلاً به هر دلیل، حتی دفاع شخصی جانانه. او نمی توانست فکر چنین نقشه‌ای را هم در سر داشته باشد و عملی‌اش کند. لونتال به شدت برانگیخته بود. از هارکاوی روی گرداند و چشمانش را چین انداخت. ویلستون به او کمک کرده بود. لونتال، خود را مدیون او می دانست. آیا این را انکار می کرد؟ هارکاوی جوری به او سرکوفت زده بود که انگار محبت او را فراموش کرده. فراموش نکرده بود. اما طبیعی بود که بپرسد چقدر به ویلستون مدیون است و قدردانی‌اش تا کجا باید ادامه پیدا کند. او چند لحظه پیش از کلمه «شر» استفاده کرد. آنچه باعث شده بود چنین کاری بکند این حس بود که ویلستون متأثر از آلبی، به او تهمتی زده که او نمی توانست علیه آن خود را تبرئه کند. اگر ویلستون حاضر بود باور کند که او آدم فلان فلان شده‌ای است - چرا از گفتن آن خودداری کند؟ - که چون یهودی ست، او دست به چنین کاری می زند، پس چیزی که همیشه از آن واهمه داشت فرارسیده بود و خط بطلانی بر تمام بخت خوشش کشیده

۱. Krueger؛ بنیانگذار شرکت دخانیات سوئدی که تولیدکننده تونون، تنباکو، کبریت و... است.

۲. Cecil Rhodes؛ بازرگان و سیاستمدار انگلیسی که از مشهورترین حامیان سیاست‌های استعمارگرانه انگلیس بود.

۳. Boer War

شد و تمام الطاف از بین رفت. ناامیدانه به پیش رویش نگاهی انداخت. ویلستون، مثل خودش، مثل هر کس دیگری، جریانات به این سو و آن سو می‌رفت. جریانات، پیچ جدیدی برداشته بودند و با عجله او را می‌بردند؛ با عجله. قلبش ریخت و لحظه‌ای احساس ضعف کرد و چشمانش را بست.

زیر لب گفت: «رک و راست باهات حرف می‌زنم.» و کمی به خود آمد. «من حرف کس دیگه‌ای رو باور نمی‌کنم. اون هم باید همین کار رو بکنه.» دستمالش را بیرون کشید و صورتش را پاک کرد.

Channel Info



BOOKESTUN

6,760 subscribers



t.me/BOOKESTUN

Link

Archive 📁

اما آن هفته گذشت و لونتال برای تماس با ویلستون هیچ اقدامی نکرد؛ هرچند هر روز به خودش قول می داد تا تکلیف همه چیز را روشن کند. سروکله آبی پیدا نشد و لونتال امید داشت آخرین باری باشد که او را دیده اما باورش نمی شد. ولی حداقل در استتن آیلند اوضاع داشت بهتر می شد. خطر به هیچ وجه از سر میکی نگذشته بود؛ باین حال، حالش رو به بهبود می رفت و لونتال برای او کمتر نگران بود. مکس در جواب، تلگراف داده بود که آماده است به محض اینکه دکتر بگوید، به آنجا بیاید و لونتال برایش نوشت که اگرچه فکر می کند به حضورش در خانه نیاز دارند و باید بیاید، تصمیم با خودش است.

جمعه شب، لونتال غیبت ماری را به شدت احساس کرد. قبل از رفتن به رختخواب، وسوسه شد تا با چارلستون تماس بگیرد. حتی تا پای تلفن رفت، آن را برداشت و شماره ها را چرخاند، پیچ و تاب سیم را باز کرد اما گوشی را گذاشت و لباس هایش را در آورد. رب دوشامبر نخی سفیدرنگی را پوشید که ماری در آخرین تولدش به او هدیه داده بود، یقه اش را به آرامی صاف کرد و به پایین زل زد. اگر الان - در شروع آخر هفته - به او زنگ می زد، مطمئن می شد احساس تنهایی برای لونتال غیرقابل تحمل است و از او می خواهد که به خانه برگردد. و هرچند این بی انصافی است، چراکه تا وقتی مادرش به او نیاز داشت نمی توانست بیاید. وقتی هم گوشی را قطع می کرد و او دوباره خارج از دسترس می شد، حتی بیشتر از حالا، دلتنگش می شد. و ماری هم دلتنگ او.

چند لیوان در سینک قرار داشت. آن‌ها را شست و وارونه کرد تا خشک شوند سپس به اتاق غذاخوری رفت که از زمان رفتن ماری، در آن بسته بود. تمام درهای آپارتمان را باز گذاشت؛ این‌طور بیشتر احساس راحتی می‌کرد.

خوب نخوابید. طی شب، مدام صدای موتور یخچال را می‌شنید که وقتی شروع به کار می‌کرد و متوقف می‌شد، می‌لرزید و تکان تکان می‌خورد. به خاطر همین، چندین بار چشمان خود را باز کرد. چراغ حمام روشن بود. رگبار کوتاهی آمد و پنجره راه گرفته. نزدیک صبح، متوجه شد که کسی در خیابان با صدای بلند، صحبت می‌کند و همین‌طور که به سنگینی نفس می‌کشید، گوش سپرد. نور کافی برای دیدن وجود داشت. با رب‌دوشامبر نخ‌اش خوابیده بود و درحالی‌که هر دو بالش، زیر سرش قرار داشت، دستانش را روی قفسه سینه‌اش در هم قفل کرده بود. سایه پررنگ پاهای ازهم‌گشوده‌اش کنار دیوار، قابل رؤیت بودند. هوادر آن خیابان تنگ و طولانی، خاکستری و لطیف می‌نمود.

صدای فریاد زنی بلند شد و لونتال خودش را بلند کرد و پرده‌ها را با تلق و تلق حلقه‌ها کنار زد. در گوشه‌ای از خیابان هیاهویی به پا بود. مردی را دید که دیوانه‌وار به سمت یکی از دو زن هجوم برد؛ دیگری خودش را جلوی راه او پرتاب کرد؛ هم‌زمان جیغ می‌زد و او را عقب نگه می‌داشت. آن سوی خیابان، دو سرباز در حال تماشا ایستاده بودند. آن‌ها با آن زن‌ها بودند؛ کاملاً واضح بود. مرد مچشان را گرفته - شاید شوهر، برادر یا شاید دوست پسر سابق یکی از آن‌ها بود - و سربازها عقب کشیده بودند. مرد با قدم‌های کوتاه و مایل به آن‌ها می‌چرخید و زن با دقتی وحشتناک، همان‌طور که عقب عقب می‌رفت، آماده فرار بود. پاشنه‌های بلندش تق تق بر سنگفرش پیاده‌رو می‌خورد. مرد یک بار دستش به او رسیده بود، پیرهنش از گردن تا کمر، چاک خورده بود. زن سرش را تکان داد و موهایش را کنار زد. مرد دوباره خیز برداشت و به او چنگ انداخت. دوستش، با التماس و ضجه‌هایی دردناک، بازوی مرد را گرفته بود و با او به این سو و آن سو کشیده می‌شد. سربازها انگار در نمایشی حضور داشتند که مختص به خودشان ترتیب داده شده بود و به نظر می‌رسید هر از گاهی می‌خندیدند.

کف پای مرد، وقتی داشت به سمت زنش می پرید، بر سنگفرش گیر کرد و این بار زن، پا گذاشت به فرار. زن به زحمت اما با چابکی در امتداد خیابان می دوید. اندام لطیفش می لرزید و سربازان هم به یکباره در همان جهت شروع کردند به دویدن. شوهرش او را دنبال نکرد؛ بی حرکت ایستاد. زن دیگر که دستانش بر بازوی مرد بود، صورتش را جلوی او گرفت و مصرانه با او صحبت کرد. باران به سرعت و ناموزون داشت از خیابان خشک می شد. لونتال نفس نفس زنان خرخر می کرد و لباس خوابش را محکم تر دور خود پیچید. تابشی دیده شد؛ گویی یک کابل مسی لخت، به سرعت از آب بلند شده و از ساختمان و پنجره ها عبور می کرد. خورشید داشت به زور راه خود را از لابه لای گوشه ای از هوای خاکستری باز می کرد. آن زن هنوز داشت با التماس با مرد صحبت می کرد و او را به سمت دیگر می کشید. از مرد می خواست که با او بیاید. لونتال کرکره را کشید و خودش را در تخت خواب پرت کرد.

ساعت ده بیدار شد؛ با آخر هفته ای آزاد پیش رو. ظاهراً آن روز از طلوع آفتاب، تغییر کرده بود؛ هوا گرم بود و زیبایی منحصر به فردی داشت. رنگ آسمان، سیر بود. ابرها به سفیدی پره های کبوتر بودند و در نسیم می چرخیدند؛ نسیمی که به پرده ها می وزید و ریسمان های گلدان های خانم نونز را می کشید. لونتال حمام کرد، لباس پوشید و برای صبحانه پایین رفت. در رستوران، به جای اینکه پشت پیشخان بنشیند - کاری که در طول هفته انجام می داد - پشت یک میز با دو نیمکت نشست. نسخه ای از روزنامه ^۱تریبون را روی نیمکت دید و شروع کرد به خواندن، و در حالی که مشغول نوشیدن قهوه اش بود، روزنامه را به شکرپاش تکیه داد. پس از آن، در محله های بالای شهر، پیاده روی کرد، از آب و هوا لذت برد و به ویتترین مغازه ها چشم دوخت. باین حال، صحنه گوشه خیابان در ذهنش ماند و مدام به آن اتفاق فکر می کرد؛ با این احساس که نمی داند پیرامونش چه اتفاقاتی در جریان است، چه چیزهای عجیب و غریبی، چه چیزهای وحشیانه ای. آن ها همیشه دوروبر او بودند، به شکل قطراتی لرزان، معمولاً نامرئی یا از فاصله ای دور. اما این بدان معنا نبود که همیشه

1. Tribune

فاصله‌های در کار خواهد بود؛ بعید نبود دیر یا زود، یکی دو قطره روی او بچکد. در واقع داشت به آلبی فکر می‌کرد. مطمئن نبود از پاییدن او دست برداشته باشد. با این فکر، دل‌وایسی بیمارگونه خفیفی سراغش آمد. بار دیگر به خودش یادآوری کرد که باید با ویلستون تماس بگیرد. اما به تدریج، دل‌وایسی‌اش برطرف شد و نیتش در پس ذهنش فرورفت. بعداً هم وقتی چند سکه از جیبش بیرون آورد تا پول یک نوشیدنی را بدهد و یک کیوسک خالی تلفن را در قسمت پشتی فروشگاه دید، دوباره فکر کرد و تصمیم گرفت فعلاً تماس نگیرد. سه سالی می‌شد که ویلستون را ندیده بود؛ شاید هم بیشتر. اینکه یک دفعه از او درباره مسئله‌های به آن دشواری و مبهمی - که شاید فراموشش شده باشد - سؤال کند، شاید عجیب به نظر برسد. علاوه بر این، اگر ویلستون معتقد بود او به عمد آلبی را آزار داده، با او سرد رفتار می‌کرد. شاید حق با هارکاوی بود. شاید سعی داشت به ویلستون اطمینان بدهد که هنوز دوستش دارد؛ اینکه این اطمینان نصیبش شود بیشتر از مراعات انصاف از جانب ویلستون برایش اهمیت داشت. ویلستون را مجسم کرد که باز است همیشگی، روبه‌رویش راحت روی صندلی نشسته و انگشتانش در جیب‌های جلیقه‌اش قرار دارد؛ با گونه‌هایی گل انداخته، انگار چشمان آبی‌اش به او می‌گویند: «صداقت پیش از حد و دیگر هیچ.» چقدر صداقت، هنوز در هاله‌ای از ابهام بود. به احتمال زیاد ویلستون بر این عقیده بود مسئولیت آنچه برای آلبی اتفاق افتاده بر عهده اوست؛ درحالی‌که اگر لونتال او را درست می‌شناخت، با نمایشی از تواضع و تمایل به اینکه فضاوتش را به تأخیر می‌اندازد، از قبل متقاعد می‌شد. از تصور خودش درحالی‌که دست به دامن او شده و التماسش می‌کند، سرشار از شرم شد. آیا ویلستون خودش نمی‌دانست که او هرگز آگاهانه نخواست به آلبی گزند برساند؟ البته که می‌دانست. ویلستون، حتی اگر خیرش را می‌خواست، به خاطر خودش باید توضیح می‌داد چرا آماده بود چنین چیزی را باور کند. و وقتی می‌گویی کسی خیر تو را می‌خواهد، این واقعاً چه معنایی می‌دهد؟ ممکن است به شخصی کمک کرده باشی چون برادر توست و می‌خواستی از شرش خلاص شوی. ممکن است این کار را کرده باشی چون نا عادلانه از او خوست نمی‌آمد و می‌خواستی بهای تعصبت را به‌پردازی و

وقتی احساس کردی بهایش را داده‌ای، آزادی و حتی حق داری از او متنفر باشی. او نمی‌گفت مسئله ویلستون این چنین است اما در مواجهه با چنین سوآلی نمی‌شود تو را برای بررسی هر احتمال مقصر دانست یا به خونسردی و سنگدلی متهم کرد. بهتر بود درباره مردم خوب فکر کنی. نوعی حکم وجود داشت که می‌گفت باید این کار را انجام دهی. در کل، این نظر لونتال بود که شخصیت خوش‌بینی داشت و بیشتر ترجیح می‌داد به جای بی‌اعتمادی به همه، آن‌ها از او استفاده کنند. اعتماد خالصانه بهتر بود؛ این همان چیزی بود که آن‌ها مسیحیت می‌نامیدند. اما احمقانه و رقت‌انگیز بود سوءظن‌هایی را که در چنین ماجرای بی‌ذهنت خطور می‌کرد، رد کنی. چون اگر شک داری، نباید نقاب بی‌گناهی بزنی و انکارش کنی.

در عین حال، لونتال آن قدری منطقی بود که بپذیرد شاید سعی دارد با ایراد گرفتن از ویلستون، خود را از احساس تعهد به او رها کند. هرگز نتوانسته بود محبت‌های او را جبران کند. آیا دنبال فرصتی بود تا از دین خود شانه خالی کند؟ این طور فکر نمی‌کرد. دلش می‌خواست می‌توانست مطمئن باشد. آه، به خودش گفت مطمئن است. هرگز احساسی جز قدردانی نداشت. بارها و بارها گفته بود - ماری شاهد بود - که ویلستون او را نجات داده است.

اما وقتی به آن فکر می‌کرد، تمام امور کم‌کم اهمیت خود را از دست می‌دادند. پس از این همه مدت، چیزی بود که یا می‌توانست آن را جدی بگیرد یا به عنوان یک دلخوری، به آن فکر نکند. به خودش بستگی داشت. فقط باید اصرار می‌کرد که مسئولیتی در این باره نداشت و همه چیز ناپدید می‌شد. این عقیده او بود علیه محکومیتی که هیچ‌کس در ظاهر امر از او انتظارش را نداشت. و برایش چه فایده‌ای داشت که بگوید نقش او در آن اتفاق، تصادفی بود؟ در بدترین حالت، یک تصادف غیر عمدی. صبح با درخشندگی و تضادهای ساده‌اش، سفید و آبی، تاریک و روشن، تأثیر متعادل‌کننده‌ای بر او داشت که از آن آگاه بود. به بالا نگاه کرد و لبخند کم‌رنگی بر چهره سبزه‌اش زیر نور آفتاب پدیدار شد. دکمه‌های پیرهن سفیدرنگ تمیزش، کج و معوج بسته شده و یقه‌اش محکم شده بود؛ انگشتانش را داخل یقه‌اش برد و

آن را به زحمت کشید، چانه‌اش را بالا گرفت و در حالی که حلقه طلایی از دواجش روی دکمه‌ها تق تق صدا می‌داد، ناشیانه جلوی پیرهنش را صاف کرد.

ظهر در وست فور تیز^۱ بود. در رستورانی، یک کاسه خوراک چیلی خورد. رستوران مقابل یک فروشگاه موسیقی قرار داشت که مردی در طبقه دوم آنجا با پیرهنی بر تن پشت یکی از پنجره‌هایی که باز بود و تاب می‌خورد، ایستاده بود. در حالی که مشغول تست یک شیپور بود، گه‌گاه نسی را با دهان می‌نواخت و با یک دستش، گردی درخشان آن ساز بادی را در بر گرفته بود. نت‌هایی را با عجله و پرانرژی به‌طور نامنظم می‌زد و آن قدر از اعماق وجودش در ساز می‌دمید که لونتال احساس کرد همین‌طور که به خورشید و غبار آن خیابان آرام زل زده، طنین آن دارد وارد خورش می‌شود. لونتال سلفون دور یک سیگار را باز کرد و آن را به شکل تویی درآورد؛ آن قدر کوچک که توانست آن را درون نوار انتهای سیگار بچپاند. بر جیب کنار رانش زد تا کبریتش را پیدا کند و وقتی اولین پک را زد، وارد کیوسک شد و با النا تماس گرفت. یکی از بچه‌های ویلاتی رفت دنبال او. چشمان لونتال در طول مکالمه به نوازنده شیپور دوخته شده بود.

صدای النا آرام‌تر از همیشه بود. می‌خواست ساعت سه به ملاقات میکی برود. لونتال از او درباره فیلیپ پرسید. النا گفت: «اوه، فیلیپ؟ طبقه بالاست» و سپس شروع کرد به حرف زدن درباره بیمارستان. لونتال به این فکر کرد که روزش را با فیلیپ بگذراند و میان حرف النا پرید تا پیشنهاد دهد که فیلیپ به خانه او در منهن بیاید.

«توی ساوث‌فری می‌بینمش. اگه می‌خوای پیام دنبالش.»

لونا گفت: «اوه، می‌فرستمش. خوبه. حتماً خوشش می‌آد. نه، خودش می‌تونه سوار کشتی بشه. کجاش سخته؟»

لونتال که حالا کلی برنامه داشت، با عجله به سوی خیابان رفت. با یک اتوبوس روباز در امتداد خیابان درایو می‌رفتند. احتمالاً پسرک از آن کار لذت می‌برد. شاید

1. west Forties

میدان تایمز را ترجیح می‌داد؛ غرفه‌های تیراندازی، دستگاه‌های بازی‌های پولی و بازی‌های پین‌بال. از اینکه به فیلیپ فکر کرده به خودش آفرین می‌گفت؛ خوشحال بود. به‌طور قابل‌تحملی، به‌خوبی وقت‌گذرانده تا اینکه نزدیکی غروب متوجه شد دو کلمه هم با یک موجود زنده صحبت نکرده است و احساس کرد افسرده شده است. فیلیپ هم وقتی مادرش به بیمارستان می‌رفت، تنها می‌ماند. لونتال با قطار مرکز شهر رفت و در میدان کوچک، روی نیمکتی مشرف بر دروازه‌های کشتی نشست. صورت سبزه و خونسرد خود را به‌سمت خروجی برگرداند. فشار انتظار او را تقریباً به لرزه انداخت. باین حال، لذت‌بخش بود؛ یک هیجان لذت‌بخش. در عجب بود که چرا اخیراً نسبت به احساسات خاصی، حساس‌تر از گذشته شده است. تمایل داشت با هرکسی - به‌جز ماری - کوتاه و خنثی صحبت کند، در ظاهر کمی شبیه پدرش بود، و وقتی روی این موضوع دقیق‌تر می‌شدی صرفاً نوعی بی‌توجهی محض بود. وقتی نمی‌خواهی برای مردم دردسر ایجاد کنی، راهش را پیدا می‌کنی تا از آن‌ها روی برگردانی. خب، جهان جای شلوغی بود. او ساختمان‌ها، بانک‌ها و اداره‌ها را در سکوت شنبه بررسی کرد؛ ستون‌ها رگه‌هایی از دوده داشتند و رنگ متغیر پنجره‌هایی که رنگ خالص آسمان در آن‌ها تیره و تیره‌تر می‌شد. نمی‌توانستی برای هر چیزی در احساسات خود جایی بیابی یا با هر اشاره، به همه به یک اندازه نفع برسانی؛ مثل دری که تاب می‌خورد و مردم هر طور می‌خواهند از میان آن رفت‌وآمد می‌کنند. از طرف دیگر اگر خودت را محصور می‌کردی و نمی‌خواستی کسی مزاحمت شود، آن وقت مثل خرسی در خواب زمستانی می‌شدی یا شبیه آینه‌ای که یک تکه پارچه دورش پیچیده شده است و همچون آن آینه، خطر کمتری از خرد شدن تهدیدت می‌کرد ولی برق هم نمی‌زدی. اما مجبور بودی برق بزنی. همین عجیب و غریب بود. همه می‌خواستند تا جایی که امکان دارد خودشان باشند. وقتی به دوروبرت نگاه می‌کردی، این را واضح‌تر از هرچیز دیگری می‌دید؛ در موفقیت‌های بزرگ به همان میزان که در جرم و فساد. آن روز صبح، هنگامی که آن زن، با شوهرش روبه‌رو شد، پس از اینکه احتمالاً شوهرش تمام شب سایه‌به‌سایه دنبالش بود و سرانجام در حین

ارتکاب جرم مچش را گرفت، دیگر نمی توانست از خودش دفاع کند؛ آیا وقتی با او روبه رو شد زیر لب نمی گفت: «دارم فراتر از اون چیزی که هستم می شم»؟ در این نمونه، یک فاحشه. احتمالاً درباره خودش اشتباه کرده بود. نمی توانی از مردم انتظار داشته باشی حق با آنها باشد اما فقط سعی کنند آنچه را باید، انجام دهند. به همین دلیل، کارهای شنیعی صورت می گرفت؛ رفتارهایی آدم خوارانه. کارهای خوب هم البته. اما حتی در آن صورت هم، هیچ چیز خوبی، امن نبود.

چیزی علیه خواب و ملال در مردم وجود داشت، همراه با احتیاطی که منجر به خواب و ملال می شد. لونتال فکر کرد هر دو با هم هستند. ما همیشه مراقب خودمان بودیم، دراز می کشیدیم، پس انداز می کردیم، مراقب این سو و آن سو بودیم و در عین حال می دویدیم؛ ناامیدانه می دویدیم، می دویدیم گویی داریم با تخم مرغی در قاشق، مسابقه می دهیم. و گاهی از تخم مرغ خسته می شدیم، حالمان از آن به هم می خورد و در چنین مواقعی، ترجیح می دادیم به شیطان و آنچه نیروهای تاریکی می نامیدند بپیوندیم. نه اینکه با آن قاشق بدویم؛ به تخم مرغ نگاه کنیم و نگران تخم مرغ باشیم. انسان، ضعیف و شکننده است. باید مقادیر کاملاً درستی از هر چیز داشته باشد؛ آب، هوا، غذا. نمی تواند شاخه و سنگ بخورد و مجبور است جلوی شکستن استخوان هایش و آب شدن چربی اش را بگیرد؛ چنین و چنان. شکر و سیب زمینی ذخیره می کند. پول را در تشک خود پنهان می کند، هر کجا که بتواند مراعات احساساتش را می کند و خود را به زحمت می اندازد و احتیاط می کند. شاید بگویی این کارها به خاطر تخم مرغ است. پس مردن، گندیدن است؟ فاسد شدن؟ و روز قیامت سراب؟ لونتال، پیش خود خندید و گونه اش را مالید. عکس آن نیز وجود داشت؛ توپ بازی با تخم مرغ، تهدید کردن تخم مرغ.

قایق ها هر چند دقیقه داشتند از جزیره می رسیدند و پس از اینکه انبوه جمعیت چندین بار از قایق خارج و پراکنده شد، لونتال، فیلیپ را دید که کنار دروازه های ایستاده بود. بلند شد، با دست به او اشاره کرد و خرخرکنان گفت: «بیا، از این ور.» و دستش را

تکان داد و تا نزدیکی جدول جلو رفت. فریاد زدن در میان صدای اتوبوس‌ها، بی‌فایده بود. «اینجا، اینجا، اینجا» اشاره کرد و سرانجام پسرک او را دید و نزدش آمد.

«خب، سفر خوبی بود؟» این اولین جمله لونتال بود. «روز معرکه‌ایه. بوی دریا رو «خب، سفر خوبی بود؟» نفس عمیقی کشید. «ماهی و صدف.»

می‌تونی از اینجا حس کنی.» نفس عمیقی کشید. «ماهی و صدف.»

با خشنودی نگاه کرد که موهای کوتاه فیلیپ، آب و شانه کرده بود و یقه پیرهنش، که روی یقه کتش قرار داشت، تروتمیز بود. خودش کت راه‌راهی را که تازه از خشکشویی گرفته بود به تن داشت؛ باعث می‌شد احساس کند که برای تعطیلات آماده است.

«حالا چطوری بریم بالای شهر؟ با اتوبوس؟» روی شانه پسرک زد و گفت: «شنبه‌ها از اتوبوس برادوی، چیز زیادی برای دیدن وجود نداره.»

فیلیپ گفت: «وای، می‌رم منهن. می‌دونم اونجا چه شکلیه. بیا با مترو بریم.»

آن‌ها رفتند پایین. لونتال او را از میان درهای گردان و تاریکی سکوی منحنی شکل، رد کرد. در تونل، تکان شدید ناشی از حرکات سریع ماشین‌ها از دوردست را همچون ضربات چکش، حس می‌کردند. جای شکر داشت که فیلیپ پرحرف بود، چرا که اگر خجالت می‌کشید، لونتال به خاطر غفلتش در گذشته که یک بعدازظهر ساده را با او سپری نکرده بود دچار شرمندگی می‌شد. این حس شرمندگی را هفته پیش، وقتی سکه‌ای به او داد، در سکوتش، تجربه کرد. اما دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. فیلیپ، راحت یکریز صحبت می‌کرد و لونتال، با وجود اینکه گاهی اوقات ذهنش گویی جای دیگر بود اما در نهان با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. احساساتی که فیلیپ در او به وجود آورد، بی‌عاطفگی عادی او را تشدید کرد. اما او مدام به سر کشیده و موهایش که به زیبایی کوتاه شده بود و صورتش، نگاه می‌کرد و فکر کرد طبیعت ال‌نا شاید در چهره‌اش، خودش را نشان داده باشد اما در ذاتش نه. آن‌ها نقطه مشترکی با هم داشتند. لونتال با خود فکر کرد که گویا پسرک هم متوجه آن شده است.

فیلیپ دستش را روی دستگاه بازی سکه‌ای روی یکی از ستون‌ها گذاشت و لونتال با عجله دست در جیب‌هایش برد. پنج شش سکه داخل دستگاه انداخت و دسته‌ها

را چرخاند. وقتی داشت شکلات‌ها را از قسمت فلزی پایین دستگاه برمی داشت، قطار وارد شد و آن‌ها دستگاه را رها کردند و دویدند.

«نظرت چیه یه کم راه بریم؟» لونتال در ایستگاه پنسیلوانیا این پیشنهاد را داد. آن‌ها پیاده شدند و به سمت میدان تایمز روانه شدند.

هوا آنجا در مرکز شهر، آرام‌تر بود و آن‌ها قدم زدند. لونتال داشت به وراجی‌های فیلیپ گوش می داد و اغلب کمی گیج می شد. فیلیپ، درباره پایه‌های آسمان خراش‌ها کنجکاو بود. آیا این حقیقت داشت که آن‌ها باید کمک‌فنا داشته باشند؟ حتماً باید چیزی داشته باشند که در مقابل لرزش‌های مترو، مقاومت کند و لقی و نوسان بالا را بگیرد. همه آن‌ها نوسان داشتند. مکس به او گفته بود که در یک کشتی، درپوش‌هایی در قسمت‌هایی از عرشه قرار دارند تا در هوای بد برای جلوگیری از خطر، برداشته شوند. لونتال گفت: «به نظر منطقی می آید. البته من که مهندس نیستم.»

فیلیپ ادامه داد و به گمانه‌زنی درباره آنچه علاوه بر پایه‌ها زیر خیابان وجود داشت، پرداخت: لوله‌ها، لوله‌های آب و فاضلاب، خطوط گاز، سیستم برقی مترو، تلفن و تلگراف و کابل تراموای برادوی.

«فکر می‌کنم تو شهرداری نقشه و نمودارهاشون رو داشته باشن.» لونتال متوقف شد. «با یه نوشیدنی چطوری؟»

آن‌ها در یک دکه بامبو که چمن کاغذی دیواره‌هایش را پوشانده بود، یک لیوان شربت پرتقال گرفتند. درحالی‌که زن کنار مخزن، دستگیره را با مچش پایین داد. انگشتانش پوشیده از حلقه‌هایی با نگین‌های برجسته‌کاری بودند و او آن‌ها را با دست گرفته بود. پوست پرتقال خردشده، شربت را اندکی تلخ کرده بود.

وقتی از دکه بیرون آمدند، به سمت جمعیتی رفتند که دور مردی جمع شده بودند. مرد سگ‌های اسباب‌بازی می فروخت؛ سگ‌هایی که تندتند راه می رفتند و پارس می کردند. مرد دستفروش، با یک سوئیشرت لکه‌دار و کفش‌های پاره، و هدبندی با نقش‌های سرخپوستی به دور پیشانی‌اش، هرگاه سرعت سگ‌ها کم می شد، با شست پای پهن خود، آن‌ها را اهل می داد. او گفت: «سه دقیقه می دون، تضمینی.» برای کوچک

کردن، آن‌ها را از سر می‌گرفت؛ انگشتانش برای اینکه راحت به کوک برسد، بیش از حد بزرگ بود. «سه دقیقه. همه‌ش ۲۵ سنت. برام ۱۸ تا آب می‌خورن. کلاهداریه.» با کج خلقی شوخی می‌کرد. رخسارش محزون بود و نگاهش آشتی‌ناپذیر. «سه دقیقه. مزاحم نشین، شاخو بکشین. یا بخرین یا برین پی کارتون.» صدای خنده‌ای از میان تماشاچیان به گوش رسید. «اون چی می‌گه؟» فیلیپ می‌خواست بداند.

لونتال در پاسخ گفت: «داره به زبون یهودی‌های اروپا بهشون می‌گه هل ندین.» یادش آمد که آلبی دربارهٔ یهودی‌ها و نیویورک به او چه گفته بود. گفت: «بیا فیل.» در خیابان چهل و دوم، پسرک اغلب می‌ایستاد تا به عکس‌های بیرون سینما نگاه کند و لونتال با اکراه - او به فیلم‌ها اهمیتی نمی‌داد - از او پرسید که آیا دوست دارد نمایشی ببیند؟ فیلیپ گفت: «معلومه که دوست دارم.» لونتال اندیشید که احتمالاً بیماری میکی با سینما رفتن او در روزهای شنبه دچار تداخل شده است. گفت: «هر کدوم که تو بخوای.»

فیلیپ تصویر ترسناکی را انتخاب کرد. آن‌ها بلیت خریدند و از روی فرش‌های قهوه‌ای راهرویی کم‌نور، از بین لامپ‌های کدر با کلاهک‌های ابریشمی درب‌وداغان و خاک‌گرفته، و صندلی‌های نقش‌دار بلند گذشتند و وارد تاریکی خفقان‌آوری شدند. روی صندلی‌های چرمی نشستند.

روی صفحه نمایش، یک دانشمند پیر دیده می‌شد که رختکن یک تئاتر را که سال‌ها پیش، معشوقهٔ خود را آنجا به قتل رساند، تسخیر کرده بود. او دربارهٔ ستارهٔ جوانی که به آن دختر شبیه بود، دچار توهم شده و سعی داشت خفه‌اش کند. چراغ‌های درخشان، چشمان لونتال را آزار می‌داد. موسیقی گوش‌خراش بود و پس از گذشت نیم ساعت از آن، اعصابش خرد شد. رفت پایین به سمت دستشویی. پیرمردی را آنجا دید که به یک سینک زرد تکیه داده بود و به انتهای سیگاری دست‌پیچ، پک می‌زد. پیرمرد گفت: «کارلوف^۱ رو تو چه فیلم‌هایی می‌ذارن! مردی با این توانایی.»

۱. Karloff، بازیگر انگلیسی که با فیلم‌های فرانکشتاین به شهرت رسید.

لونتال گفت: «ازش خوست می آد؟»

«به نوبه خودش، نابغه‌ایه.» همین‌طور که کبریت را عمودی بین ناخن‌های سفید گچی‌اش گرفته بود، به لونتال آتش تعارف کرد؛ انگشتانش ریش‌ریش شده بودند؛ حتماً ظرف‌شور بود. «اینجا داره مسخره‌بازی درمی‌آره. نقش بدی داره. باین حال می‌درخشه. واقعاً حالی‌شه که مغز متفکر چیه، قانون‌های خودش رو داره. واسه همین تحسینش می‌کنم.»

لونتال سیگارش را دور انداخت؛ بوی مایع ضد عفونی‌کننده با طعم سیگار تداخل داشت. دوباره به فیلیپ ملحق شد و در صندلی خود فرورفت. کمی چرت زد. تلاش‌های مرد بغل‌دستی برای بیرون رفتن از آن ردیف، بیدارش کرد. ناگهان بلند شد و صدای موسیقی فیلم را شنید.

لونتال گفت: «فیل، پاشو بریم. اینجا هوا نداره. تعجب می‌کنم چطور مردم بیدار موندن.»

وقتی بیرون رفتند، خیابان روشن بود. چراغ چادرها، رنگ‌پریده بود. بوی تند و غلیظ بادام‌زمینی سوخته و ذرت کاراملی می‌آمد. صدای تندوتیز کف زدن از غرفه تیراندازی به گوششان می‌رسید. لونتال مدتی احساس پوچی و تزلزل کرد. آفتاب خیلی شدید بود و موج ترافیک، بسیار پرسروصدا و سریع.

پرسید: «خب، دیگه کجا بریم؟ پارک چطوره؟ می‌تونیم باغ‌وحش رو ببینیم. یه کم هوای تازه، بد نیست، نه؟ بیرون تو فضای باز؟ اول یه ساندویچ می‌خوریم، بعد قدم می‌زنیم.»

فیلیپ موافقت کرد و لونتال نمی‌دانست این ایده واقعاً فیلیپ را خوشحال کرده یا چون او را به سینما برده بود، خودش را موظف می‌دانست تسلیم نظرش شود. فکر کرد: «ارتباطم با بچه‌ها اصلاً خوب نیست. شاید باغ‌وحش رفتن زیادی براش پیچیده باشه. اما نمی‌دونم چرا.» اعتمادبه‌نفس سابقش در درک تفاوت این دو در حال از بین رفتن بود. به پسرک گفت: «دوست داری کار دیگه‌ای به جاش انجام بدی؟ نباید از گفتن حرف دلت بترسی.»

«تنها چیزی که به فکرم می‌رسه، بازی داجرز^۱ در مقابل بوستونه. اما الان دیگه باید دور پنجم باشه. من از گفتن حرف دلم نمی‌ترسم.»

«خوبه. یه دفعه دیگه می‌ریم بازی رو ببینیم. ازت می‌خوام هر چی تو ذهنت بود، بهم بگی. حالا بیا بریم یه چیز بخوریم.»

رستورانی که داخلش رفتند، مکان بسیار بزرگی بود پر از مشتری. پشت هر پیشخان، چندین صف وجود داشت. لونتال، فیلیپ را فرستاد تا نوشیدنی بخرد؛ خودش هم برای خریدن ساندویچ رفت. یک میز پیدا کردند و لونتال شروع کرد به خوردن اما فیلیپ رفت دنبال سس خردل بگردد. لونتال نشست و جرحه جرحه از بطری‌اش می‌نوشید. ناگهان در جمعیت جلوی رستوران، همهمه‌ای شد؛ صداها به‌شدت بالا گرفت. چندین نفر روی صندلی خود ایستادند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. لونتال هم خودش را بلند کرد و با اخم در جست‌وجوی فیلیپ به اطراف نگاه کرد. کم‌کم احساس کرد دچار دردسر شده است. وارد جمعیت شد و راهش را به جلو باز کرد.

فیلیپ با دیدن او فریاد زد: «عموم اینجاست. عمو!» دستش در دست مردی قرار داشت که پشت کرده بود اما لونتال با دیدن موهای بور و ژاکت نخ‌اش بلافاصله او را شناخت.

گفت: «داری چی کار می‌کنی؟» بهت‌زده نه با فیلیپ صحبت می‌کرد و نه با آلبی، بلکه انگار با هر دوی آن‌ها بود.

فیلیپ با گریه گفت: «من خردل رو از روی این میز برداشتم و این آقا من رو گرفت.»

«درسته. من این کار رو کردم. بذارش سر جاش.»

لونتال گر گرفت و فیلیپ را از دست آلبی کشید.

«او، پس این عموته؟» آلبی لبخندی زد اما چشمانش مدت زیادی به لونتال خیره نماند. داشت برای جمعیت نمایش بازی می‌کرد و درحالی‌که آنجا ایستاده بود، سرش را به‌سختی جلو گرفته بود و نمی‌توانست جلوی خنده خودش را نسبت به

^۱ Dodgers، یک تیم حرفه‌ای بیسبال

هیجانی که ایجاد کرده بود بگیرد. باین حال، همان حالت کذب همیشگی در رفتارش مشهود بود؛ هویتی جعلی که در رفتارش داشت.

فیلیپ گفت: «من پرسیدم می‌تونم خردل بردارم؟ از یه خانم پرسیدم و اون هم گفت ایرادی نداره. اون کجاست؟»

«درسته قربان.» لونتال با چشمان پریشان دختر جوانی روبه‌رو شد. دختر، رنگ‌پریده، دفترچه‌اش را به سینه‌اش فشرد.

«بهت چی گفتم؟»

«تو ظرف خردل رو دزدکی برداشتی. اون مال این دختر خانم نیست. واسه این میزه.»

دختر با گریه گفت: «من شما رو پشت میز ندیدم.»

«تو داری زاغ سیاه من رو چوب می‌زنی؟» لونتال با صدایی آرام و عصبی این را گفت و ادامه داد: «فقط کافیه باز هم این کار رو بکنی، اون وقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. حکم جلبت رو می‌گیرم. شوخی ندارم.»

«اوه، من هم می‌تونستم به جرم ضرب و جرح، حکم جلب تو رو بگیرم. کاری نداشت. شاهد هم داشتم.»

لونتال غرولندکنان گفت: «باید گردنت رو می‌شکوندم.» ناگهان سر بزرگش را حرکت داد. به خاطر پسرک، خشم خود را فروبرد.

«اوه، باید این کار رو می‌کردی. کاش گردنم شکسته بود.» آلبی لبانش را تر کرد و به او زل زد.

«زود باش فیل.» لونتال او را از میان جمعیت به بیرون هدایت کرد.

فیلیپ پرسید: «اون کیه؟»

«یه مردم‌آزار. چند سال پیش می‌شناختمش. اصلاً بهمش توجه نکن. اون فقط

یه مردم‌آزاره.»

آن‌ها نشستند. فیلیپ، خردل را روی ساندویچ خود مالید و در سکوت به عموبش

نگاه کرد.

«ناراحتت که نکرد، نه؟»

«خب وقتی من رو گرفت، از جا پریدم اما ازش نترسیدم.»

«اون هیچی نیست که بخوای ازش بترسی.» بشقاب خود را روی میز کنار زد.
«بیا، این نصفه ساندویچ من رو بخور، فیل.» قلبش در سینه می‌کوبید. به در ورودی
خیره شد. آلبی فعلاً دیگر در معرض دیدش نبود.

فکر کرد: «تحملش رو ندارم. به نفعشه از من دوری کنه.»

لونتال در آن باغ وحش شلوغ یک چشمش همچنان به آلبی بود. با اینکه ابتدا آماده برای مقابله و گوش به زنگ ایستاده بود، با این حال خیلی زود احساس افسردگی کرد، چرا که اگر آلبی می خواست دنبالش کند، چه کاری از دستش برمی آمد؟ آلبی می توانست به راحتی بدون اینکه دیده شود، از بین آن همه جمعیت، نزدیک بیاید. لونتال مدام احساس می کرد که زیر نظر است و با مقاومت، تحمل کرد. او که کمی هم می ترسید در اشتباه باشد، برای گرفتن مچ آلبی هیچ تلاشی نکرد. در حالی که خود را وادار می کرد طبیعی رفتار کند، تلاش داشت او را از ذهن خود دور کرده و تمام حواسش به فیلیپ باشد. اما هر از چند گاهی، با رفتن از این قفس به آن قفس، با زل زدن به حیوانات، در حین حرف زدن با فیلیپ یا سیگار کشیدن یا لبخند زدن، حواس لونتال، درگیر آلبی بود. از اینکه او را زیر نظر دارد بسیار مطمئن بود، از اینکه می توانست از یک جفت چشم بیگانه، او را ببیند: نیم رخش، تپش قلبش که داشت از دهانش بیرون می زد، چین و چروک های پوستش، شکل اندام و پاهایش در آن کفش های سفید. او هم که به این واسطه به ناظر خودش تبدیل شده بود، می توانست آلبی را ببیند و تصور می کرد آلبی عقب او، آن قدر نزدیک ایستاده که می تواند بافت کتش را ببیند؛ گردن پرمو و ژولیده اش، برآمدگی گونه اش، چشمان خون گرفته اش. حتی می توانست عطر پوست و مویش را حس کند. شدت و نزدیکی آن، او را حیرت زده کرد؛ دلواپس و دیوانه اش کرد. گرما دوباره داشت بالا می گرفت و بوی تند

حیوانات و بونجه خشک، خاک و کود، در سرش پیچید؛ خورشید که بر فراز بالاترین
شاخه‌ها می‌تابید و از میله‌ها و قفس‌ها عبور می‌کرد، سفید و درخشان با پرتوهایی
بلند، برای لحظه‌ای لونتال را از احساس نگاه عادی خود به اطراف، محروم کرد و او
هم می‌ترسید نکند قدرتش را از دست دهد. اما وقتی خودش را مجبور کرد به راه
رفتن ادامه دهد، حالت طبیعی‌اش دوباره برگشت.

او و فیلیپ بعد از باغ وحش به پارک رفتند. فیلیپ می‌خواست استراحت کند و
آن دو به سمت یک نیمکت راهی شدند. اما لونتال گفت: «یه جا با سایه بیشتر پیدا
می‌کنیم.» چرا که این نیمکت در تقاطع دو مسیر بود و از هر جهت در معرض روی
یک سرایشی نشستند؛ جایی که هر کس می‌خواست به آن‌ها نزدیک شود، او را
می‌دیدند در تقاطع، حدود پنجاه یارد آن طرف‌تر، ازدحامی از مردم وجود داشت که
ممکن بود یکی از آن‌ها آلبی باشد. عصر می‌رسید و موج جدید از گرما با خود می‌آورد؛
موجی که هوا را سنگین‌تر می‌کرد، روی چمن‌ها می‌نشست و بوته‌ها را زیر وزن خود
فرومی‌برد. لونتال به نظاره نشست. حتی به این فکر کرد که دنیا را سر آلبی خراب کند؛
جایی در کمین او بنشیند. اما اگر آلبی او را به دام می‌انداخت، چه فایده‌ای داشت؟
باید شرمنداش می‌کرد؟ اما آلبی روی شرمندگی را سفید کرده بود. او را می‌زد؟ با
کمال میل. اما احساس کرد به خاطر خودش هم که شده باید حواسش به مقابله
پیچی با پوچی و دیوانگی با دیوانگی باشد. و البته که نمی‌خواست مادامی که فیلیپ
همراه اوست، صحنه دیگری رقم بزند. نمی‌دانست آلبی در رستوران چه تاثیری بر او
گذاشته. معتقد بود فیلیپ فهمیده این حادثه، چقدر او را پریشان کرده و به همین
دلیل با درایت، احساسات خودش را پنهان می‌کرد. او قصد داشت درباره این قضایا با
او حرف بزند. اما نمی‌خواست اضطرابش را لو بدهد؛ علاوه بر این، می‌ترسید بدون اینکه
بداند گفتوگو به کجا ختم می‌شود، شروعش کند. شاید هم داشت بصیرت بیش از
حد پسرک را تمجید می‌کرد. اما حال و هوای آن گردش عوض شد. فیلیپ پکر به نظر
می‌رسید، حرفی برای گفتن نداشت و طبیعی بود که حداقل یک بار به آن حادثه
اشاره کند. مطمئناً آن را فراموش نکرده بود.

لونتال گفت: «چی شده فیل؟»

او جواب داد: «هیچی. پاهام خسته‌ست.» و لونتال از احساس واقعی فیلیپ سر در نیاورد.

تصمیم گرفت تا با تاکسی به کشتی برود. بلند شد و گفت: «پاشو بریم فیل. وقتشه برت گردونیم خونه.» با گام‌های سریع به سوی خیابان پنجم پیش رفت. به نظر می‌رسید فیلیپ از عجله او کمی گیج شده اما از سواری در تاکسی روباز لذت برد. لونتال تا استتن آیلند او را همراهی و سوار اتوبوس کرد. بعد به منهتن برگشت. حدود ساعت نه، بعد از یک غذای دریایی برای شام که چیز زیادی از آن نخورد، در راه رفتن به خانه بود؛ بدون اینکه فکر رفتن به جای دیگری باشد. راهش را به سمت یک سیگارفروشی کج کرد، نگاهی به قفسه‌های آن سوی پیشخان انداخت و یک پاکت سیگار خرید. پریشان خیال، پول خردها را برداشت اما به جای اینکه آن‌ها را در جیبش بگذارد، بینشان به دنبال سکه‌ای گشت که بتواند با آن به ویلستون زنگ بزند، چون ناگهان نیاز داشت همین امشب، فوری، توضیحی از سوی او بشنود. نمی‌دانست چرا آن را یک هفته تمام به تعویق انداخته است. به سرعت کتاب راهنما را ورق زد، از روی شماره نوشت و داخل کیوسک رفت.

فیوی ویلستون پاسخ داد و صدایش ضربه غیرمنتظره‌ای به او وارد کرد؛ به یاد دفعات مکرری افتاد که تماس گرفته بود تا از ویلستون بخواهد لطفی در حقش انجام دهد؛ از او مشورت بگیرد یا معرفی نامه. خانواده ویلستون معمولاً با او صبور رفتار کرده بودند و او اغلب گیج و درمانده، مشکلاتش را به دست آن‌ها می‌سپرد و منتظر می‌ماند. در اتاق نشیمن آن‌ها می‌نشست یا پشت خط تلفن می‌ماند و مادامی که مشکلاتش داشت بررسی می‌شد، صبر می‌کرد؛ با علم به اینکه او در حل کردن آن‌ها هیچ نقشی ندارد. دلش می‌خواست می‌توانست از آن‌ها کنار بکشد اما ناتوان از این کار بود. به ناچار، بارها شده بود که تماس‌هایش ناخواسته باشند و صبر خانواده ویلستون، زیاد از حد بود. هر وقت زنگ در آن‌ها را می‌زد یا سکه‌ای را در شکاف تلفن می‌انداخت و صدای بوق آزاد را می‌شنید، در دلش از خود می‌پرسید:

@BOOKESTUNN

«این بار چطور می شه؟» و الان هم، همین حس را داشت؛ با وجود اینکه شرایط کاملاً متفاوت بود.

گفت: «لونتال هستم. حالتون چطوره؟»

«لونتال؟ اوه، آسا لونتال. خوبی، آسا؟» فکر کرد خانم ویلستون سرسنگین به نظر نمی رسد. توقع زیادی بود که بخواهد کاملاً خونگرم باشد، با توجه به اینکه این اولین تماس لونتال در طی سه یا چهار سال گذشته بود.

«بد نیستم.»

«فکر کنم با استن کار داری.»

«بله.»

شنید که گوشی با ضربه‌ای روی میز قرار گرفت و بعد از چند دقیقه، صدای گفت‌وگویی از دور به گوشش رسید. لونتال فکر کرد: «اون نمی خواد با من صحبت کنه. حتماً داره به زنش می گه باید بهم می گفت اون خونه نیست.» طولی نکشید که گوشی برداشته شد.

«سلام.»

«الو، سلام. آسا تویی؟»

لونتال بدون مقدمه چینی گفت: «آره استن، می خوام ببینمت. می تونم امشب به کم وقتت رو بگیرم؟»

«اوه، امشب؟ چه بی خبر!»

«آره می دونم. باید قبلش می پرسیدم که نمی خواین بیرون برین؟»

«خب راستش قصد داشتیم یه کم دیرتر بریم بیرون.»

«زیاد نمی مونم. کلاً یه ربع وقتت رو می گیرم.»

«الان کجایی؟»

«دور نیستم. یه تاکسی می گیرم.»

به نظرش می آمد که ویلستون بی میلی خود را پنهان نکند. اما وقتی گفت: «بسیار خب.» لونتال زحمت خداحافظی کردن را هم به خود نداد. اهمیتی نداد که

چطور ویلستون با حرفش موافقت کرده، فقط این مهم بود که موافقت کرده. وسط خیابان رفت و برای یک تاکسی دست تکان داد. در همان حال که سوار آن می‌شد، فکر کرد البته که ویلستون از تماس او و درخواست ناگهانی‌اش، ناراضی بود و فقط تشریفات معمول را به جا آورده. اما با این فرض که ویلستون واقعاً طرف آلبی را می‌گیرد، چیزی فراتر برای نگرانی وجود داشت. حرف از انصاف بود، آبروی یک مرد، شرف و ملاحظات دیگری نیز وجود داشت.

ماشین به سرعت به سمت بالای شهر در حرکت بود و لونتال، ناگهان احساس کرد صورتش گر گرفته، چون در همان لحظه، بیتی را که پدرش همیشه دوست داشت تکرار کند، به خاطر آورده بود:

Ruf mir Yoshke, ruf mir Moshke,

Aber gib mir die groschke^۱.

«مرا یهودی بخوان، مرا پسر یهوه بدان، اما به من پول بده. آگه به من اهانت کنی، چه فرقی به حال من داره؟ فکر می‌کنی برابری با تو، برای من چه معنایی داره؟ مگه به جز گروش^۲ چی داری که برای من اهمیتی داشته باشه؟» این دیدگاه پدرش بود. اما دیدگاه او نه. او این نظر را رد می‌کرد و خود را از آن پس می‌کشید. به هر حال، پدرش فقیر زندگی کرد و فقیر مُرد؛ آن پیر احمق مغرور و ترشرو، با آن نگاه‌های وحشیانه‌اش که هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت، به جز منفعت خودش و رهایی یافتن با پول دشمنانش. و دشمنانش چه کسانی بودند؟ جهانیان، همه. آن‌ها خیالی بودند. هیچ فایده‌ای نداشت. او مثل یک تاجر در میان پسماندهای خود به زندگی ادامه داد و برای تبدیل شدن به شیر، می‌خواست موش صحرایی باشد. هیچ فایده‌ای نداشت؛ او هرگز شیر نشد. فکر کردن درباره احساس پدرش نسبت به این مسائل، لونتال را عذاب می‌داد. ناگهان به خودش آمد و به راننده گفت عجله کند. اما تاکسی دیگر به ساختمان ویلستون رسیده بود و او به دستگیره در چنگ انداخت.

۱. به زبان آلمانی

۲. Groschen، کوچک‌ترین واحد پول لهستان و اتریش در زمان قدیم

لونتال، سیاهپوست سالخورده‌ای را که او را در آسانسور بالا برد، شناخت. او با قد کوتاهش، چهارشانه و سست، روی اهرم آسانسور خم شد و در نهایت خونسردی آن را کشید. آن‌ها بالا رفتند و به نرمی در طبقه چهارم متوقف شدند. کلون در خانه ویلستون هم آشنا بود؛ قالب مسی سر یک زن که از سنگینی‌اش تعجب می‌کردی. فیبی ویلستون او را به داخل هدایت کرد. لونتال با او دست داد و پشت سرش از میان آن راهروی خاکستری با دیوارهای بلند وارد اتاق نشیمن شد. ویلستون از روی صندلی‌اش در کنار پنجره شاه‌نشین بلند شد. روزنامه از روی پایش بر زمین افتاد و دور پایه آباژور پخش شد.

پیرهن تنش بود و سراسرتین‌هایش روی ساعد نرم به نسبت سرخش، تا خورده بود. رنگ گلگونش هیچ تغییری نکرده بود. موهای قهوه‌ای رنگش به پهلو شانه شده و کراوات ساتن سبز تیره‌اش، بدون اینکه گره خورده باشد، از یقه بسته‌اش آویزان بود. با صدای بم دل‌پذیری گفت: «اصلاً عوض نشدی، ها؟»

«آره، تقریباً می‌بینم که تو هم همین‌طور.»

فیبی تأکید کرد: «همه‌مون چند سالی پیرتر شدیم.»

«خب، مسلماً همین‌طور.»

ویلستون، صندلی دیگری آورد کنار پنجره شاه‌نشین و آن دو مرد نشستند. فیبی همچنان سر پا، وزنش را روی یک پایش انداخته و دست‌به‌سینه ایستاده بود. لونتال فکر کرد فیبی بیش از حد نگاهش را به او دوخته. با این فکر که در این شرایط حق دارد ورنده‌اش کند، تسلیم آن نگاه طولانی شد.

گفت: «به نظر اوضاع و احوالت خوبه. خانمت چطوره؟»

«اوه، یه مدت از شهر رفته، با مادرش و خانواده‌ش رفته جنوب. حالش خوبه.»

«خدایا! جنوب، اون هم تو این هوا؟ و تو هنوز هم همون جایی؟»

«خونه یا کار؟ هر دو همونه؛ همون شغل، برک و بیرد، همون آدم‌ها. فکر کنم استن خبر داشته باشه.»

خدمتکار وارد شد تا از فیبی سؤالی بپرسد. دختر رنگ‌پریده‌ای بود و به آهستگی

حرف می‌زد. فیبی گوش داد، سرش را کج کرد و گردن‌بندش را دور انگشتانش پیچ داد. او با آن دختر به آشپزخانه رفت. ویلستون توضیح داد: «این دختره جدیده، تازه داره وظایفش رو یاد می‌گیره.» لونتال مثل گذشته احساس کرد آن خانه بیشتر از خانه‌هایی که تا به حال دیده، حال و هوایی مقرراتی دارد. ویلستون در صندلی خود لم داد. پاهایش را روی هم انداخت و انگشتانش را زیر کمر بندش چپاند. درون محافظ فلزی آن پنجره نیم‌دایره‌ای شکل، چندین گلدان با شکوفه‌هایی به درشتی تکه‌سنگ‌های سرخ‌رنگ قرار داشت. لونتال که داشت به آن‌ها نگاه می‌کرد فکر کرد از کجا شروع کند. آمادگی‌اش را نداشت. ساده به نظر می‌رسید؛ با گله و شکایت آمده بود و توضیحی می‌خواست. احتمالاً فکرش را می‌کرد که دیدن ویلستون، او را هیجان زده کند؛ مطمئناً انتظارش را نداشت او همان جا بنشیند و منتظر بماند، در حالی که زمان درخواستی‌اش دقیقه به دقیقه رو به پایان بود. تأثیری را که ویلستون بر او داشت پیش‌بینی نکرده بود؛ چهره‌اش را به خاطر نداشت. قدیم، بیش از یک بار به او سوءظن پیدا کرده بود. وقتی فکر کرد خیال ویلستون از بابت معرفی‌نامه راحت نیست، نسبت به او پراز کینه شده بود. اما در آن موقعیت و موقعیت‌های دیگر، نظرش عوض شده بود؛ همیشه وقتی با ویلستون رودررو می‌شد، این اتفاق می‌افتاد. برای شکایت کردن نزد او رفته بود اما دیری نیاید که نسبت به موضع خودش مردد شد؛ بدون اینکه بداند چرا. حالا وقتش رسیده و او نمی‌توانست شروع کند. کنار پنجره شاه‌نشین نشست و از بالای گل‌ها به نور چراغ‌های شدید اعماق پارک در زیر شبکه شاخه‌های درختان چشم دوخت. نور چراغ‌ها یک پیچ را روشن کرده و بر تخته سنگ‌ها و بوته‌های تپه‌ای شیب‌دار می‌تابید؛ پرتوی پس از پرتوی دیگر، از میان سکون سبزرنگ و مشکی رد می‌شد.

سرانجام دهان باز کرد: «می‌خواستم درباره دوستت، آلبی، باهات صحبت کنم. شاید تو بفهمی چی تو سرشه.»

ناگهان ویلستون کنجکاو شد؛ خودش را روی صندلی بالا کشید. «آلبی؟ دیدی‌ش مگه؟»

«معلومه که دیدمش.»

«چندین ساله ازش بی خبرم. چی کار می‌کنه؟ کجا دیدی‌ش؟»
اما لونتال تا موضع ویلستون را نسبت به خودش نمی‌فهمید، به هیچ سوالی
پاسخ نمی‌داد. او گفت: «آخرین باری که تو دیدی‌ش داشت چی کار می‌کرد؟»
«هیچی. با پول بیمه زندگی‌ش رو می‌چرخوند. می‌دونی، زنش مرده.»
«شنیدم.»

«ضربه سختی بهش وارد شد. اون عاشقش بود.»
«بسیار خب، عاشقش بود. مراسم خاکسپاری اون نرفت. و اصلاً چرازنش ترکش کرد؟»
ویلستون با کنجکاوی به او نگاهی انداخت و با احتیاط خاصی گفت: «چراش رو
قطعاً من نمی‌تونم بگم. یه چیزی بین خودشون بود.»
لونتال به سرعت، سرزنش موجود در این حرف را احساس کرد و تا حدی، لحن
خود را تغییر داد. «بله، فکر می‌کنم نفر سوم هیچ‌وقت نمی‌تونه داستان واقعی رو
متوجه بشه. فکر کردم شاید تو بدونی.» احساس کرد باید بیشتر خودش را توضیح
دهد. «قصدم ندارم ته‌وتوی چیزی رو که به من مربوط نمی‌شه، در بیارم. دلیل خوبی
دارم. شاید تو بدونی چی...؟»

ویلستون پاسخ داد: «خب، فکر کنم بدونم.»
ضربان قلب لونتال بالا رفت. گفت: «متوجهم که طرف اون رو می‌گیری. می‌دونی
چی می‌گم. تو درست مثل اون فکر می‌کنی که من مسئول همه چیزم.»
ویلستون گفت: «همه چیز شامل خیلی چیزها می‌شه. منظورت چیه؟ آگه من
می‌خواستم از کسی انتقاد کنم، رک‌وراست حرفم رو می‌زدم.» حالا دیگر خیلی خوددار
و آرام نبود؛ کم‌کم تنش در صدایش به گوش می‌رسید و لونتال با خود فکر کرد: «حالا
بهتر شد، خیلی بهتر. شاید داریم به یه جاهایی می‌رسیم.» صورت پهن و تیره‌اش را
به جلو خم کرد.

«من نیومدم تا تو رو متهم کنم استن. من نمی‌خوام از تو انتقاد کنم. اومدم بپرسم
چرا بدون اینکه حرف‌های من رو بشنوی، پشت سرم حرف زدی؟»
«تا نگی دقیقاً از چی صحبت می‌کنی که نمی‌تونم جوابت رو بدم.»

«ازم می‌خوای باور کنم که نمی‌دونی؟ تو می‌دونی...» ژست جسارتی را به خود گرفت که چندان مشخص نبود و ادامه داد: «ازت می‌خوام رک و پوست‌کنده بهم بگی فکر می‌کنی تقصیر منه که آلبی از هفته‌نامهٔ دیل اخراج شد؟»
«واقعاً؟ می‌خوای بدونی؟» ویلستون این را با سیمایی عبوس پرسید؛ گویی داشت به او فرصتی می‌داد برای تجدیدنظر یا صرف‌نظر از سؤالش.
«آره.»

«خب، فکر می‌کنم همین‌طوره.»

ضربهٔ سختی از ناامیدی و عصبانیت بر لونتال وارد شد و راه نفسش را بند آورد اندامش بی‌حس شد؛ پاهایش مثل فلزی سخت و توخالی شد و نمی‌توانست دستانش را از روی آن‌ها تکان دهد. اصلاً نمی‌دانست قیافه‌اش چه حالتی شده. با تقلا گفت:
«واقعاً... واقعاً؟ نمی‌فهمم چرا؟»
«به دلایل مشخص.»

لونتال با نگاهی تلخ و نامطمئن، با اکراه گفت: «می‌خواستم بدونم...»

رفتار ویلسون طوری بود که نیازی به پاسخ نمی‌دید.

لونتال با اطمینان بیشتری ادامه داد: «ازت خواهش کردم، پس تو هم موظفی نظرت رو بهم بگی. اگه حق با تو باشه، قبوله. اما اگه اشتباه کنی چی؟ ممکنه دلایلت غلط باشن.»

«انسان جایز الخطاست.»

«نه. وقتی می‌گی تقصیر منه، در واقع داری می‌گی که من نقشه داشتیم که به خاطر رفتار اون شب آلبی با هارکاوی اینجا، توی خونهٔ تو، بندازمش تو دردسر. این یعنی من می‌خواستم به خاطر حرفی که دربارهٔ یهودی‌ها زد، باهاش بی‌حساب بشم.» اخم ویلستون حاکی از این بود که نمی‌خواست این حرف را بشنود؛ اه، لونتال با عصبانیت فکر کرد اما باید می‌شنید. «این چیزیه که آلبی ادعا می‌کنه؛ که من نمی‌ذاشتم از زیر کارش قسر دربره و نقشه کشیدم تا از شغلش اخراج بشه. خب، حالا بگو ببینم تو هم همین جووری فکر می‌کنی؟»

«من این رو نگفتم.»

«اما اگه من رو مقصر می دونی، باید همین نظر رو داشته باشی. من هیچ تفاوتی نمی بینم. و اگه این حرف اشتباه باشه چی؟ افتضاح نیست اگه اشتباه کنی؟ وحشتناک نیست بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بدی، قضاوت می کنی؟ این انصافه؟ شاید پیش خودت فکر کنی نظرت با نظر البی متفاوته اما آخرش به چیزه. اگه معتقدی من عمدی اون کار رو کردم تا بی حساب بشم، اون وقت نه فقط به این دلیل که من به شخصه آدم وحشتناکی ام بلکه به خاطر این هم هست که یهودی ام.»

چهره ویلستون به شدت برافروخته بود. گوشه های لبش را بر هم فشرده بود. جووری به لونتال نگاه کرد که گویی می خواست از تلاش برای کنترل خود، آگاهی کند. گفت: «آسا لازم نیست بهت بگم که من این جووری فکر نمی کنم. تو حرف من رو بد برداشت کردی. امیدوارم البی بهت نگفته باشه که من تو این موضوع باهات هم عقیده ام. چون نیستم.»

«به نظر خوبه استن. اما تا اونجا که من می دونم، تهش به یه چیز ختم می شه. فکر کردی اون دماغ من رو سوزونده و من هم می خواستم برات دردرس درست کنم؟ چون یه یهودی ام؛ یهودی ها نازک نارنجی ان و اگه اذیتشون کنی، تو رو نمی بخشن. این دیدگاه ظالمانه ایه. اوه، می دونم هیچ اهمیتی به این حرف ها نمی دی؛ فکر می کنی خرافاته. اما اگه چیزی رو خرافات بدونی، هیچ فرقی نمی کنه. هر چند وقت یه بار می شنوی که مردم می گن 'این واسه دوران قرون وسطی ست.' خدای من! برای همه چیز، اسم می داریم، به جز چیزی که واقعاً فکر می کنیم و حس می کنیم.»

ویلستون با لحن نیشداری گفت: «انگار مطمئنی من چه فکر و احساسی دارم.» بعد دندان هایش را به هم فشرد؛ گویی با خشم خود در پیکار بود. «قسمت یهودی ماجرا، ساخته ذهن خودته. تو خیال می کنی که من فکر می کنم تو به عمد برای البی دردرس درست کردی. من این حرف رو نزدم. شاید قصدش رو داشتی، شاید هم

نداشتی. نظر من اینه که قصدش رو نداشتی. اما نتیجه همون بود. تو باعث شدی
کارش رو از دست بده. احتمالاً بالاخره خودش کارش رو از دست می‌داد. اون تو دلیل
ثابت نبود؛ اون‌ها آزمایشی استخدامش کرده بودن.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«من همون موقع این رو می‌دونستم و بعداً هم راجع بهش با رودیگر حرف زدم.

اون خودش هم بهم گفت.»

چشمان مشکی لونتال، مات شدند. گفت: «ادامه بده!»

«ماجرای اینه. من همون اول بهت می‌گفتم اما تو همه‌ش می‌خواستی به من بپری.

رودیگر ادعا می‌کرد آلبی تو رو عمدی به دلیل آورده و یا بهت گفته بود چی کار کنی یا

می‌دونست تو اون جووری رفتار می‌کنی. اون‌ها با هم بد بودن. به نظر من رودیگر آدمی

نیست که بشه راحت راضی‌ش کرد. به آلبی برای آخرین بار فرصت داد اما خیلی

دلش می‌خواست آلبی آخرین قدم اشتباه رو برداره تا بتونه بهش سرکوفت بزنه.

حتماً همه‌ش اون رو می‌پایید و خوب می‌دونست آلبی قصد داره حالش رو بگیره.»

«همه‌ش مسخره‌ست. آدم نمی‌تونه هر کسی رو که معرفی می‌کنه، تضمین کنه.

تو که می‌دونی... اما رودیگر این حرف‌ها رو بهت زد؟»

ویلستون سر تکان داد.

«مستی آلبی هم ارتباطی با این قضیه نداشت؟»

«به خاطر مشروب خوردنش، چندتا شغل از دست داد. من این رو انکار نمی‌کنم.

آدم خوش‌نامی نبود.»

لونتال که به شدت کنجکاو بود گفت: «تو لیست سیاه قرار داشت؟»

ویلستون به او نگاه نمی‌کرد. در هوای گرم آن شب، صورتش، متفکرانه رو به گل‌ها

بود؛ خشن و درهم‌رفته.

«خب، من که می‌گم آزمایشی تو دلیل کار می‌کرد. از رودیگر درباره مشروب

خوردن اون سؤال کردم. اقرار کرد که آلبی داشت مشروب رو می‌داشت کنار. به خاطر

دائم‌الخمیری اخراج نشد.»

لونتال بی هیچ احساسی گفت: «پس... یه جورهایی انگار واقعاً تقصیر من بوده، نه؟» مکث کرد و با خیالی پریشان به ویلستون زل زد، دستانش همچنان بر زانوانش بی تحرک مانده بودند. «ظاهراً این طوره. البته من اصلاً قصد نداشتم براش مشکل درست کنم. من نمی دونستم این یارو رودیگر چه جوریه...»

«نه، نمی دونستی.»
در این پاسخ، چیزی بیش از توافق وجود داشت. لونتال منتظر شد تا ویلستون شفاف سازی کند اما انتظارش بیهوده بود.

گفت: «از کجایم دونستم دارم وارد چه مخمصه‌ای می شم؟ این رودیگر... نمی فهمم مردم چطور براش کار می کنن. اون بدجنسه. از همون اول شروع کرد مثل سگ، پاچه من رو گرفتن.»

«رودیگر گفت تو کل سابقه کاری ش، هرگز همچین مصاحبه‌ای نداشته.»
«هیچ کس، هیچ وقت تو روی اون در نیومد. عادت کرده هر کاری دوست داره انجام

بده. اون...»
ویلستون که دوباره به شدت قرمز شده بود، حرف لونتال را قطع کرد. «این قدر راحت خودت رو تبرئه نکن. اون روزها، تو با همه سر جنگ داشتی. اما شنیدم بارودیگر بدتر از همه بودی. تو رفتی ازش درخواست شغل کنی، اون هم بهت شغلی نداد. مجبور نبود که، بود؟ به جای اینکه از کوره دربری، می تونستی بهتر قضاوت کنی.»
«چی، توهین هاش رو نشنیده می گرفتیم و مثل یه جنتمن می زدیم بیرون؟ اگه این کار رو انجام می دادم، دیگه به خودم فکر نمی کردم.»

«دقیقاً همین.»

«چی؟ درباره خودم چه فکری می کنم؟ خب...» خودش را بررسی کرد، آهی کشید و اندکی فروتنانه شانه بالا انداخت. «نمی دونم. می ری یه نفر رو برای کار ببینی. اما قضیه فقط کار نیست، بلکه حق تو برای زندگی کردنه. عواقبش پای اون نیست؛ اون دلبستگی های خودش رو داره. اما تو فکر می کنی یه چیزی داری که به درد اون می خوره. اونجایی تا خودت رو بهش بفروشی. خب، اون هم بهت می گه تو هیچ

کوفتی نداری. نه تنها چیزی که اون بخواد، بلکه هیچی نداری. خدایا، هیچ کس دلش نمی خواد این طوری بهش توهین بشه.» ناگهان احساس گیجی و حماقت به او دست داد؛ صورتش خیس بود. حالت پاهایش را به سختی روی دایره نرم فرش، تغییر داد. «تو اشتباه کردی.»

لونتال با سرافکندگی گفت: «شاید. حسابی قاتی کرده بودم. هیچ وقت هم بلد نبودم مردم رو خوشحال کنم. نمی دونم چطور راضی شون کنم.»

ویلستون گفت: «آداب معاشرتت اصلاً خوب نیست، این عین حقیقته.» او تا حدودی آرام به نظر می رسید.

«من هرگز قصد نداشتم به آلبی صدمه بزنم. قسم می خورم.»

«من حرفت رو باور دارم.»

«واقعاً؟ ممنون. لطف کن این رو به آلبی هم بگو.»

«من اون رو نمی بینم. بهت گفتم که سال هاست ندیدمش.»

لونتال فکر کرد آلبی از نشان دادن خود به دوست قدیمی اش، شرم دارد. البته این کاملاً طبیعی بود.

«اون فکر می کنه من بدترین دشمنش هستم.»

«کجا دیدی ش؟ چی کار می کنه؟ من حتی نمی دونستم اون هنوز تو نیویورک»

یهو غیبش زد.»

لونتال گفت: «من رو دنبال می کنه.» و به ویلستون درباره سه بار رویارویی اش با آلبی گفت. ویلستون با دقت زیاد و فشار تعدیل شده اما قابل توجهی بر گوشه های لبش که حاکی از نارضایتی بود، گوش سپرد. لونتال در پایان گفت: «نمی فهمم دنبال چیه. نمی تونم سر در بیارم چی می خواد.»

ویلستون گفت: «باید این کار رو بکنی. قطعاً باید این کار رو بکنی.»

لونتال با خود گفت: «منظورش اینه که باید درباره اون یه کاری بکنم؟» بی شک این همان چیزی بود که او می گفت. اما چه کاری و چطور؟ اصلاً مشخص نبود. احساس کرد تمام آنچه را که آمده بود بگوید، نگفته. به مسائلی واقعاً مهم، بغرنج ترین

موضوعات، اشاره نشده بود. اما متوجه شد که لازم است بخشی از تقصیرهای سقوط آلبی را به گردن بگیرد. او در این امر نقش داشته، اگرچه باید به نتیجه می‌رسید که تا چه حد مقصر است. آلبی آخرین زورش را هم به‌سختی زده بود تا به کارش بچسبد... به هر حال، وقت آن بود که برود. بسیار بیشتر از یک ربع وقت ویلستون را گرفته بود. بلند شد.

ویلستون کنار در به او گفت منتظر می‌ماند تا لونتال درباره این مسئله به او خبر بدهد؛ خیلی کنجکاو بود بداند آلبی چه کار می‌کند. لونتال دکمه آسانسور را فشار داد. آسانسور به آرامی شروع به کار کرد و درهای فلزی‌اش بسته شد و با کندی بالا آمد.

* * *

کمی دیرتر در تختخواب، لونتال که کنار دیوار دراز کشیده، زانوانش را بالا داده و صورتش را بر روتشکی راه‌راه گذاشته بود. اشتباهاتش را مرور کرد. از بعضی از آن‌ها، چهره‌اش در هم می‌رفت؛ بعضی دیگر آن قدر بی‌رحمانه قلبش را به درد می‌آورد که دیگر نمی‌توانست چهره در هم بکشد. تمام حالات و احساسات خود را با هم سرکوب کرد و فقط پلک‌هایش را به سمت پایین حرکت داد. سعی نکرد از غم و غصه خود بکاهد؛ همه آن‌ها را به خاطر آورد، از حمله امشبش به ویلستون تا صحنه اصلی در دفتر رودیگر. وقتی به اینجا رسید، پشتش را چرخاند و بازوان عریان‌ش را روی چشم‌هایش گذاشت.

اما حتی با این کار، متوجه یکی از آن مسائل ژرف‌تر شد که قبلاً به آن توجهی نداشت. حاضر بود تقصیر خود را برای از دست دادن کنترل خود در دلیل، بپذیرد. اما چرا کنترل خود را از دست داده بود؟ فقط به خاطر اهانت رودیگر؟ نه، او، او خودش ترسیده بود بیش از حد خودش را دست‌بالا گرفته باشد و به‌سختی می‌توانست درک کند چرا کسی باید بخواهد بابت خدمات او، پولی پرداخت کند. تحت تأثیر رودیگر، این را احساس کرده بود. لونتال با خود فکر کرد: «اون باعث شد چیزی رو که ازش می‌ترسیدم باور کنم.» و تردید داشت که شاید ویلستون هم متوجه این امر شده باشد.

چراکه او به دنیای حرفه‌ای تعلق داشت و به آن وفادار بود. برای کسی مثل او، همیشه جا بود؛ آنجا یا یک جای دیگر. حرف‌ها و نگاه‌های فرد دیگری، هرگز نمی‌توانست او را به بدترین دشمن خودش تبدیل کند. از این بابت جای نگرانی نبود.

ویلستون سعی نکرد رودیگر را توجیه کند، درست؛ اما برای لونتال واضح بود که او خودش بزرگ‌ترین مقصر است. و با نگاه کردن به آن حادثه از دیدگاه رودیگر و در نظر گرفتن شخصیت آلبی هم، این باور به وجود می‌آمد که با دستورات قبلی به آنجا رفته تا جنجال به پا کند. هارکاوای از همان اول به این مشکوک شده بود که آلبی و رودیگر با هم دسیسه چیده‌اند. این برایش منطقی می‌نمود و داستان توطئه‌چینی برای رودیگر هم معقول به نظر می‌رسید. این ظن فقط برای رودیگر، مصرانه حقیقت داشت؛ حقیقت داشت زیرا احتمالاً به فکرش خطور کرده بود. او چنین مردی بود.

با این حال، ملاحظه دیگری هم وجود داشت. او دستش را از روی گلویش به پایین و بر موهای سینه‌اش کشید که از خط اصلاح بالای ترقوه‌اش آغاز می‌شد. آیا او ندانسته، یعنی ناخودآگاه، می‌خواست به حساب آلبی برسد؟ مطمئن بود این قصد را نداشته. البته شب مهمانی عصبانی بود. اما پس از آن نه. حقیقتاً نه. ویلستون گفته بود که حرفش را باور می‌کند؛ با این حال در این فکر بود که راست می‌گفت یا نه. سخت می‌شد موضع ویلستون را نسبت به خودت تشخیص دهی.

@Bookestunn

این فایل توسط چنل BOOKESTUN تهیه شده، برای دسترسی به کتاب‌های بیشتر جوین چنل بشین.



Description

Archive 🦉

t.me/BOOKESTUN

Invite Link



لونتال اوایل بعد از ظهر یکشنبه در یک کافه تریا واقع در خیابان چهاردهم با هارکاوای برخورد کرد. او برای فرار از باد گرم و البته برای غذا خوردن به آنجا رفته بود. در شیشه‌ای، با هجوم گرد و غبار، پشت سرش بسته شد. لونتال روی کاشی‌های سبزرنگ کف کافه، چند قدمی برداشت و مکث کرد. دهانش را کمی باز کرد تا خنکی فضا را فریب دهد. سینی‌ها روی میزی در آن نزدیکی قرار داشتند. یکی را برداشت و سمت پیشخان بوفه روانه شد. صندوق دار، او را صدا کرد. فراموشش شده بود از دستگاه، قبض بگیرد. آن خانم لبخندی زد. «خماری یکشنبه‌ست یا چیز دیگه؟» اما لونتال پاسخی نداد. از دستگاه، روی برگرداند و هارکاوای را دید که سر راهش ایستاده بود.

«امروز صبح کر شدی؟ پسر، من سه چهار بار صدات زدم.»

«سلام. اوه، صندوق دار هم داشت داد می‌زد. انگار نمی‌تونم همه صداهای رو با هم تشخیص بدم.»

«امروز روبه‌راه نیستی، آره؟ به هر حال، بیا پیش ما بشین. من با چند نفر لومدم اینجا. شوهر خواهرم - شوهر جولیا رو که می‌شناسی، گلدستون - و چندتا از دوست‌های اون.»

«می‌شناسمشون؟»

هارکاوای گفت: «فکر کنم بشناسی. شیفکارت، یکی از اون‌هاست.»

«اون موزیسینه؟ همون نوازنده شیپور؟»

«نه، دیگه نیست. به اون خانم، سفارشت رو بده وگرنه هیچی بهت نمی‌رسه. نه، دیگه تو اون خط نیست. اون بایه گروه بزرگ هالیووده؛ پرسوالی^۱ و شرکا، کارگردان‌ها و پرورش‌دهنده‌های استعداد، یا هرچی که اسمش رو بذاری. اشلوسبرگ^۲ رو هم که یادته.»

«یادمه؟»

«البته که یادته. همون خبرنگاره. برای روزنامه‌های یهودی می‌نویسه.»

«چی می‌نویسه؟»

«فکر کنم هرچی دستش برسه. این روزها از خاطرات تئاتر می‌نویسه؛ قبلاً به مرد تئاتری بود. اما شنیدم از علم هم می‌نویسه. می‌دونی، من بلد نیستم بیدیش^۳ بخونم.»

«یه تیکه پنیر سوئیسی رو نون چاودار برام بذارین.» لونتال این را به آن سوی پیشخان گفت و ادامه داد: «مرد سالخورده‌ایه، نه؟ من اون رو، تو خونه تو بایه نفر دیگه ندیدم؟»

«درسته؛ پسر سی و پنج‌ساله‌ش رو هنوز داره تأمین می‌کنه.»

«مگه مریضه؟»

«نه، فقط واسه خودش ول می‌گرده؛ هنوز درباره شغلش تصمیم نگرفته. بدتر از اون اینکه چندتا دختر هم داره.»

«علاف هستن؟»

هارکاوی گفت: «بفرما، ساندویچت.» زن، بشقاب را با یک چرخش و تلق تلوک در عرض میز سر داد و هارکاوی با عجله لونتال را سر میز خود برد. سه مرد، صندلی خود را جابه‌جا کردند تا جا باز کنند.

«این دوست قدیمی منه، لونتال.»

«فکر کنم آقای شیفکارت رو قبلاً دیده بودم.» لونتال این را گفت و ادامه داد:

«حالت چطوره؟ وقتی با دن هم‌اتاق شدم، همدیگه رو ملاقات کردیم.»

1. Persevali and Company

2. Schlossberg

۳. Yiddish؛ زبان مادری بعضی از جوامع یهودی

هارکاوی گفت: «تو دوران مجردی. گلدستون... نیازی به معرفی نیست. و ایشون آقای اشلوسبرگ هستن.»

شیفکارت، طاس و گلگون بود، گردنش ستبر بود و لب‌هایش کوچک اما قله‌های دوستانه گفت: «بله، فکر کنم به جا آوردمت.» و با دستش، حاشیه طلایی‌رنگ گرد عینکش را فشرد. اشلوسبرگ، اسم او را بلند تکرار کرد اما معلوم بود او را به خاطر نیاورده است. او با صدای بمی صحبت می‌کرد و به خاطر نفس‌های سنگینش، حرف‌هایش اکثراً واضح نبود. پیرمرد درشتی بود با سری ستبر و موهای خاکستری، شانه‌هایی یغور و صورتی پهن و فرسوده؛ چشمانش، آبی بود و کوچک و بی‌تناسب. حتی نگاهش چندان سویی نداشت. اما قوی بود و حتماً زمانی، خوش تیپ، جذاب و قدرتمندی بود (برخی از سخنان او باعث می‌شد لونتال در مورد جوانی‌اش این‌طور فکر کند)؛ جلیقه چهاردکمه و کفش نوک تیزش، این را تأیید می‌کرد. کراوات پشمی بسته بود که از کشیده شدن زیاد، شکل خود را از دست داده و با یک گره پهن و برجسته، فرم گرفته بود. لونتال احساس کرد به شدت مجذوبش شده است. «داشتیم درباره‌ی هنرپیشه‌ی زن صحبت می‌کردیم که شیفکارت چند سال پیش فرستاد به غرب.» گلدستون این را گفت و دست استخوانی پرمو و درازش را به پشت سرش برد. «واندا واترز^۱».

«پرسوالی از اون‌ها ستاره می‌سازه.» شیفکارت ادامه داد: «اون یه شومن بزرگه.»

«اما تو دختره رو انتخاب کردی.»

هارکاوی گفت: «نمی‌دونستم دختره رو تو کشف کردی، جک.»

«آره، یه شب اون رو دیدم که داشت با یه گروه آواز می‌خوند.»

«نه بابا!»

«کنار ساحل نیوجرسی. رفته بودم تعطیلات.»

گلدستون گفت: «اون خیلی جذابه.»

«حضور ی اگه ببینی‌ش، احتمالاً خیلی ازش خوشت نیاد.»

هارکاوی گفت: «چرا؟ تو عکس هاش که واقعاً بانمک به نظر می‌رسه.»
«آره، چشم‌های گیرایی داره. اما ممکنه تو، توی خیابون از کنارش رد بشی و بهش توجه نکنی.»

هارکاوی گفت: «اوه، نمی‌دونم. تو یه نگرش حرفه‌ای تو این زمینه داری؛ دیدن این همه زیبایی. من هنوز آماتورم. فکر کنم تو با رنگ و دوربین می‌تونی خیلی کارها انجام بدی اما یه چیزی برای شروع باید وجود داشته باشه. تو نمی‌تونی ادای اون آدم‌های ماهر تو عشق‌بازی رو در بیاری، مهارتش رو داری؟ یا اینکه مردم هالو هستن و باورت می‌کنن؟ اون‌ها به نظرم بی‌غل و غش می‌آن.»

«بعضی هاشون واقعاً همین‌طورن. و اگه بقیه جذبش بشن، کار به همین راحتی انجام می‌شه.»

گلدستون گفت: «انتخاب اون‌ها خیلی مهارت می‌خواد.»
«همه‌ش گمانه‌زنی نیست. نمی‌تونی بری برای هر دختری که می‌بینی یه تست بازیگری راه بندازی. اما من خودم، به‌شخصه، به بعضی از موفق‌ترین آدم‌هایی که فرستادم هالیوود، اهمیتی نمی‌دم.»

گلدستون پرسید: «کدوم رو دوست داری؟»
داشت فکر می‌کرد و آهسته گفت: «اوه، نولا هوک^۱.»
اشلوسبرگ گفت: «جدی نمی‌گی. یه کاکتوس کوچولو... پوست و استخون، چروکیده...»

«به نظرم، یه جور جذابیتی داره. یا لیویا هال^۲ چطور؟»
«عجب کشفی!»

«خودشه. من طرف اون هستم.»

«اوه، یه آتیش پاره.» چهره پیرمرد برای طنزهای ظریف، بیش از حد یغور بود. فقط شیفکارت که لب‌هایش باز بود تا پاسخش را بدهد، در خندیدن به آن‌ها ملحق نشد.
«مشکلش چیه؟ اون چیز جذابی نداره؟»

1. Nola Hook

2. Livia Hall

«داره» اشلوسبرگ دستش را برای او تکان داد و در ادامه گفت: «خدا اون رو یه زن خلق کرده؛ پس ما کی باشیم که حرفی بزنیم؟ اما اون هنرپیشه نیست. هفته پیش، آتیش پارهت رو تو سینما دیدم. اسمش چیه؟ شوهرش رو مسموم می‌کنه.»

«ماده پلنگ.»

«چه ضایع!»

«من نمی‌دونم استانداردهای شما چی هستن. یه بازیگر تمام و کمال. چه کس دیگه‌ای می‌تونست از پس اون نقش بر بیاد؟»

«وود، پس کمکم کن. اون شوهر خودش رو مسموم می‌کنه و می‌شینه مرگش رو تماشا می‌کنه. اون یول بیمه رو می‌خواد. مرده صدش رو از دست می‌ده و سعی می‌کنه ازش بخواد کمکش کنه. تو هیچ حرفی نمی‌شنوی. زنه قراره تو صورتش، چی رو نشون بده؟ ترس، نفرت، سنگدلی، بی‌رحمی، شیدایی؟» برای لحظه‌ای، محکم و با افتخار چشمان خود را بست و آن‌ها رگ‌های پشت پلک‌هایش را دیدند. بعد به آرامی، چشمانش را باز کرد، رویش را برگرداند و همان‌طور که ژست گرفته بود، لرزه‌ای بر گونه‌هایش افتاد.

هارکاوای با لبخند و صدای بلندی گفت: «اوه، بگو، خوبه!»

شیفکارت گفت: «این سبک قدیمی روسیه. دیگه به کار نمی‌آد.»

«نه؟ پس پیشرفت چی می‌شه؟ اون چی کار می‌کنه؟ گونه‌ها و نگاهش افتضاحه. یه مرد داره جلوی پاهاش جون می‌ده و تمام کاری که اون می‌تونه بکنه اینه که چشم‌هایش رو قلبه کنه.»

شیفکارت گفت: «به نظر من، تو اون نمایش، معرکه بود. هیچ‌کس نمی‌تونست بهتر از اون اجرا کنه.»

«اون یه هنرپیشه زن نیست به این خاطر که اصلاً زن نیست و زن نیست به این خاطر که مردها براش هیچ معنایی ندارن. نمی‌دونم اون چیه. از من نپرسید. یه بار نازیمووا رو تو نمایش سه خواهر دیدم. اون همونیه که سربازش بی‌خود و بی‌جهت،

سر یه حماقت، تو یه دوئل کشته می شه. اون ها ماجرا رو بهش می گن. اون روش
رو از تماشاچی ها می گیره و فقط با سر و گردنش... عجب قدرتی! اما این دختر...»
شیفکارت با حالت طعنه آمیزی گفت: «وحشتناکه، آره؟»

«نه، نیست؟ و می شه اسمش رو گذاشت موفقیت؟ این موفقیت توئه، توی این
روزها. گفتمی ممکنه آدم تو خیابون از کنار این واترز رد بشه و اون رو شناسه. فکرش
رو بکن!» مرد مسن، طوری این حرف ها را به زبان آورد که همه آن ها را متوجه
حیرت سنگین خود کرد. «یه مرد، یه بازیگر زن رو شناسه یا اینکه به یه زن زیبا
توجه نکنه قبلاً یه هنرپیشه زن، یه زن بود؛ جذاب بود، مراقب رفتارش بود. وقتی
زمزمه می کرد، اشک تو چشم هات جمع می شد و وقتی یک کلمه به زبون می آورد،
دست و پاها ت شل می شد. هیچ فرقی هم نداشت؛ روی صحنه یا خارج از صحنه
می دونستی که اون یه هنرپیشه ست.»

مکث کرد. آن ها با جدیت، به حرف های او فکر کردند.

هارکاوای شروع کرد: «بین، پدرم همیشه داستان یه هنرپیشه انگلیسی به اسم
لیلی لانگتری^۱ رو تعریف می کرد که ادوارد هفتم، اون رو به دربار معرفی کرد
ویکتوریای بزرگ هنوز زنده بود و ادوارد هفتم هم شاهزاده ولز.»
شیفکارت گفت: «همون که بهش می گن جرسی لیلی، نه؟»

«من هم شنیدم.» گلدستون بلند شد و سینی لونتال را گرفت. «کسی قهوه می خواد؟»

دارم می رم بوفه.»

«خوبه، مونتی؟»

«محبوب پدر زن مرحومم بود.» این را گفت و با گام های بلند به سمت میز بوفه
روانه شد.

«بابا، بعد از اینکه اون قدری بزرگ شدم که خودم می تونستم انتخاب کنم، این
رو برام تعریف کرد. اون تمام داستان های خوبش رو نگه داشته بود تا من بزرگ
بشم. قبل از اون... اما البته تو خودت همه شون رو دوست داری و اون ها هم این رو

1. Lily Langtry

می دونن. فقط پنهان می مونه. خب می دونی، اون ادوارد، آدم متشخصی بود. وقتی عاشق لانگتری شد، می خواست اون رو توی دربار معرفی کنه. می گن آدم های عاشق دوست دارن تو جمع با هم دیده بشن. افتخار می کنن همه چی علنی باشه. به نظر من، گاهی عواقب خطرناکی داره. خب، اون می خواست معرفی ش کنه. همه تعجب کردن. لیلی می خواست به اون زن سالخورده چی بگه و ویکتوریا عصبانی نمی شد اگه معشوقه پسرش رو تو سنت جیمز، وینزر^۱ یا هر جای دیگه ای می دید؟ همه خبرنگارها بعد از مراسم منتظر بودن. اون اومد بیرون و اون ها ازش پرسیدن: 'لیلی، به شهبانو چی گفتی؟' لیلی گفت: 'نگران بودم حرف بدی بزنی. اما تو آخرین لحظه، حرف درست به ذهنم رسید. من گوشه پیرهنشون رو بوسیدم و گفتم: *Ich dien!*'^۲ لبخندی بین افراد دور میز رد و بدل شد. گلدستون، با یک سینی در دست، صدلی اش را با پا کنار کشید.

هارکاوای در حالی که چشمان گردش، رو به آن ها برق می زد، توضیح داد: «این شعار پادشاه بوهم در جنگ صدساله بود. بعد از نبرد پواتیه^۳ روی کلاهخودش پیدا کردن.» لونتال گفت: «من که بعید می دونم اون پیرهن ملکه رو بوسیده باشه. مگه بخشی از مراسمه؟»

«ادای احترامه.» گلدستون خندید و دستمالش را باز کرد تا نمایش دهد.

«خیلی خب، من همون جور که پدرم تعریف کرد گفتم. موبه مو.»

اشلوسبرگ گفت: «اون پیرزن آلمانی بود و اون می دونست که درکش می کنه.»

گلدستون گفت: «چی؟ نه، اون یه شعار هانوفریه.^۴»

«اون یه معامله بود. یه ملکه آلمانی، یه امپراتوری بریتانیایی و یه یهودی ایتالیایی به عنوان نخست وزیر.»

گلدستون گفت: «دیزرائیلی، ایتالیایی بود؟ مگه انگلیس به دنیا نیومده بود؟»
«پدرش.»

1. Windsor

3. Battle of Poitiers

۲. به آلمانی: در خدمتم.

۴. Hanoverian؛ وابسته به خاندان سلطنتی هانوفر.

«پدرش هم نه. پدر بزرگش. اگه شهروندی رو معیار قرار بدیم، اون یه مرد انگلیسی اصیل بود.»

لونتال گفت: «اون برای انگلیسی‌ها، انگلیسی نبود.»

گلدستون گفت: «چرا؟ اون‌ها عاشقش بودن.»

«پس کی گفت اون وبال گردن جان بوله؟»

«اون طبیعتاً دشمن‌های خودش رو داشت.»

لونتال گفت: «می‌دونم که اون‌ها هیچ‌وقت بهش محل نمی‌داشتن.»

«اشتباه می‌کنی!» هارکاوای با صدایی بلند ادامه داد: «اون اعتبارشون بود، و اعتبار ما.»

لونتال به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «من که این جور ی فکر نمی‌کنم. به

حال اون‌ها فرقی نداشت که ویکتوریا آلمانی بود. اما دیزرائیلی...؟»

گلدستون گفت: «اون به اروپا نشون داد که یه یهودی می‌تونه رهبر ملی باشه.»

هارکاوای با تشر گفت: «می‌بینی لونتال؟ می‌بینی جایگاه اون کجاست؟»

«یهودی‌ها و امپراتوری؟ سوئز و هند و غیره و ذلک؟ هیچ‌وقت به نظرم درست نیومده.»

«درس دادن به دنیا با دست‌های خالی؛ من این چیزها رو با تمام وجود می‌دونم.»

هارکاوای با چشمانی متعجب و ملامت‌بار نگاهش کرد. «امپراتوری قطعاً کار خودش

بود. اون یه مرد انگلیسی بود، عالی هم بود. بیسمارک، اون رو تحسین می‌کرد.

«*Der alter Jude. das ist der Mann!*»^۲

شیفکارت پرسید: «مگه یه امپراتوری با یه فروشگاه فرقی داره؟ در هر صورت

شما یه کسب و کار رو اداره می‌کنین.»

گلدستون گفت: «و اون داشت شرکت رو مدیریت می‌کرد؟ بریتانیا و شرکا.

خورشید هرگز در فروشگاه‌های ما غروب نمی‌کند.^۳ ب، دیزرائیلی، خریدار عمده.»

۱ John Bull نماد بریتانیای کبیر که به‌ویژه در پوسته‌های سیاسی کاربرد دارد. این شخصیت، به صورت مردی میانسال و نوسند که جلیغهای به نفس هرچم بریتانیا پوشیده، به تصویر کشیده می‌شود.

۲ به زبان آلمانی، اون یهودی زهر، اون همون مرده!

۳ اشاره به عبارت فان امپراتوری که خورشید هرگز در آن غروب نمی‌کند. این عبارت برای توصیف امپراتوری‌های معینی در سطح جهان به کار رفته که آن چنان پهناور بودند که خورشید همواره حداقل بر یک بخش از قلمروشان می‌تابید. این عبارت در سده نوزدهم و اوایل سده بیستم برای اشاره به امپراتوری بریتانیا به کار می‌رفت.

لونتال ایل تمایلی به صحبت کردن نداشت. حس زودگذری بود اما احساس می کرد ممکن است سکوتش اشتباه باشد. با اولین اظهار نظر خود هم به این فکر نکرده بود که حرف های زیادی برای گفتن در این باره دارد. اما حالا، در کمال تعجب، دیگر قادر نبود از عقاید خود پا پس بکشد؛ البته که متعلق به او بودند اما قبلاً هرگز آن ها را بروز نداده بود و به نظرش عجیب و غریب می آمدند.

گفت: «حالا که به بیسمارک اشاره کردی، بگو بینم چرا اون به جای مرد انگلیسی گفت یهودا؟ دیزرائیلی فروشنده بود، واسه همین هم طبیعتاً برای اون یه یهودی بود.»

هارکاوی به او هشدار داد و گفت: «حرف بیسمارک رو درباره یهودی ها بد برداشت نکن. مراقب باش پسر. اون بارشون رو سبک کرد.»

«آره، اون درباره ساختن یه نژاد عالی، حرفی برای گفتن داشت. چی بهش می گفتن؟ یه اسب نر آلمانی و یه مادیا یهودی.»

اشلوسبرگ گفت: «یه مسابقه اسب سواری کنتاکی معمولی. یونجه برای همه.»
گلدستون گفت: «به خاطر یه استعاره، اون مرد رو سرزنش نکن. اون یه شوالیه پیر بود. اون فقط طرز صحبت کردنش درباره بهترین ویژگی هاشون، این شکلی بود.»

اشلوسبرگ گفت: «کی به تعریف و تمجید نیاز داره؟ می خوان چی کار؟»
لونتال با حالتی پرسشگر، دستش را بلند کرد و پرسید: «به نظر تو، این چاپلوسیه؟»
گلدستون پاسخ داد: «می دونم چی تو سرته. داری به خاطر آلمانی های امروز، سرزنشش می کنی.»

لونتال فریاد زد: «این طور نیست. ولی تو چرا این قدر از تعریف کردن بیسمارک خوشحالی؟ اون هم یه تعریف مسخره؟»

هارکاوی با لحن تحکم انگیزی گفت: «تو چرا این قدر از دیزرائیلی بدت می آد؟»
«هن از اون بدم نمی آد. اما اون می خواست رهبری انگلیس رو به عهده بگیره، با وجود اینکه یهودی بود؛ نه به این خاطر که خیلی به امپراتوری ها اهمیت می داد. مردم به دماغش خندیدن، اون هم رفت دنبال مشت زنی؛ اون ها

به لباس‌های ابریشمی شاعرانه‌ش خندیدن، اون هم مشکی پوشید؛ اون‌ها به کتاب‌هاش خندیدن، اون هم نشونشون داد. وارد سیاست شد و نخست‌وزیر شد. همه رو از رو عصبانیتش انجام داد.»

هارکاوی گفت: «اوه، برو بابا.»

لونتال اصرار کرد: «از رو عصبانیت، عالی‌ه، قبول دارم. اما تحسینش نمی‌کنم. غلبه بر یه ضعف خوبه اما بستگی داره به اینکه چطور و به چی بگی ضعف... جولوس سزار، صرع داشت. اون یاد گرفت دست‌هاش رو بذاره پشت سرش و اسب‌سواری کنه و مثل یه سرباز معمولی، روی زمین می‌خوابید. دلیلش چی بود؟ بیماری‌ش. چرا باید همچین آدم‌هایی رو تحسین کنیم؟ چیزهایی که برای بقیه مرگ و زندگیه، برای اون‌ها فقط یه امتحانه. این جور ابهت چه فایده‌ای داره؟»

هارکاوی با لحنی سرزنش‌کننده گفت: «تو داری تسلیم تمام چیزهایی می‌شی که علیه ما گفته شده.»

لونتال گفت: «نه، فکر نمی‌کنم این جور باشه.» از بحث کردن بیشتر خودداری کرد. تا همین جا هم زیادی حرف زده بود و از آهسته شدن صدایش متوجه شد که قصد ندارد بیشتر از این چیزی بگوید.

یک پیشخدمت فیلیپینی آمد تا میز را تمیز کند. پیرمردی بود با ظاهری نحیف؛ دست‌ها و بازوهایش در اثر تماس زیاد با آب داغ، سفید شده بودند. چرخ‌دستی پر شد. پیرمرد کمرش را روی آن خم کرد، دسته را جلوی قفسهٔ سینه‌اش گرفت و به آرامی آن را هل داد. پشت میزهای بوفه، تابلوهای منو با حروف سفید، پایین کشیده شده بود و تابلوی دیگری با ترق و تروق در قاب فولادی به بالا فرستاده شد. گلدستون گفت: «من فقط یه هنرپیشه رو دیدم که نقش دیزرائیلی رو بازی کنه. اون هم جرج آریس^۱ بود.»

شیفکارت گفت: «اون مرد واسه همین نقش ساخته شده بود.»

اشلوسبرگ گفت: «من تو اون نقش دوستش داشتم. حق با توهه جک، اون برای

1. George Arliss

همین نقش ساخته شده بود. چهره‌ش مناسب همون نقش بود، با اون لب‌های باریک و بینی کشیده‌ش.»
گلدستون گفت: «من بی خیال دیدن تمام نقش‌های ویکتوریا شدم. یه دونه رو هم ندیدم.»

اشلوسبرگ گفت: «خب مگه چیزی رو از دست دادی؟ من که هنوز یه ویکتوریای موفق هم ندیدم.»

زمان در رستوران به‌کندی می‌گذشت. در هر سو، چشم‌اندازی طویل از میزهای مشکی‌رنگ دیده می‌شد که در زاویه‌ای به شکل الماس به نظر می‌رسید؛ هر کدام با خوشه‌هایی متقارن از جای شکر، نمک، فلفل و دستمال. تقارن آن‌ها، از این سر تا آن سر، حس نوعی حرکت در آن مکان تقریباً خالی ایجاد کرده بود. چند نفر از کارکنان، عقب رستوران، زیر منظرهٔ بیشه‌های نقاشی‌شده روی دیوار، مشغول سیگار کشیدن، نشسته بودند و به نور خورشید و خیابان نگاه می‌کردند.

شیفکارت مخالفت کرد و گفت: «من یه چندتا خوبش رو دیدم. شما هیچ کدومشون رو دوست نداشتین؟»

«نه. یه مسئله‌ایه که چرا باید این همه ویکتوریا وجود داشته باشه. شاید به این خاطر که اون خیلی ساده بود. یه ملکه با ظاهر معمولی، این روزها جذابیت زیادی داره. همه چیز باید یه کوچولو تراز بشه. این طور نیست؟ چرا اون این قدر طرفدار داره؟» دستانش را سمت آن‌ها دراز کرد، گویی پاسخ بهتری را طلب می‌کرد. «اون به آلبرت عشق می‌ورزید؛ لجباز بود؛ اون یه خونه‌دار خوب بود. از این حرف‌ها دیگه.»
هارکاوای گفت: «من فکر می‌کردم یونیس شرباث^۱، ویکتوریای خوبی بود.»

اشلوسبرگ گفت: «اون یه خانم سالم و زیباست؛ نگاه کردن بهش لذت‌بخشه.»
شیفکارت پرسید: «خب پس مشکل چیه؟ نمی‌تونه بازی کنه؟ از خداتنه که داشته باشی‌ش، اشلوسبرگ.»

اشلوسبرگ پذیرفت و گفت: «چرا که نه؟ آرزوم اینه که امروز سی‌ساله بودم و مرگ

1. Eunice Sherbarth

یه کم ازم دور تر بود. علاوه بر این، من خوش تیپم. تازه کیه که با پول کیف نکنه؟ حتماً اون خیلی پول در می آره، می تونم تصور کنم. و تا حدودی شایستگی ش رو هم داره چون خوشگله. اما بازی ش؟ من خودم نقش ویکتوریا رو بهتر می تونستم بازی کنم. و الحق که می توانست اگر صدایش این قدر بم نبود؛ لونتال، بیشتر با احترام به این نکته فکر کرد تا از سر تفنن.

شیفکارت گفت: «آره با دامن می ترکونی.»

اشلوسبرگ پاسخ داد: «این روزها همه می تونن بترکونن. با این مردمی که این قدر دیوونه به وجد اومدن هستن. این یه کارناوال معمولیه. همه با هم تو توهم هستن. بگو ببینم جک، فکر می کنی تا حالا یه بازیگر زن خوب کشف کردی؟»

«فکر کنم، منظورت یه هنرمنده، نه یکی مثل واترز.»

«منظورم یه بازیگره.»

«پس باید بگم لیویا هال^۱.»

«جدی نمی گی؟»

«چرا، جدی می گم.»

شیفکارت گفت: «امکان نداره. اون نی قلیون.»

گردن ستبر شیفکارت سرخ شد و در موجی از خشم که دور می شد گفت: «اون مفتی موفق نشده. همه آسون راضی نمی شن. به نظر می رسه سرگرم کردن تو کار بزرگیه و شاید کسی نتونه این کار رو برات بکنه.»

گلدستون گفت: «تو یه منتقد سرسختی مارکوس.»

اشلوسبرگ گفت: «من با این خصوصیات جور درمی آم؟ 'Narischer mensch!' من به جای تو هم دارم حرف می زنم. اینجا که تو جمع نیست. ما بین خودمون می تونیم حقیقت رو بگیم، نمی تونیم؟ مشکل حقیقت چیه؟ همه چی شیک و بسته بندی شده. اگه تو بسته بندی باشه، می تونی شیطان رو هم بیاری تو خونه. مردم به ظاهر اعتماد می کنن. اگه دور یه لفاف پیچونی ش، اون ها برش می دارن.»

1. Livia Hall

2. به آلمانی: انسان تحسین برانگیز

«من ادعا نکردم که اون زن الن تریه^۱. من فقط گفتم اون بازیگر خوبیه. باید قبول کنی اشلوسبرگ، اون توانایی‌های خاصی داره.»

«برای بعضی چیزها شاید. ولی نه اون قدرها.»

«بعضی چیزها؟»

اشلوسبرگ از روی بی‌مبالاتی تصدیق کرد: «آره بعضی چیزها.»

شیفکارت گفت: «آخر سر یه چیزی راضی‌ش کرد، خدا رو شکر!»

پیرمرد گفت: «من سعی می‌کنم از همه تعریف و تمجید کنم. آدمی نیستم که

بیخود مته لای خشخاش بذارم. من برای این دنیا، زیاد هم بد نیستم.»

هیچ‌کس با او مخالفتی نکرد.

گفت: «خب، اصلاً برای چی دارم تقلا می‌کنم؟» لبخند آن‌ها را بررسی کرد و با نگاه

آبی، خسته و جدی‌اش، همه را در انتظار نگه داشت. «بهتون می‌گم. پست‌تر از انسان

بودن بده، بالاتر از انسان بودن هم بده. بالاتر از انسان چیه؟ دوستمون...» منظورش

لونتال بود. «... قبلاً داشت درباره‌ش صحبت می‌کرد. سزار، اگه یادتون بیاد، تو نمایش

می‌خواست مثل یه خدا باشه. خدا مریض می‌شه؟ پس این ایده بشر بیمار درباره

خداست. توی گوش یه مجسمه، کثیف می‌شه؟ طبیعتاً نه. عرق هم نمی‌کنه؛ مگه

اینکه بعضی روزهای تعطیل ازش خون بچکه. اگه من بتونم خودم رو متقاعد کنم که

هیچ‌وقت عرق نمی‌کنم و همه رو هم وادار کنم طوری رفتار کنن که انگار این حقیقت

داره، شاید بتونم در مورد مردن هم همین کار رو بکنم. ما فقط چون بعضی از مردم

می‌میرن، می‌دونیم مردن چیه و اگه خودمون رو از اون‌ها متمایز کنیم، شاید مجبور

نباشیم بمیریم؟ پست‌تر از انسان، روی دیگه سکه‌ست. به اون هم می‌رسیم. پس کل

قضیه اینه. خوب نقش بازی کردن، دقیقاً چیزیه که انسان هست. و اگه می‌گی من

به منتقد سرسختم، منظورت اینه که نظر خوبی از انسان بودن دارم. کل نظر من

اینه. بالاتر از انسان، می‌تونین تو زندگی، فایده‌ای داشته باشین؟ پست‌تر از انسان

هم نمی‌تونین.»

مکت کرد و ادامه داد؛ البته مکشی نبود که بخواهد کسی را وارد بحث کند.

«این دختره، لیویا توی ماده پلنگ. مشککش چیه؟ اون مرتکب قتل می شه. احساساتش چیه؟ نه عشقی، نه نفرتی، نه ترسی، نه دلی، نه قلبی. هیچی! شوهر بیچاره ش. هیچی اون رو نمی کشه؛ پست تر از انسان، یه نقطه ابهام. و باید اون قدر وحشتناک باشه که کل تماشاچی ها به طور قطع از نگاه کردن به صورت اون زن، وحشت کنن. اما نمی دونم اون برای داشتن احساسات، زیادی خوشگله یا یه چیز دیگه. فوری می بینین هیچ تصویری از این نداره که انسان چیه، چون مرگ شوهرش براش هیچ ارزشی نداره. همه ش مربوط به بسته بندی هاست. اول بسته نفس می کشه و بعد یهو دیگه نفس نمی کشه و خیالتون که از بابت اون راحت شد، می تونین با یه بسته دیگه ازدواج کنین و زمستون برین فلوریدا. حالا شاید یه نفر جواب من رو بده: این خیلی جالبه. می گی پست تر از انسان، بالاتر از انسان. لطفاً بهم بگو، انسان چیه؟ و در حال حاضر ما آدم ها رو خیلی بررسی می کنیم، بعد به طبیعت بشر نگاه می کنیم و نگاه می کنیم - من خودم مقالات علمی می نویسم - بعد از اینکه بهش نگاه می کنیم و اون رو می سنجیم، برش می گردونیم و زیر میکروسکوپ می ذاریم. ممکنه بگین: 'تمام این دادو بیدادها واسه چیه؟ بشر هیچی نیست، زندگی ش هیچی نیست. یا حتی مزخرف و چرته. اما این اعلی حضرت ازش خوشش نمی آد و واسه همین برانش گریه و زاری می کنه. با چی؟ با عظمت و زیبایی. زیبایی و عظمت؟ می دونم سیاه و سفیده؛ من از خودم در نیاوردم. اما عظمت و زیبایی؟' اما من می گم: 'شما چی می دونین؟ نه، بگین ببینم شما چی می دونین؟ شما یه چشمتون رو می بندین و به یه چیز نگاه می کنین و براتون یه جوهره. اون یکی چشمتون رو که می بندین، یه جوهر دیگه ست. همون قدر که شما نسبت به سیاه و سفید اطمینان دارین، من هم به عظمت و زیبایی اعتماد دارم. اگه زندگی یه آدم برام چیز با عظمتیه، پس واقعاً با عظمته. شما بهتر می دونین؟ حق من به اندازه شماست. و چرا حق من باید کم باشه؟ مجبورین؟ کسی چاقو گذاشته زیر گلوتون؟ یه کم شأن و منزلت داشته باشین؛ متوجه منظور من می شین؟ شأن و منزلت رو انتخاب کنین. هیچ کس اون قدری نمی دونه که اون رو دست کم بگیره.' خب

حالا این‌ها به غیر از یه بازیگر برای کی می‌تونه اهمیت داشته باشه؟ اگه طرفدار شان
و منزلت نباشه، پس باید بهتون بگم یه جای کار می‌لنگه.»
هارکاوی گفت: «مرحبا!»

شیفکارت خندید و گفت: «آفرین، آفرین!» کارت‌های جیبش بیرون کشید و به
طرفش پرت کرد. «بیا دیدنم؛ ازت یه تست می‌گیرم.»
کارت نزدیک لونتال افتاد که به نظر تنها کسی بود که از این شوخی خوشش نیامده.
حتی خود اشلوسبرگ هم لبخند زد. نور خورشید از پنجره بزرگ بالای سرشان رد
شد. به نظر لونتال، شیفکارت با وجود اینکه می‌خندید اما با نارضایتی خاصی به او
نگاه می‌کرد. با این حال، او به آن‌ها ملحق نشد. کارت را برداشت. بقیه داشتند از سر
جایشان بلند می‌شدند.

هارکاوی بلند گفت: «آقایون، کلاه‌هاتون رو فراموش نکنین.»
همین‌طور که پشت نرده‌های درخشان صندوق‌دار منتظر بودند تا نوبتشان شود،
سروصدای آهنگین دستگاه صندوق، در گوش‌هایشان طنین‌انداز شد.

وقتی بیرون رفتند، لونتال به هارکاوی اشاره کرد و گفت: «دیشب ویلستون رو دیدم.»
 «استن چگونه؟ اوه، آره، درباره اون موضوعی که داشتی بهم می‌گفتی.» شاید
 هارکاوی می‌خواست بیشتر حرف بزند اما بقیه منتظرش بودند. «ببین، همین روزها
 خبرم کن که چطور از پیش بر اومدی، باشه؟»

لونتال گفت: «حتماً.» و هارکاوی با گلدستون و دوستانش سلانه‌سلانه در خیابان
 چهاردهم به سمت شرق رفتند. او میان آن‌ها از همه بلندتر بود. موهای زردش مثل
 ابریشم، شفاف و روشن روی طاسی سرش تاب می‌خورد. لونتال رفتنش را تماشا
 کرد. حس طرد شدن خود را نمی‌توانست بپذیرد. فکر کرد: «شاید این خوبه که
 اون علاقه‌ای نداره. نمی‌دونم اصلاً می‌تونستم توضیح بدم یا نه. خیلی داره پیچیده
 می‌شه. اون همه جور توصیه بی‌مصرفی بهم می‌کرد؛ عادی‌ه. به هر حال من خوشحالم.
 فکر نکنم واقعاً بخوام در این باره صحبت کنم.» مدتی بی‌هدف، همان‌جا ماند و بعد
 همان‌طور که روزنامه قطور یکشنبه را زیر بغلش می‌فشرد، راهش را کشید و رفت.
 مقصد مشخصی نداشت و این ترس سراغش آمد که او در این شهر، تنها آدمی است
 که هیچ‌کس را ندارد.

در بلوک بعدی به یاد آورد که یادش رفته با الناماس بگیرد تا مطمئن شود
 فیلیپ صحیح و سالم به خانه رسیده و حال میکی را بپرسد. کنار دکه سیگارفروشی
 ایستاد و شماره ویلاتی را گرفت. بعد در اتاقک نشست و پایش را از در به بیرون دراز

کرد. هیچ کس جواب نداد. خم شد بیرون و به ساعت چهارگوش میخ شده بر دیوار منقوش، نگاهی انداخت. ساعت دو و نیم بود و النا احتمالاً به ملاقات میکی رفته بود. به بیمارستان زنگ زد؛ اگرچه به خوبی می دانست اطلاعاتی که دربارهٔ بیماران می دهند قابل اطمینان نیست. خبر دادند حال میکی خوب است و این همان چیزی بود که انتظارش شنیدنش را داشت. بیشتر از سه هزار تخت در بیمارستان وجود داشت. چطور می شد از دختران پشت تلفن انتظار داشت که چیزی به غیر از کلیات را دربارهٔ هر بیمار بدانند؛ که یعنی بیمار زنده است یا مرده؟ کلمهٔ «مرده»، جدا از آنچه او فکر کرده بود، به شکلی منحوس تا بیرون از مغازه همراهی اش کرد. برای خلاص شدن از آن، عجله داشت و همزمان در قسمت دیگری از ذهنش فهمید که چقدر دارد خرافی می شود. منظورش فقط این بود که بیمارستان بیش از حد بزرگ است و ناگهان مجبور شد این کلمهٔ اتفاقی را از خاطر دور کند. چرا؟ هر کسی که به دنیا می آید هر از گاهی مریض می شود. هیچ کس بدون بیماری بزرگ نشده. او خودش ذات الریه گرفته و دچار عفونت گوش شده بود و مکس هم مریض شده بود؛ یادش نمی آمد او چه بیماری ای داشت.

کم کم به این فکر کرد که مکس تا کی می خواهد آمدن به خانه را به تعویق بیندازد. فکر کرد: «شاید می ترسه برگردوندنش یه کلک باشه. یکی دوتا حرف دارم که وقتی بینمش باید بهش بگم. برای یه بار هم که شده، وقتشه که یه نفر، بهش زخم زبون بزنه. النا که این کار رو نمی کنه، واسه همین اون عادت کرده هر کاری دلش می خواد انجام بده.» و مکس چه دفاعی از خود داشت. چیزی احمقانه و ابلهانه؛ شک نداشت. چون احمق بود. شعور فیلیپ، همین الان هم از پدرش بیشتر بود. لونتال، چهرهٔ به شدت هیجان زدهٔ برادرش را تجسم کرد و تناقضات او را تصور کرد. «اون براشون پول می فرسته و همین ازش یه پدر می سازه. این ته مسئولیت هاشه. این پدر بودنه.» این ها را پیش خودش تکرار کرد. «نظر اون دربارهٔ مسئولیت، همینه.»

از راه پله و راهروی تاریک وارد اتاق نشیمن شد که از نور خورشید درخشان شده بود. روی لبه تخت نشست و کفش هایش را از پایش بیرون کشید. ملافه ها به

دستش گرم آمدند. چین‌های سنگین پرده، در قهوه‌ای، گل‌های سرخ ریز فرش که به آرامی در گرد و غبار سبکی جان می‌سپردند، به او حس تعلیق و آرامش می‌دادند. تار عنکبوت درازی روی توری قرار داشت که در برابر سیم‌ها مثل آخرین چیز متغیر و مطیع در آن گرمای نفس‌گیر بود؛ به رنگ سرخ، آبی و آبی کبود، سوسو می‌زد. پاهایش را که در جوراب بودند روی یکدیگر گذاشت و با شانه‌های افتاده تماشا کرد. با صورتی خواب‌آلود، دستانش طوری به نظر می‌رسید که گویی تلاش زیادی لازم است تا قفلشان از هم باز شود.

طولی نکشید که به آشپزخانه رفت. با حواس پرتی، چند ظرف را زیر شیر آب شست و به اتاق نشیمن برگشت. سگک کمر بندش را باز کرد، پرده‌ها را کشید و بدون اعتنا به روزنامه یکشنبه که زیر پاهایش قرار داشت، به خواب رفت.

* * *

صدای غرشی از دور، بیدارش کرد. اول فکر کرد صدا از پایین آمده است؛ از مترو. اما به همراهش، ساختمان هیچ لرزشی نداشت. دیری نپایید که متوجه شد صدا از بیرون و بالای سرش می‌آید. رعدوبرق بود. به بیرون نگاه کرد. طوفان آمده بود. دیوار همچنان با قطرات باران پوشیده شده بود. خیابان به آرامی از ابرها و سنگ‌های خیس، تیره شده بود. در یکی از اتاق‌های آن سوی خیابان، لامپ سبز دوشعبه‌ای می‌درخشید. زنی روی مبل دراز کشیده و یک دستش روی چشم‌هایش خم شده بود. با بلند شدن صدای بعدی رعد، پاهایش را تکان داد.

لونتال دوباره به غبار و آب در خیابان نگاه کرد. بعد به سمت تلفن رفت و شماره ویلانی را گرفت. هنوز کسی جواب نمی‌داد. ظاهراً بیرون بودند و داشتند روز خود را سپری می‌کردند. گوشی را بالای تلفن نگاه داشت، آن را هدف گرفت، رها کرد و درست سر جایش انداخت.

پاهایش را داخل کفشش چپاند، پاشنه‌هایش را خواباند و برای صرف شام زودتر از موعد، به رستوران رفت. پیشخدمت، همان مرد نحیف و کچلی بود که هفته پیش، اعتراض او را دربارهٔ میز بد با نمایشی از ناتوانی ریاکارانه‌اش، پیش‌بینی کرده بود.

به نظر غرق در افکار خودش می آمد. کت مشکی رنگش، خیس به نظر می رسید و پاپیون چرمی اش بسته نشده بود، بلکه از کیش بر یک جادکمه ای آویزان بود. کت گوشت گوساله و یک بطری آبجو برای لونتال آورد و با عجله و به نرمی، عضلاتش را تاب داد. کف پاهایش پوشیده بود از خاک اره؛ تا به میز طویل بازیکنان بوکسی که باران، بازی شان را خراب کرده بود و داشتند شراب و قهوه می نوشیدند، سرویس بدهد. عطر چوب نمناک بسیار محسوس بود. لونتال میلی به غذا نداشت. دوباره زود بیرون رفت. هوا از قبل تاریک تر و داغ تر شد. او در خیابان هجدهم به سمت غرب چرخید و آلبی را دید که در گوشه ای منتظرش است. مجبور شد دوباره نگاه کند تا در تیرگی ها و سایه های طویل و لرزان آن خیابان آب گرفته، او را بشناسد. لونتال مکث نکرد، تا اینکه آلبی خودش را جلوی او انداخت و متوقفش کرد. سرش را ناشیانه و با خجالت پایین انداخته بود؛ انگار از لونتال می خواست بفهمد مجبور است این کار را بکند.

لونتال بعد از لحظه ای سکوت گفت: «خب؟»

«چرا نایستادی؟ تو که من رو دیدی...»

«گیریم که دیده باشم؟ من دنبال تو نیستم. تویی که دنبال منی. تو همه جا تعقیب می کنی.»

«به خاطر دیروز عصبانی هستی، مگه نه؟ اون یه تصادف بود.»

«اوه، حتماً همین طوره.»

«دیروز می خواستم باهات صحبت کنم که اون اتفاق افتاد. تو دنبال منی آئی. آگه

بخوام باهات صحبت کنم، باید فرصتش رو داشته باشم.»

«تو این طوری توضیحش می دی؟»

«اولی وقتی پادم اومد که شنبه ست و شما آدم ها شنبه ها کار نمی کنین، عقب

انداختمش.» گفتن این حرف، ظاهراً باعث خوشحالی او شد. اما بعد حالت چهره اش

تغییر کرد. به نظر رسید، ضعف شوخی اش را فهمیده و حتی از آن ناراحت شده

1. Huxley، نوعی پولینگ روی چمن

است. با حالتی محزون و صادقانه به لونتال نگاه کرد؛ لونتال فهمید آلبی می‌خواست او متوجه احساساتی که او را برانگیخته بود باشد و این را هم بداند از آنجا که آن احساسات هولناک و قدرتمند بودند، مخفی کردنشان با شوخی، در واقع نوعی ادب و احترام بود.

لونتال به عمد و با لحنی خشک گفت: «من به تعطیلات توجهی نمی‌کنم.»
آلبی گفت: «اوه، البته که نمی‌کنی.» و دوباره شروع کرد به لبخند زدن. لحظه‌ای بعد افزود: «تا وقتی 'دنبال کردن' مطرحه، این جورری نباید گفت. دیدن تو، حق مسلم منه. تو یه طوری رفتار می‌کنی که انگار من باهات بازی دارم، در صورتی که این تویی که داری با من بازی می‌کنی.»
«تو از کجا می‌دونی؟»

آلبی دستش را بلند کرد. «تو تظاهر می‌کنی که من شکایتی علیه تو ندارم. این بازیه.» با انگشتانش، ضربه ملایمی روی کتتش زد و بعد دهانش را گرفت و گلویش را صاف کرد.

«ببین... درباره اون بچه؛ این جور کارها رو تمومش کن.»

«من نمی‌دونستم اون با توئه.»

«مهم نیست! خب، دارم بهت می‌گم. تازه، همون دفعه اول بهت گفتم، من هیچ وقت نمی‌خواستم بهت صدمه‌ای برسونم.»

«ما تو این موضوع با هم فرق داریم. دفعه دومی هم بود.» دستانش را طوری به سمت لونتال دراز کرد که انگار می‌خواست او را هل بدهد اما دست‌ها روی شانه‌های او متوقف شد. «این بازی یه کم برای من زیادی بود. یا تو می‌خواستی من رو بترسونی؟»
«گیریم که می‌خواستم همین کار رو بکنم، منظورت اینه که نمی‌تونم، ها؟»

آلبی گفت: «خب، ممکن بود من رو روونه بیمارستان کنی و اون جورری یه مدت از شر من خلاص شی.» پوزخندی زد و ادامه داد: «تو گفتی باید گردنم رو می‌شکوندی.»
لونتال با لحن تحقیرآمیزی گفت: «اما به هر حال... ترسوندن تو؟ ترسوندن تو غیرممکنه، نه؟»

«یه سال پیش نمی تونستم پیام سراغت. اما حالا اومدم، نظرم عوض شده، غیرممکنه.»

لونتال پرسید: «تو این یه سال چه تفاوتی ایجاد شده؟»
با جدیت تمام گفت: «اون موقع، یه جوری با مشکلات کنار می اومدم و فکر نزدیک شدن به تو به سرم نمی زد.»
«و حالا؟»

«نم یه مقدار پول برام گذاشت. زیاد نبود اما باهاش صرفه جویی کردم. تا اینکه تموم شد ببین، اگه من هنوز داشتم زندگی م رو می چرخوندم، تو هیچ اثری از من نمی دیدی. دوباره می گم. اما شاید من واقعاً یا شرف ندارم یا ازش دوری می کنم. منظورم شرف واقعیه. به نظرم هیچ راه فراری ازش نیست؛ شرف، شرفه. یا تا اینجا داری ش...» دستش را تا گلویش بالا برد و ادامه داد: «یا نداری ش. هیچ فایده‌ای نداره اگه به خودت بگی باید داشته باشی ش. مثل هیچ چیز دیگه‌ای نیست. باید براش از خودگذشتگی کنی. می دونی من از یه خانواده نیوانگلند قدیمی ام. تا وقتی که پای شرف درمیونه، قبول دارم معیارها رو خوب رعایت نمی کنم. اما با این حال، اگه با سهم کامل خودم از اون به دنیا می اومدم، تو نیویورک یه نقص بدتری پیدا می کردم. اوه، پسرا نیویورک. شرف قطعاً قبل از نیویورک شروع شده. شب‌ها نمی بینی ش، این دوروبر، تو آتشیایی که به آسمون شعله می کشن. کلمات دیگه‌ای رو می بینی. این چیزها تو همچین شرایطی - زندگی مدرن - بلیعه می شن. پس شانس آوردم که حس شرافت رو بیشتر از این به ارث نبردم. با دون کیشوت مسابقه گذاشتم. حالا درباره تو همه چی فرق داره. تو این موضوع، درست تو خونه خودتی، مثل... چی بهشون می گین، اون‌هایی که تو شعله‌های آتش زندگی می کنن؛ سمندر^۱. اگه کسی اذیتت کنه، تو هم هرطور شده می زنی ش. اینجا هم همین طوره. پر از پستی و بلندیه. و من قدرشو می دونم. البته شرافتی که من باهاش آشنا هستم، اجازه این کار رو نمی ده. مال من بهم می گه دنبال خسارت و این حرف‌ها نباش. ولی من به شکل ضعیف‌تری دارمش؛ مثل روز روشننه.»

۱. در سالها آمده که سمندر در آتش نمی سوزد.

آبی این را با لحن دوستانه‌ای گفت، به طوری واقعی؛ با این حال، لونتال زنگ کینه‌توزی را در صدایش می‌شنید. اما هیچ احساسی از خود بروز نداد و هیچ اظهارنظری نکرد.

«یه حسی به من می‌گه اون یکی از چیزهاییه که باید بی خیالش بشم.»
«تو تمام اون پول رو خرج کردی.» لونتال این را گفت و بی‌اعتنا ادامه داد: «چرا به کار برای خودت دست و پا نکردی؟»

«واسه چی باید کار می‌کردم؟ اصلاً چه جور شغلی می‌تونستم پیدا کنم؟ هیچ‌کس چیزی رو که می‌خواستم بهم نمی‌داد. تو فکر می‌کنی من می‌تونستم مثل یه بچه دبیرستانی پادویی کنم؟ مثل شاگرد مغازه‌ها؟ تازه، من عجله‌ای نداشتم. چرا باید عجله می‌کردم؟»

«تو رفته بودی توی لیست سیاه؟» لونتال نمی‌توانست نگرانی خود را پنهان کند
«دلیلش همینه؟»

آبی مستقیماً پاسخش را نداد. «ببین، رودیگر دیگه من رو برای خالی کردن زیرسیگاری هاش هم قبول نمی‌کرد.»

بعد از این، هر دو مدتی سکوت کردند. گوی لامپ در آن نزدیکی، از زیرحاشیه مسطح خود شروع کرد به درخشیدن در عمق خاکستری و آبی هوا و ناگهان عرق صورت آبی را آشکار کرد. حلقه‌های زیر چشمش، منظری از تحمل خشم و تنفر را به او می‌داد. با این حال، به نظر می‌رسید از هر نوع افشاگری بی‌خبر است و همین‌طور حرف می‌زد.

گفت: «نه، من نمی‌خواستم کار کنم. بعد از اینکه زخم کشته شد، خیلی عذاب کشیدم و تصمیم گرفتم یه مدت تنها باشم و هیچ زنی تو زندگی‌م نباشه. مثل یه جنتلمن زندگی می‌کردم.»

لونتال با قیافه‌ای عبوس به خود گفت: «اوه، جنتلمن. شبیه‌شه. یه جنتلمن معرکه.»

«خب، از من چی می‌خوای؟» این را از آبی پرسید و گفت: «تو مثل یه جنتلمن

زندگی می‌کردی. فکر کنم این یعنی هر روز ساعت یازده یا دوازده از خواب بیدار می‌شدی. من ساعت هفت بیدار می‌شدم و می‌رم سر کارم. تو مرخصی طولانی‌ای داشتی. با این حال می‌خواهی من برات یه کاری کنم. من نمی‌دونم تو چی می‌خواهی. چی می‌خواهی؟

«کمکت به کارم می‌آد. اون مرخصی یه‌کم زیادی طولانی شد.»

«چه جور کمکی؟»

«نمی‌دونم چه جور کمکی. می‌خواستم درباره‌ش باهات مشورت کنم. تو آگه بخوای، می‌تونم کمکم کنی. حتماً پارتی داری. می‌خوام از حرفه سابقم بیام بیرون؛ یه چیز جدید، یه تغییر تمام‌عیار.»

«مثلاً؟»

«فکر می‌کنی بتونی یه کار تو بانک برام جور کنی؟»

لونتال گفت: «اوه، تو می‌خواهی درست بری همون جا که نگهش می‌دارن؛ جایی که پول هست.»

«یا یه شرکت کارگزاری؟»

لونتال با صراحت گفت: «مسخره‌بازی رو تموم کن. این جوک‌ها برای من خیلی بی‌مزه‌ان. من نسبت به تو هیچ تعهدی ندارم. آگه بتونم برات یه کاری می‌کنم. فقط این رو یاد باشه؛ معنی‌ش این نیست که من چیزی از حرف‌ها رو قبول کردم. من فکر می‌کنم تو دیوونه‌ای. اما استن ویلستون فکر می‌کنه من باید بهت کمک کنم و به‌خاطر احترامی که برای اون قائلم، سعی خودم رو می‌کنم.»

آلی با تعجب فریاد زد: «چی! تو درباره‌ من با ویلستون حرف زدی؟ درباره‌ من بهش چی گفتی؟»

«اوه، خوشت نیومد؟ نه، می‌بینم که خوشت نیومد.» لونتال ادامه داد: «هیچ حرفی از خودم درنیاوردم.»

دوباره با تشویش گفت: «بهش چی گفتی؟»

«فکر می‌کنی چی می‌تونستم بهش بگم؟ می‌ترسی شخصیت تو رو پیشش

خراب کرده باشم؟ روی آبروت حساسی؟ فکر می‌کردم شرف‌ت رو از دست دادی؟»
آلبی با شعله‌ای از نفرت و هیجانی از شرم که لونتال را بی‌آنکه خود بداند آشفته
می‌کرد، فریاد زد: «به تو هیچ ربطی نداشت. به توی کوفتی هیچ ربطی نداشت!»
گفت: «خب تو یه حرورم‌زاده خل و چل و غیرعادی هستی. مشکلات چیه؟ با این
چرندیات که این قدر بدبخت و بیچاره‌ای که هیچ غروری برات نمونده و فلان و
بهمان، می‌آی پیش من. حتی روت می‌شه بیای پیش من. می‌دونستم همه‌ش
فیلمه. یه دقیقه تو قهقرایی، بدتر از اون نمی‌شه، یه دقیقه بعدش می‌شی یه لرد
بایرون به تمام معنا.»

مدتی سکوت، حکمفرما شد که در این بین، به نظر می‌رسید آلبی در تلاش
است تا خود را کنترل کند. بعد آهسته گفت: «ویلستون دوست قدیمی منه. من
نسبت به اون و فیبی، حس خاصی دارم. اما فکر کنم این خیلی تفاوتی ایجاد نکنه.»
به تدریج لبخند دوباره روی چهره‌اش می‌نشست و درحالی‌که نگاهش را از لونتال
می‌گرفت، خیابان پر زرق و برق پشت سر را بررسی می‌کرد. گفت: «انتظارش رو داشتم
که باز هم از دستم عصبانی بشی.» لونتال گفت: «عقلت سر جاشه؟ حواست جمعه؟
مشروب خوردی یا چی؟ خدای بزرگ! هر روز یه داستان جدید می‌بینم.» رو به
آسمان نگاه کرد و خنده کوتاهی سر داد. «پس کمکم کن، این مثل باغ وحش سیاره
می‌گن می‌ری باغ وحش تا خودت رو بین حیوون‌ها ببینی. تو دنیا حیوون به اندازه
کافی نیست که خودمون رو توشون ببینیم. یه میلیون پر و دم جدید باید باشه. این
داستان‌ها تمومی نداره.»

به نظر می‌رسید آلبی هم که خود را با رنگ خاکستری و بنفش رو به زوال شفق
و فوج نور، مشغول کرده، این را خنده‌دار می‌دانست.

گفت: «خب، تو از من سرتر نیستی.»

«فکر می‌کنی نیستم؟»

«تو برای من فقط یه هیولایی.»

«من رو می‌گی؟»

«معلومه که آره. خب، تو نگاه اول شبیه کالیبان^۱ هستی.» لحن آلبی بیشتر جدی بود تا شوخی. «اما کل حرفی که می‌خوام بگم این نیست. تو فقط یکی از چندین مورد هستی؛ موارد بی‌شمار. خودت نمی‌تونی ببینی‌ش. بعضی وقت‌ها حس می‌کنم - و جدی دارم می‌گم - حس می‌کنم انگار تو به جور ظلمت مصری هستم. می‌دونی، موسی مصری‌ها رو با تاریکی مجازات کرد. و معمولاً همین جوری به قضیه نگاه می‌کنم. وقتی به دنیا اومدم، وقتی بچه بودم، همه چی فرق داشت. فکر می‌کردیم روشنی روز، بدیه می‌دونی یکی از اجداد من فرماندار وینتروپ^۲ بود. فرماندار وینتروپ! صدایش از خشم می‌لرزید؛ خنده سرکوب‌شده‌ای در آن بود. «اگه پای سنت وسط باشه، من یکی از اون‌هایی هستم که می‌تونم خوب حرف بزنم. من تو این قضیه به دنیا اومدم. سعی کن تصور کنی نیویورک چطور روی من تأثیر می‌ذاره. مضحک نیست؟ واقعاً انگار بچه‌های کالیبان داشتن همه جا رو اداره می‌کردن. می‌ری پایین تو مترو و کالیبان به ازای سکه ده‌سنتی^۳، دو تا سکه پنج‌سنتی بهت می‌ده. تو می‌ری خونه و اون، تو خیلونی که به دنیا اومدی، به اینبات فروشی داره. نژادهای قدیمی از بین رفتن. خیلون‌ها به اسم اون‌ها نام‌گذاری شدن. اما اون‌ها خودشون چی هستن؟ فقط بازمونده‌هان.»

لونتال گفت: «متوجهم چی می‌گی؛ تو در واقع به اشراف‌زاده‌ای.»

آلبی گفت: «شاید اون قدر که به چشم من می‌آد برای تو مهم نباشه. اما من هرازگاهی می‌رم کتابخونه تا به دوری بزنم. هفته پیش هم به کتاب درباره تورو و امرسون^۴ دیدم که به مردی به اسم لپشیتس^۴ نوشته بود...»

«خب که چی؟»

«عجب اسمی، نه؟» آلبی این را با صمیمیت زیادی گفت و ادامه داد: «به هر حال، به نظرم آدم‌هایی با همچین پیش‌زمینه‌ای به راحتی نمی‌تونن درک کنن...»

لونتال فریاد زد: «چقدر چرت و پرت می‌گی! نگاه کن، من کلی کار دارم. باید برم به تماس بگیرم. مهمه. بگو ببینم چه کوفتی از من می‌خوای و لفتش هم نده.»

۱. Caliban، از شخصیت‌های نمایشنامه طوفان از شکسپیر که پسر ناقص‌الخلقه ساحرهای بدجنس است.

۲. Governor Winthrop

۳. Thoreau and Emerson

۴. Lipschitz

«بهت اطمینان می‌دم، سعی نمی‌کردم نیت بدی داشته باشم. فقط داشتم در این باره بحث می‌کردم...»

«من بهت اطمینان می‌دم داشتی سعی می‌کردی، بهت اطمینان می‌دم!» لونتال با خشم ادامه داد: «حالا بگو دنبال چی هستی؟ احتمالاً چند دلار برای ویسکی.»
آلبی با صدای بلند خندید و گفت: «می‌گن اعتیاد به الکل، فقط یه جور بیماریه. مثل بیماری قلبی یا سفلیس. تو به کسی که بیماری قلبی داره، سخت نمی‌گیری، می‌گیری؟ دلسوزتر باهاش رفتار می‌کنی. حتی، جرم هم یه جور بیماریه و اگه تعداد بیمارستان‌ها بیشتر بود، زندون‌های کمتری نیاز می‌شد. نگاه کن چندتا قاتل آزاد شدن و به جای اعدام، درمان شدن. اگه اون‌ها مریض هستن، تقصیر خودشون نیست. چرا نمی‌تونن از این زاویه نگاه کنی؟»
لونتال بی‌اختیار گفت: «چرا؟» گیج شده بود.

آلبی گفت: «چون مجبوری من رو مقصر بدونی، به همین دلیل. تصور نمی‌کنی که من به‌طور کامل مقصر نیستم. لازمه باور کنی هرچی که لیاقتش رو دارم می‌گیرم. به فکرت هم نمی‌رسید، می‌رسید؟ که نشه به یه مرد کمک کرد سقوط نکنه؟ چی می‌گی؟ شاید اون نتونه به خودش کمک کنه؟ نه، اگه یه مرد زمین بخوره، یه مرد مثل من، تقصیر خودشه. اگه عذاب بکشه، داره مجازات می‌شه. تو خود زندگی هیچ خباثتی وجود نداره. و می‌دونی چیه؟ این دیدگاه یهودی‌هاست. تو کل انجیل می‌تونن ببینی. خداوند اشتباه نمی‌کنه. اون خودش میزان سنجشه. اگه خوب باشی، اون هم خوبه. این همون چیزیه که دوستان ایوب می‌آن و بهش می‌گن. اما یه چیزی بهت می‌گم. ما الکی، سخت مجازات می‌شیم و الکی عذاب می‌کشیم و نمی‌شه انکار کرد که شر درست به اندازه نور آفتاب، واقعیه. حرفم رو قبول کن، من می‌دونم راجع به چی حرف می‌زنم. از نظر تو، همه‌ش اینه که من باید مستحق چیزی که می‌گیرم باشم. این باعث می‌شه دست‌هات رو آلوده نکنی و لازم نیست خودت رو توی زحمت بندازی. نه اینکه ازت بخوام برام متأسف باشی اما تو قطعاً نمی‌تونن بفهمی چی باعث می‌شه که یه مرد بره سراغ الکل.»

«بسیار خوب، من نمی‌تونم، که چی؟ برای چی جلوی من رو گرفتی، که بهم چی

بگی؟»

«نه هیچ وقت نتونستی و من بهت می‌گم چرا. چون شما آدم‌ها قبل از هر چیزی به خودتون اهمیت می‌دین. شما روحتون رو غل و زنجیر می‌کنین. شما این شکلی بزرگ شدین. اون رو دستیار کاری تون می‌کنین چون بی‌خطره و بی‌آزاره؛ هیچ احتمال خطری توش وجود نداره و شما رو به سمت چیز پرخطری نمی‌بره. نه هیچ چیز خطرناک و نه هیچ چیز باشکوه. هیچ چیزی، هیچ وقت، شما رو وسوسه نمی‌کنه که خودتون رو از بین ببرین. برای چی؟ چه سودی داره؟ هیچی.»

لونتال گیج و هراسان شد. پیشانی‌اش چین خورده بود. قلبش با رنج می‌تپید. من‌کنان گفت: «نمی‌فهمم چطور می‌تونی این جور صحبت کنی. این فقط یه گپه. کلی آدم از بین رفته. اون چی پس؟»

به نظر می‌رسید منتظر یک پاسخ است اما قبل از اینکه پاسخی بگیرد، برگشت، به سرعت از آنجا دور شد و آلبی را زیر چراغ تنها گذاشت.

@Bookestunn

لونتال بدون آنکه جایی را ببیند، به سرعت اندام سنگینش را با قدم‌هایی بی‌ثبات و لرزان می‌کشید و سمت خانه می‌رفت. عرق از موهای پرپشت و بی‌فروغش بر پوست تیره‌اش جاری بود. داشت فکر می‌کرد که باید کاری انجام می‌داد و بر سر آبی می‌کوبید؛ نه اینکه رهایش کند. احساس کرد احمقانه جواب داده، اگرچه نمی‌دانست چه باید به او می‌گفت؛ نمی‌توانست تمام حرف‌هایی را که گفته شده بود، به خاطر بیاورد. اما وقتی که اولین شعله‌های خشم درون دردش راه پیدا کرد، کم‌کم به نظر رسید که از اول می‌دانسته در تمام طول این گفت‌وگو چه کرده و می‌دانسته که در انجام آن ناکام مانده؛ می‌دانسته که نسبت به آنچه ساده، واضح و لازم بود، منصف نبوده. پیش خود فکر کرد: «باید انجامش می‌دادم، حتی اگه به قیمت کشتن اون تموم می‌شد.»

درست در آن لحظه، چشمکِ چراغ زرد وسط خیابان، او را وادار کرد سریع از آنجا رد شود. گردابی از دود آگروز، صورتش را در بر گرفت. پشت یک اتوبوس بود. چرخ‌دنده‌ها آن را به جلو راندند و او از نفس افتاده، خود را به جدول رساند. یک لحظه استراحت کرد بعد همان‌طور که کم‌کم سرعتش را کم می‌کرد و با گام‌های عادی راه می‌رفت، ادامه داد. سردرد داشت. نقطه‌ای بین چشمانش بود که به شدت درد می‌کرد؛ خودِ پوست سر هم درگیر درد شده بود. آن را فشار داد. به نظر می‌رسید کانون مرده تمام خیره شدن‌ها و تمرکز کردن‌هایش باشد. احساس کرد اعصابش از همیشه بدتر است و خشمش به او

آسیب رساننده و بر خورش تأثیر گذاشته. تصورش از خون بد، چیزی سیاه، غلیظ و شور بود که از بیماری یا شهوت یا خشم فاحش ناشی می شد. قلبش دوباره تندتند شروع کرد به تپیدن. به سرعت نگاهی به پشت سرش انداخت. چند نفر داشتند در جهت مخالف می رفتند. زیر لب گفت: «به نفعشه دوروبر من نیلکه.» حالا ذهنش، پاک تر بود؛ فکر قتلی که به ذهنش خطور کرده بود، از بین می رفت. با این حال پشیمان بود که آبی رانزده و باید از این فرصت دوباره، استفاده می کرد. هدر دادن کلمات برای چنین افرادی، چه فایده ای داشت؟ باید آن ها را بزنی! فقط این را می فهمند. دو یا سه سال پیش، ماری در سینما از زنی خواسته بود تا کلاهش را بردارد. برگشت و درباره «جسارت یهودیان» توهین کرد. صرف نظر از اینکه او زن بود یا نه، لونتال به شدت دوست داشت مشتش را بر سرش بکوبد و کلاهش را از هم بدرد. بعد از آن با ماری بحث کرده بود که چند موقعیت دیگر هم وجود داشت که باید این کار را انجام می داد. جواب ماری این بود: «به تو چی می رسید؟» بدون شک، عملاً حق با او بود؛ ارزش آرام ماندن را می دانست. اما لونتال پشیمان بود. او، چقدر بعضی اوقات از اینکه آن کلاه را نزده و نینداخته بود، احساس پشیمانی می کرد. حداقل اگر پدرش بود می گفت: «*gib mir die groschke*»، یک غرامت واقعی. لونتال با نگاهی متفکر به سمت بالا با آن چشم های ژرف اندیش درشت از خودش پرسید: «اما من چی؟» سرخی مه گرفته ای در ابرها وجود داشت که از چراغ های نئون و برج ساعت در خیابان پنجم می آمد. پدرش به گرفتن حق و حقوق خود اعتقاد داشت، به هر قیمتی که شده. و درایت خاصی در آن بود. وقتی انسان های زیادی وجود داشته باشند که تو را تحقیر کنند، نمی توانی بگویی ارباب خودت هستی. درباره ماری، او حتماً در جواب به سال ها پیش، شبی که در بالتیمور، لونتال او را هل داده بود، فکر می کرده. شاید می خواست آن را به یادش بیاورد. البته هیچ عذری برای آن خواسته نبود. اما هنوز احساس می کرد باید کلاه آن زن را می قاپید و با تمام وجود پرتش می کرد. وقتی یادش آمد چطور بدون اینکه هشیار باشد و تشخیص دهد به او توهین شده، ایستاد. فقط ایستاد، خنده ای آرام و ناخواسته سر داد. حتماً به هشیاری اش

ربط داشت؛ دقیقاً مثل نمونهٔ دانه‌پیل، همان تایپیستی که آن بلیت ناخواسته را به او فروخته بود. دربارهٔ آلبی این سردرگمی مضاعف وجود داشت که توهین‌های خود را با حال و هوای بحث و گفت‌وگو، به انجام می‌رساند. وقتی که دست به کار شد، اگرچه گاهی شوخی نادرستی می‌کرد، به نظر می‌رسید بی‌غرض حرف می‌زند. اما ناگهان حرف جدی‌ای زد که وحشتناک بود. البته که او بیمار بود. خودش موضوع بیماری را مطرح کرده بود، بنابراین باید از آن آگاه باشد. اما آیا بیماری‌اش، هرچه که بود، آنچه را که گفته بود توجیه می‌کرد یا سلامتی فقط به او این قدرت را می‌داد که آن را پیش خود محفوظ نگاه دارد؟ بعضی از مردم که از ابتدا بزرگ‌منش‌اند، وقت بیماری، مهربان می‌شوند. لونتال با بی‌حوصلگی به خودش گفت: «دو میلیارد نفر یا بیشتر تو این دنیا هستن و اون بدبخته. چرا اون این قدر خاصه؟»

خانم نونز روی پلکان سنگی قهوه‌ای‌رنگ جلوی خانه ایستاده بود. او و همسرش تازه از پیک‌نیک یکشنبه برگشته بودند. یک جفت دستکش و یک کیف ورنی سرخ داشت. کلاهش، حصیری و سفیدرنگ و حاشیه‌اش، قرمز روشن بود. صورت هندی‌اش کوچک بود اما اندام بدترکیب و کیل‌گنده‌ای داشت. یک کت راه‌راه تنگ هم پوشیده بود. شانه‌هایش بالا رفته، سینه‌اش جلو بود و لب‌هایش از هم جدا شده بود؛ انگار نفس عمیقی کشیده بود. ماری که هیچ‌چیز از نگاهش پنهان نمی‌ماند، یک بار دربارهٔ کت‌های خانم نونز گفته بود: «نمی‌فهمم چرا اون‌ها رو می‌پوشه. تو نقش و نگارهای ابریشمی خیلی بهتر می‌شه.» تا آن لحظه، لونتال زیاد به او توجه نکرده بود. حالا، وقتی خانم نونز عصر به‌خیر گفت و لونتال برای او سر تکان داد، این را به‌خاطر آورد و لحظه‌ای دلش برای همسرش تنگ شد.

خانم نونز گفت: «تو بارون گیر افتادی؟»

«نه، کل طوفان رو خواب بودم.»

«ما رفته بودیم پارک پراسپکت^۱ دیدن گل‌ها. برادرم تو گلخونه کار می‌کنه. خدای

من، وحشتناک بود. یه درخت افتاد پایین. رعدوبرق بهش زد.»

1. Prospect

«حتماً خیلی ترسناک بود.»

نفسش را بیرون داد و گفت: «وحشتناک. ما داخل بودیم. اما من ترسیدم. او،
اففضاح بود. خانمت داره برمی‌گرده؟»

«نه هنوز.»

دستکش‌هایش را کشید و با انگشتان کشیده و قهوه‌ای‌رنگش که لونتال با
سگفتی و پریشان‌خیالی متوجه اندازه و قدرتشان شد، آن‌ها را بیرون آورد.

«زود می‌آد؟»

«فکر نمی‌کنم.»

به شیوه تند، یکنواخت و آرام خودش گفت: «وای خیلی بد شد، خیلی بد
شد.» لونتال اغلب کنار در خانه نونز مکث می‌کرد تا به اسپانیایی صحبت کردن
سریع آن‌ها که یک کلمه از آن را هم نمی‌فهمید گوش دهد و این‌طور سرگرم
می‌شد. تکرار کرد: «خیلی بد شد.» و لونتال همان‌طور که مشکوک به صورت
کوچکش زیر لبه سفیدرنگ آن کلاه نگاه می‌کرد، در این فکر بود که دلسوزی او
چه چیزی را می‌رساند. ناگهان صدای موسیقی از بالای سرشان به گوش رسید؛
پنجره‌ای باز شده بود.

گفت: «یه ماه، شاید هم بیشتر، قراره مجردی زندگی کنم.»

«او، در هر حال شاید بهت خوش بگذره؛ یه مدت، یه تغییری برات ایجاد می‌شه.»

بی‌پرده گفت: «نه.»

سمت راهرو رفت که ناگهان سگ نونز دوان دوان به‌سویش دوید و بالا پرید. خم
شد و آن حیوان را در آغوش گرفت و سرش را مالید. سگ، صورتش را لیسید و پوزه‌اش
را درون کتتش، زیر آستینش، فشرد.

«اون دیوونه تونه.» آقای نونز این را از میان درگاه گفت. «فکر کنم وقتی می‌آی بوی
تورو حس می‌کنه.» داشت عینکش را با دستمال گل‌دار هم‌سرش، پاک می‌کرد. کنار
تختش، در اتاق، قوطی‌های آبجو و چند روزنامه قرار داشت.

«سگ مهربونیه. من خودم رو سگ‌ها نقطه ضعف دارم.»

نونز گفت: «بیا بالا اسموک^۱. سگ‌های شکاری هم غش می‌کنن؟ بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم این یکی وقتی شکمش رو می‌مالی، قراره غش کنه.»

«نمی‌دونم. حیوون‌ها هم غش می‌کنن؟ اصلاً کسی از خوشی از حال می‌ره؟» نونز با مزاح گفت: «بعضی‌ها. شاید یه خانم که قلبش ضعیفه. اگه جلوش از ظاهرش تعریف کنی.» عینکش را گذاشت و لبه در را گرفت. قرمزی راهرو و زردی آپارتمانش سمت چهارچوب مشکی آن، کشیده شد. پیرهن ورزشی‌اش باز بود و نشانی مذهبی در پیچ و تاب عضله‌های سینه تیره مایل به سرخس، آویزان بود. گفت: «بیا تو یه آبجو بخور.»

لونتال یادش آمد که با النا تماس نگرفته بود. «نمی‌تونم، ممنون. یه کاری دارم که باید انجام بدم.» درعین حال این فکر به ذهنش خطور کرد که نونز شاهد دست به یقه شدن او با آلبی در راهرو بوده. با ناراحتی به او نگاه کرد و به سمت پله‌ها حرکت کرد.

برای سومین بار، هیچ‌کس در خانه ویلانی جواب تماسش را نداد و او کم‌کم داشت نگران می‌شد. خانواده ویلانی بچه‌های کوچکی داشتند؛ بچه‌های کوچک را باید خواباند. الان دیگر ساعت از هشت هم گذشته بود. فکر کرد: «شاید بهتره برم بیرون و النا و فیل رو ببینم. امشب کاری ندارم.» اما در خفا فکر می‌کرد غیبت ویلانی نشانه بدی بود. دوباره عازم شد و برای خانم نونز روی پلکان ورودی جووری سر تکان داد که گویی تازه او را دیده بود.

ویلانی و پیرزن را دید که با فیلیپ و النا در سالن نشیمن نشسته‌اند. آن‌ها تازه از بیمارستان برگشته بودند. به این نتیجه رسید که حال میکی بدتر شده. به نظر می‌رسید لاغر شده باشد. ویلانی با تظاهر به اوج خوش‌بینی، ترسش را نشان می‌داد. فریاد زد: «نگران اون‌ها نباش. اون‌ها مجبورشون می‌کنن غذا بخورن. هیچی به اسم غذا نخورن تو بیمارستان‌ها وجود نداره. اون‌ها این کار رو تضمین می‌کنن. اون‌ها از پس بچه‌ها برمی‌ان؛ اون‌ها تجربه دارن.» النا با خونسردی ساکت بود. بدیهی بود

1. Smoke

بیمارستان را متهم کرده به غذا ندادن به بچه. نگاهش رنگ پریده بود. همه چیز لونتال را دلواپس می کرد؛ موهای مشکی اش، سوراخ های تیره بینی اش و لب های سفیدش، چه نخوردنش با رسیدن لونتال، حتی این واقعیت که به جای لباس خانه ای که زیر آن لباس خواب پوشیده باشد، لباس بیرون به تن دارد.

ویلانی گفت: «بهشون وقت بده. خیلی وقت نیست که اونجاست. نظر تو چیه؟» لونتال با صدایی تأیید کرد و از النابه آن پیرزن در رنگ های تیره اش نگاه کرد. مچ های نحیفش که رگ های آبی تیره و برجسته آن مشخص بود، روی دامنش قرار داشت. لونتال دید مچ پاهایش در کفش های مشکی از مد افتاده اش، ورم کرده؛ احتمالاً به خاطر راه رفتن در راهروهای طویل بیمارستان. لب هایش باریک بود. لب پایینش خیلی با لب بالایی بی حالتش، جور در نمی آمد، چون گونه اش فرورفته بود. قوس بدنش در آن صندلی راحتی، پاهای روی هم قرار گرفته اش، نشان از استراحت داشت. با این حال، استراحت همان چیزی بود که به نظر می رسید در برابرش مقاومت می کند؛ شانه هایش را از روی کوسن پشت سرش، برداشت. چشمانش هر بار که پلک هایش بالا می رفت، خشونت را افشا می کرد شبیه وحشی گری یک خروس؛ نافذ بود. لونتال، برخلاف میل خود، جذب صورتش شد. دیگران شاید خود را آرام نشان می دادند؛ سخت بود، شاید جواب نمی داد اما می توانستند امتحان کنند. با وجود این، این زن، برای همیشه تمام شده بود.

او اولین فرصت را برای نجوا کردن زیر گوش ویلانی غنیمت شمرد که شاید الان باید با مکس تماس گرفت. ویلانی چشمانش را در تأیید حرف او بست. پس جدی بود. صبح به پزشک زنگ می زد و خبر می گرفت. دنیسارت به او قول داده بود بگوید مکس را کی احضار کنند.

مدتی به آشپزخانه رفت. ظاهراً دنبال لیوان آب بود. در واقع می ترسید اگر بیشتر از این روی النابه نشیند، شاید کنترل خودش را از دست بدهد. شاید صورتش تیک پیدا کند یا صدایش بلرزد. از همه بدتر، ممکن بود از النابه بپرسد چرا فکر می کند او مقصر است و این کاملاً اشتباه و احتمالاً خطرناک بود. النابه

صراحتاً او را مسئول می دانست. او وادارش کرده بود تا پسرک را به بیمارستان بفرستد. اما دکتر هم اصرار داشت. اگر الان او را مقصر می دانست، لونتال بعداً دیگر باید نگران چه چیزی می شد؟ از نشانه‌هایی که ویلانی می داد مشخص بود که این تازه اول کار است؛ چیزهای بیشتری در انتظارشان بود. خود آن‌ها، پدر و مادر، به اندازه هر کس دیگری مسئول بودند؛ به خصوص مکس. چرا بازگشت به خانه را به تعویق انداخته بود؟ چون فکر می کرد می تواند قسر در برود؟ هرچند فقط در صورتی می توانست قسر در برود که میکی از بیمارستان قسر در می رفت. نه اینکه اگر مکس الان در خانه بود، واقعاً تفاوتی در حال آن بچه ایجاد می کرد. نه؛ اما دست کم وقتش در آن بیمارستان تلف نمی شد و مکس، از جانب خودش تشکر می کرد. هرچه باشد، تو از دواج کردی و بچه داشتی و زنجیره‌ای از پیامدها وجود دارد. ابتدا گفتن اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد غیرممکن بود. و شاید انصاف نبود در چهل سالگی به خاطر کاری که در بیست سالگی صورت گرفته، حساب پس دهد. اما به قول آقای اشلوسبرگ، غرامت‌ها باید پرداخت شود؛ مگر اینکه کسی پست‌تر از انسان یا والاتر از انسان باشد. لونتال با «پست‌تر از انسان» موافق نبود. از آنجا که خیلی‌ها این کار را کرده بودند، به غیر از انسان چه می توانستند باشند؟ «والاتر از انسان»، برای تعداد بسیار کمتری بود. اما اکثر آدم‌ها درون خودشان ترس داشتند؛ ترس از زندگی، ترس از مرگ. شاید حتی از زندگی، بیشتر از مرگ می ترسیدند. اما این یک واقعیت بود که آن‌ها می ترسیدند و وقتی ترس در اوج خود بود، دیگر هیچ فشار بیشتری نمی خواستند. آن‌ها در بیست سالگی قدرت داشتند و به همین دلیل بی احتیاط بودند و بعد از آن، احساس می کردند برای پاسخ‌گویی، بیش از حد ضعیف‌اند. می گفتند: «فقط بذارین تنها باشم، تمام چیزی که می خوام، همین‌ه.» اما یا به این قدرت دست می یافتند که از عهده هزینه‌ها برآیند و یا بی‌خیالی را جایگزین می کردند؛ بی‌خیالی از همه جهت، بی‌خیالی لذت قبل از فاجعه. شاید برای امتناع، اسمش را بگذاری «پست‌تر از انسان» او دوست داشت فکر کند «انسان» به‌رغم نقاط ضعف بسیار، یعنی مسئول؛ نا

آخرین لحظه، آن قدر سخت و محکم، که دوام بیاورد. اما با بررسی آنچه در اکثر مواقع رخ می‌داد؛ آخرین بی‌خیالی، عادی‌ترین بود و بهترین ادعا برای نام انسان. مدتی به سالن نشیمن برگشت. وقتی اعلام کرد که می‌خواهد برود، النا نگاهش کرد اما شب به‌خیر نگفت.

فیلیپ، با چشم‌هایی خواب‌آلود و غمگین، خارج از محفل بزرگ‌ترها نشسته و دستانش را به دور پشتی صندلی حلقه کرده بود. گوشه‌های پیرهنش، بیرون زده و بند کفشانش باز بود.

لونتال فکر کرد: «از بس کل روز تندتند دنبالشون دویده، خسته شده.» نسبت به او سرشار از دلسوزی بود. گفت: «برو بخواب فیل.»

«می‌رم.»

«دیروز بهت خوش گذشت؟»

«آره، معرکه بود.»

«وقتی بچه مرخص بشه، با یکی از اون قایق‌های تفریحی می‌ریم گشت‌وگذار دور جزیره. می‌دونم اطرافش خیلی قشنگه.»

فیلیپ، گونه‌اش را بر میله بالایی صندلی قرار داد؛ طوری که فقط خستگی آن را توجیه نمی‌کرد. لونتال به موهای کوتاهش دست کشید و گفت: «بسیار خب، پسر.» اما بیشتر از آن، چیزی نداشت که بگوید. ریسمان قوت قلب از دستش در رفت؛ همان حس ترحم به بچه‌ها که با آن قوت قلب می‌داد. با عجله از پله‌های کثیف کاشی‌کاری‌شده، پایین آمد. اتوبوسی نیم‌بلوک آن طرف‌تر پیدا شد و او در عرض خیابان دوید. با اینکه دوروبرش صندلی‌های خالی وجود داشت اما سر پا ایستاد، پشت خود را به میله‌ای درخشان تکیه داد. با هر ترمز به‌سختی صدای درز کردن هوا را از لابه‌لای درهای گازی اتوبوس می‌شنید و با چشمان پر از اشک، فقط رنگ‌های بی‌شکل و بی‌نظم را می‌دید. حتماً فیلیپ متوجه نجواهای او با ویلاتی شده بود. اما احتمالاً قبل از آن داشت همه‌چیز را می‌فهمید. لونتال مطمئن بود که او می‌دانست. و حتی شاید میکی کوچولو هم بعد از مدتی تحت تأثیر ماندن در بیمارستان کاملاً

این را درک کرده باشد؛ درست مثل شعله شمعی که تحت تأثیر هوا قرار می‌گیرد. زیرا تمام آنچه می‌خواهد باشد، بستگی دارد به هرآنچه که آن را تغذیه می‌کند یا به خطر می‌اندازد.

اتوبوس با حرکت مارپیچ و ویراژ به اسکله رسید. بوی بندر و برق دالان‌ها، به سمت لونتال روانه شد. از فضای تاریک آونگ گذشت و خود را به دماغه قایق رساند. بیرون آب و درونش را نگاه کرد؛ همین‌طور ستاره‌های چشمک‌زن، نقاط زرشکی و زردی که از جرثقیل‌ها آویزان بودند و بدنه کشتی‌ها که بین لبه اسکله و قشر تابان ساحل تاب می‌خوردند.

هفته پیش رو برایش هفته فلاکت باری بود. دکتر دنیسارت روز دوشنبه خوش بین نبود و از آنجا که قبلاً ثابت کرده بود او هر چیزی هست جز اینکه بخواهد کسی را به نگرانی بیندازند، لونتال فهمید دارد به شیوه حرفه‌ای خودش اخطار می‌دهد که امید زیادی وجود ندارد. روز سه‌شنبه گفت فکر می‌کند صلاح است مکس به خانه بیاید. لونتال پشت تلفن فریاد زد: «منظورت چیه؟ تمومه؟» پزشک پاسخ داد: «پدرش باید در دسترس باشه.» لونتال گفت: «به عبارت دیگه، این مرحله نهاییه.» تلگراف را فرستاد و آن شب و روز بعد به بیمارستان رفت؛ در حالی که تمام تلاش خودش را می‌کرد با النار و در رو نشود. حالا میکی بیهوش بود و آن‌ها با سرم او را تغذیه می‌کردند. لونتال که بعد از سفر طولانی‌اش، عرق کرده و چرک بود، روی تخت خم شد. چهره پسرک از تب، تیره شده بود؛ سوزن را با نوار چسبی که برای مردی بالغ هم به اندازه کافی پهن بود به ساعدش چسبانده بودند. به نظر نمی‌رسید سطح مایع در مخزن سرم - که با گیره‌ای از یک پایه بلند آویزان بود - تغییری کرده باشد. لونتال سمت پنجره رفت و با انگشت نشانه‌اش، لبه کرکره را یکی دو اینچ بلند کرد. به پایین به گلدان‌های سنگی درختان تاک و شمعدانی‌ها چشم دوخت که برای آن حیاط گود کوچک، بیش از حد انبوه بود. بعد با تردید در پای تخت، تصمیم گرفت بیرون برود. دو ساعت سفر کرده بود تا ده دقیقه از وقتش را در اتاق میکی سپری کند. مدام به خودش می‌گفت: «مرحله نهایی داره می‌رسه.» احساس گناه می‌کرد،

چرا که در دل هیچ امیدی نداشت. خود این حرف، قصور بود و او خودش، آن را عنوان کرده بود، نه دکتر. اما حرف جامعی بود؛ چیزی، بیش از بحران میکی؛ چیزی که النا یا مشکل خودش با آلبی را در بر می گرفت. این‌ها شاملش می شدند؛ مثلاً قضیه آلبی، نباید تا ابد کش پیدا می کرد. اما منظورش از این «مرحله نهایی» که ذهنش را درگیر کرده بود، بحرانی بود که به مقاومت او در برابر چیزی پایان می داد که او برایش حق مقاومت کردن نداشت. بیماری، جنون و مرگ داشتند او را به روبه‌رو شدن با تقصیرش، وادار می کردند. از هر وسیله‌ای و اساساً بی تفاوتی و غفلت استفاده کرده بود تا از تصدیق آن دوری کند و با این حال، نمی دانست آن چیست. اما به خاطر روشی بود که ترتیب داده بود تا نداند. او کارهای زیادی انجام داده بود تا امور را برای خودش آسان تر کند؛ با سبک کردن، تعدیل کردن و نادیده گرفتن. اما هرچه بیشتر تلاش می کرد از شدت هر آنچه در برابرش مقاومت می کرد بکاهد، بیشتر شدت می یافت و لحظه سر آمدن قدرتش برای مقاومت، داشت فرا می رسید. حالا دیگر تقریباً وامانده شده بود.

چهارشنبه تقریباً نیمه شب بود که به خانه آمد. حتی قبل از اینکه قفل در را باز کند، صدای نفس نفس زدن یخچال را شنید؛ انگار در تلاش بود بار انرژی را در هوای آن خانه خالی، بالا نگه دارد. چراغ‌های اتاق نشیمن را روشن کرد و همینطور چراغ حمام را. آنجا لباس‌هایش را درآورد و پیژامه‌اش را پوشید. در جعبه کمک‌های اولیه را باز کرد و مثل کسی که فراموش کرده دنبال چیست به آن زل زد؛ در واقع، ذهنش خالی بود. دستش به تیغ اصلاحش خورد و بدون اینکه فکر کند، تیغه را عوض کرد و آن را در شیار قرمز مخملی جلدش قرار داد. پابره‌نه وارد اتاق نشیمن شد. کاغذی روی میز تحریر بود و به ذهنش رسید که برای ماری، یادداشتی بفرستد. نشست، پاهایش را دور صندلی پیچاند، چند کلمه‌ای نوشت و مکث کرد تا فکر کند چه باید بگوید و چه نباید. گزینه‌های زیادی وجود داشتند. که دلش برای او تنگ شده؟ که هوا هنوز گرم بود؟ قلم را پایین گذاشت و روی میز تکیه داد. سینه‌اش را بر لبه میز فشرد. گنگ و بی حرکت در آن اتاق ساکت، صدای کوبیده شدن درهای ماشین و جنجال

موتورها را از بیرون می شنید. ناگهان طنین طولانی و شدید زنگ به گوش رسید. یک نفر بی رحمانه انگشتش را روی دکمه زنگ گذاشته بود و بر نمی داشت. با عجله به سمت در رفت و فریاد زد: «بله؟» چندین بار اسم خودش را شنید و در جواب، بلند گفت: «کیه؟» با خم شدن از بالای نرده های پلکان، آبی را در پاگرد پایین دید. داخل هشتی برگشت و در را بست. طولی نکشید که دستگیره چرخانده شد، دوباره به آرامی چرخید و آن وقت تکانی خورد.

گفت: «بله، بله، این بار چی می خوای؟ چی می خوای؟»

آبی در زد. لونتال در را به سرعت کشید و باز کرد و او را دید که با مشت بالا برده اش آماده بود تا دوباره در بزند.

«خب؟»

آبی گفت: «می خوام ببینمت.»

«خب، داری من رو می بینی.» تظاهر کرد می خواهد در را ببندد و آبی در یک حرکت اعتراضی مالیخولیایی، سرش را به سرعت داخل آورد، اما بدون کینه تیزی به لونتال نگاه کرد.

گفت: «این انصاف نیست. من کلی شهادت به خرج دادم تا پیام و ببینمت. تقریباً به روز طول کشید تا این کار رو بکنم.»
«تا یه دروغ جدید سر هم کنی؟»
لحن آبی، جدی بود. از آن دیوانگی که معمولاً در لبخندهایش نمود داشت، خبری نبود.

گفت: «اون شب - هفته گذشته - می خواستم به یه چیزی برسیم. یه چیزی بود که می خواستم بهت بگم.»

«من دیگه نمی خوام بحث کنم. تحمل هیچ بحثی رو ندارم. بگذریم، ساعت از نیمه شب گذشته.»

«بله، می دونم دیروقت.» آبی حرف او را تصدیق کرد و ادامه داد: «اما یه چیز مهمی هست که باید بگم. ما از مسیر موضوع اصلی منحرف شدیم.»

لونتال با ناراحتی گفت: «تو شدی. من حتی تو این مسیر هم نبودم.»
«فکر کنم می‌دونم داری به چی اشاره می‌کنی. اما هر حرفی که من زدم، منظوری
نداشتم. تو نباید فکر کنی...»

لونتال با گوشه و کنایه گفت: «چی؟ همه‌ش یه نظریه بود، فرضی؟»
آلی با اندوه و محنت توضیح داد: «خب، تا حدی. تا حدی شوخی بود. یه عادتی
هست که تو وجودم ریشه دوونده. می‌دونم بده.»

«ببخشید اما متوجه منظورت نمی‌شم. شاید امرسون رو هم نفهمیده باشم. این‌ها
به هم ربط داره.»

او با ناامیدی گفت: «خواهش می‌کنم...»
سکوتی در حال، زیر پره‌های کدر نورگیر سقف و آن شیشه‌غبارگرفته، حکم فرما شد.
ادامه داد: «تو همه رو بد برداشت می‌کنی.»

«چه جوری باید برداشت کنم؟»

آلی تپق‌زنان گفت: «باید بدونی که من کاملاً... که من کاملاً تحت کنترل نیستم.»
سایه‌های مورب روی صورت رنگ‌پریده و گوشت‌آلودش، رنجور نشانش می‌داد. آثار
زیر چشمانش، لکه‌های زیر پوست یک سیب را در ذهن لونتال تداعی می‌کرد.
«وضع از دستم در می‌ره. نمی‌خوام بهونه بیارم. اما باورت نمی‌شه چقدر...»
لونتال گفت: «این روزها دیگه تقریباً هرچیزی رو می‌توننی باور کنی.» و کمی
خندید اما بدون رغبت.

آلی با نگاهی جدی به او التماس کرد که ادامه ندهد. ابروانش بالا رفت، انگشتانش
را میان موهای بلوند و تا حدی کشیف خود کشید و لونتال به خودش گفت که رد
پایی از نمایش در تمام کارهایی که انجام می‌داد وجود دارد. اما ناگهان با دیدن
خطوط پوست آلی با دقت میکروسکوپی‌اش و کوچک‌ترین تار موهایش و استشمام
عطرش، هوشیاری عجیب و دقیقی نسبت به آلی پیدا کرد؛ نسبت به صورت و
بدنش، احساس نزدیکی مثل آنچه در باغ وحش، زمانی که خودش را پشت آلی
تصور می‌کرد، تجربه کرده بود. همان احساسات تکرار شد؛ او تقریباً می‌توانست وزن

بدن او و تماس لباس هایش را حس کند. از آن هم بیشتر، وجود صورتش، گونه‌های شل و ولش، سختی پیشانی و فک هایش، توجه او را جلب می‌کرد؛ متمایز بودن آن و آن نگاه آشنا. آلی به او چشم دوخت و آن نگاه را در ذهن خود زنده نگه داشت که آلی از او آن مطمئن بود. با وجود این، این فکر را در ذهن خود زنده نگه داشت که آلی از او متنفر است و قضاوت او، با وجود اینکه به خاطر احساس عجیب نزدیکی اش - چراکه یک احساس بود - کرخت شده بود، اما او را رها نمی‌کرد. هیکل تنومند و مشتاقش،

مثل پره‌های نورگیر، از میان درگاه تکان نمی‌خورد.

آلی آخر سر گفت: «من رو راه می‌دی تو؟»

«برای چی؟»

«می‌خوام باهات حرف بزنم.»

«بهت که گفتم، دیر وقته.»

«برای تو دیره اما ساعت هرچی باشه برای من یه جوهره. گفتمی کمکم می‌کنی.»

«نمی‌خوام الان بحث درباره آینده تو رو شروع کنم. برو پی کارت.»

«حاله، نه آینده.»

لونتال به‌طور غیرقابل توضیحی در برابر او احساس ضعف می‌کرد. از خود پرسید: «تمام چیزهایی رو که بهم گفتم، داره یادم می‌ره؟ اینکه چقدر عصبانی بودم، تمام اون حرف‌های زشت؟» و حقیقت داشت که حس رنجش او مثل سابق تندوتیز نمی‌ماند اما با سرزنش خود به آن پا نداد. هال، هوا نداشت؛ درست مثل اتاق میکی. دلش ضعف می‌رفت برای اینکه آزادانه هوا را نفس بکشد. چشمانش شرربار و خسته بود و به نظر می‌رسید احساس نزدیکی، تمام احساسات دیگر را سرکوب و کم‌رنگ کرده است.

گفت: «حالا چی؟»

آلی گفت: «خب، می‌تونم بری داخل، چراغ‌ها رو خاموش کنی و بخوابی. چیزی نیست که تو مجبور باشی بهش فکر کنی. اما من جایی برای رفتن ندارم. چند شبه که ندارم بیرونم کردن.»

لونتال در سکوت او را ورننداز کرد. بعد کنار رفت و گفت: «خیلی خب. بیا.»

اجازه داد آلبی وارد اتاق نشیمن شود و به صندلی اشاره کرد. خودش سمت پنجره رفت و سرش را از آن بیرون برد. همین طور که نفس عمیقی می کشید، به اشکال سنگین سرخ و تیره خیابان نگاهی کوتاه انداخت. روی تخت که غوغا صدا می داد نشست. یک هفته می شد که تخت مرتب نشده بود و روزنامه‌ها و هلال مقوایی که خشکشویی در یقه لباس هایش می گذاشت، روی آن پخش شده بودند. آلبی همین طور که پاهایش را روی هم می گذاشت، شلوار چرک و گشادش را چرخاند. رفتارش در بعضی چیزها مصرانه در خور یک جنتمن بود. انگشتانش را دور زانوانش گره زد.

«حالا بیا از اول شروع کنیم. چه اتفاقی افتاد، بیرون رفتن؟ کجا بودی، تو یه هتل، تو یه اتاق؟»

«یه اتاق مبله. صاحب خونم وسایلم رو مصادره کرد. نه اینکه حالا خیلی بودن.»
لبخند آلبی لحظه‌ای به گوشه‌های لبش خزید و بعد ناپدید شد. «اما از هیچی که بهتر بود.»

«به خاطر عقب افتادن اجاره؟»

«آره.»

«خیلی بود؟»

«اصلاً نمی دونم چقدر به اون بدهکار بودم. یا به اون‌ها. یه خاتم صاحب خونم هم بود. در واقع اون اصل کاریه؛ خانواده پانت. اون‌ها یه زن و شوهر آلمانی‌ان. خاتمه یه پیرزن چاق با دندان‌های کثیف و شکسته‌ست. برادرزاده‌ش، کارگر بندرگاهه. اون خیلی بد نیست. تقصیر اون پیرزن بوگندوئه. اون تحریکش می کرد. آدم‌های پیر، به خصوص پیرزن‌ها، سخت‌گیرترین طرف حساب‌ها هستن. اون‌ها موفق شدن، پس گور بابای بقیه.»

«موفق شدن چی؟ درباره چی حرف می زنی؟»

آلبی گفت: «اون همه عمر کنن. چون سالم به در بردن؛ یه عمر طولانی. تمام

سختی‌ها رو پشت سر گذاشتن. پولدارها هم واسه همین به فقیرها سخت می‌گیرن. کهنه‌کار به یه تازه‌کار سخت می‌گیره. تو کل مسیر تا آخر خط. تو خودت این رو

می‌دونی...»
لونتال با بی‌حوصلگی حرفش را قطع کرد و پرسید: «چقدر بهشون بدهکاری؟ ده دلار، بیست...»

«فکر کنم بیشتر از چهل، پنجاه تا. راستش رو بخوای، حتی نمی‌تونم برآورد کنم. هر چند وقت یه بار، یه کمی پول بهشون می‌دادم. نمی‌دونم. مطمئن باش، کمتر از چیزی که اون‌ها می‌گن.»

«مگه گفتن؟»

«یادم نیست.»

«می‌دونستم. نیاز به گفتن نبود!»

آلبی حرفی نزد.

«نمی‌خوای برگردی، یه کم از پول رو بهشون بدی؟ اگه چهل دلار باشه، من اون قدر پول تو دست و بالم ندارم اما اگه یه چیزی بهشون بدی...؟»

«نه، ممنون، کل اون خونه بو می‌ده. ببخشید اما اون آقای پانت پیر؛ من طاقت اون جور کثافت رو ندارم.»

«شرط می‌بندم یه مستأجر نمونه هم هستی.»

«بدترین نیستم.»

لونتال با خنده‌ای کوتاه زیر لب زمزمه کرد: «ببخشید اما یادم رفته بود تو یه اشراف‌زاده‌ای.» آلبی فقط او را نگاه کرد؛ بدون اینکه نشانی از ملامت در چشمانش باشد.

«خب، کجا بودی؟»

«خوشبختانه هوا خوب بود. بیرون می‌خوابیدم. تو فضای باز. می‌تونستم برم به یه پناهگاه یا ساختمون مبلغین مذهبی. فکر کردم اگه هوا بد شد می‌رم. یه مدت خادم کلیسا می‌شدم. اما هوا خوب بود.»

«نمی‌دونم چطور گذاشتی کارت به اینجا برسه. البته اگه حقیقت رو گفته باشی.»
«اگه کل حقیقت رو بهت می‌گفتم، قابل باور نبود. واسه همین فقط بخشی از
اون رو می‌گم. خلاصه‌ش می‌کنم. فکر کنم نباید می‌داشتم کنترل اوضاع این جور
از دستم دربره. هفته پیش همه‌ش به خودم هشدار می‌دادم که باید عجله کنم و
یه کاری انجام بدم اما به دلایلی خودم رو جمع‌وجور نکردم و بعدش هم که پانت
من رو انداخت بیرون و این هم از من.» با گفتن این حرف، دستانش را با ژستی از
خودنمایی به سمت خود چرخاند. «با قیافه‌ای که من دارم، تنها کاری که گیرم می‌آد
صید مرواریده.»

ناگهان لونتال پرسید: «زنت چقدر پول واسه‌ت گذاشت؟»

آلبی رنگ به رنگ شد و گفت: «به تو چه ربطی داره؟»

«ای بابا، مرد حسابی، به جای اینکه با ولخرجی تمومش کنی باید باهاش یه
کاری انجام می‌دادی.»

«با یه کم پول بیمه که نمی‌تونن دنیا رو به زانو دربیارن...» بعد از مکثی اضافه کرد:

«من هیچ توضیحی بهت بدهکار نیستم، هستم؟»

«تو هیچی به من بدهکار نیستی. من هم چیزی به تو بدهکار نیستم.»

آلبی این را قبول نداشت اما مخالفت خود را به یک شانه بالا انداختن محدود
کرد. بعد بالا تا پایین لونتال را برانداز کرد و گفت: «برای کاری که کردم، دلایل خودم
رو داشتم. من تو وضعیت ذهنی خاصی بودم و می‌خواستم از اون چرخ‌وفلک پیاده
شم. زنت الان خونه نیست. اگه تو یه تصادف کشته بشه، چی؟ اون وقت حق داری
این سؤال رو از من بپرسی.»

لونتال گفت: «تو یه احمقی!»

«من فقط حرفم اینه که ما جای همدیگه نیستیم. صبر کن تا شرایطمون یکی شه.»
«خدا نکنه!»

«البته. کی دوست داره ببینه بلا سر کسی می‌آد؟ اما حادثه خبر نمی‌کنه. باید

این رو درک کنی.»

لونتال گفت: «ببین، این جوریه که من می‌گم. من هیچی به تو بدهکار نیستم. اما چند دلار بهت می‌دم. برو خونه خودت یا به هتل.»

«می‌تونم برگردم. غیرممکنه. این وقت شب نمی‌تونم زنگ خونه پانت رو بزنم. تازه اون‌ها به نفر دیگه رو آوردن تو اون اتاق. واسه همین من رو انداختن بیرون. و چه جور هتلی من رو راه می‌ده تو؟ این جوری؟ بدون حتی یه ساک؟ مگه اینکه منظورِت به مسافرخونه ارزون باشه؟»

لونتال گفت: «خب. واسه چی حاشیه می‌ری؟ می‌دونم تصمیم خودت رو گرفتی که امشب اینجا بخوابی. از اول مشخص بود.»

«می‌تونی جایی رو بهم پیشنهاد کنی که برم؟»

«تو داری همین جوری خودت رو دعوت می‌کنی. ساعت از یک هم گذشته،

می‌دوستی؟»

آلی پاسخی نداد.

«بعد از اون طرز رفتارت، باید پرت کنم بیرون. و اگه واقعاً نصف چیزهایی رو که بهم گفتی، باور داشته باشی، نباید بخوای باهام زیر همین سقف بمونی. تو یه شاید

کیفی.»

«ای بلبا، کل اینجا در اختیار توئه. می‌تونی من رو تو یه اتاق جا بدی.» آلی آرام و لبخند به لب این را گفت و ادامه داد: «اسباب زحمت نمی‌شم. اما اگه از من بخوای...» و در کمال حیرت لونتال - آن قدر متحیر شده بود که نمی‌توانست چیزی بگوید - آلی از روی صندلی اش پایین افتاد و زانو زد.

لونتال فریاد زد: «پا شو!»

آلی از جایش بلند شد.

«معض رضای خدا این دلک‌بازی لعنتی رو تموم کن! فکر می‌کنی این کار یعنی چی؟»

با نگاهی سرخوش، در حالی که چشمان آلی ثابت و درشت به نظر می‌رسید، اول یک لپش و بعد لب دیگرش را تر کرد.

لونتال گفت: «بهت هشدار می‌دم. من تحمل این مسخره‌بازی‌ها را ندارم؛ این شوخی‌ها را در اوج انزجار بود. «می‌دونی که شوخی نیستن؛ اصلاً خنده ندارند سعی داری رو من تأثیر بذاری. تو فکر می‌کنی می‌تونم گمراهم کنی و من هم نمی‌فهمم چه اتفاقی داره می‌افته.»

«تو متوجه نیستی. من فقط می‌خواستم کاری رو که درسته انجام بدم.»

لونتال در حالی که از شنیدن امتناع می‌ورزید، با چهره‌ای عبوس گفت: «بسیار خوب، می‌خوام این رو بفهمی؛ به عقیده من امشب می‌تونم اینجا بخوابی تا لطفت جبران بشه، همین و بس. شنیدی چی گفتم؟»

«اوه، پس تو به من یه چیزی بدهکار هستی.»

«فقط من بهت بدهکارم؟ تا حالا در حق هیچ‌کسی هیچ لطفی نکردی؟ انگار فقط

منم. و چی بهت بدهکارم؟ تا همین جاش هم زیادی به من پيله کردی. می‌تونستم

با یه وجدان آسوده، تو راهرو هلت بدم بیرون و در رو روت ببندم.»

«توی موقعیت تو - اگه من جات بودم و نمی‌گم که می‌تونستم باشم - وجدان

من آسوده نمی‌شد.»

لونتال گفت: «خیلی خوب، وجدان! من نمی‌خوام درباره‌ی وجدانم باهات صحبت

کنم. دیروقت.»

مقداری رختخواب از کمد برداشت و با رفتن به اتاق غذاخوری، آن را روی مبل

تختخواب شو پرت کرد.

آلبی تشک را لمس کرد و گفت: «نرمه.»

«خب، دیگه چی نیاز داری. می‌خوای بری خودت رو بشوری؟ حموم اونجاست.»

آلبی گفت: «می‌خوام دوش بگیرم. از آخرین باری که دوش گرفتم، خیلی

وقت می‌گذره.»

لونتال حوله‌ای به او داد و یک رب‌دوشامبر قدیمی برایش در کمد پیدا کرد. بعد

با لباس خواب چروکیده‌اش روی تخت نشست و با دلشوره به صدای برخورد

آب با پرده حمام و جاری شدن آن در وان گوش داد. طولی نکشید که آلبی

در حالی که لباس‌هایش را در دست داشت، بیرون آمد. موهای زردش، خیس و شانه‌شده، منظر کاملاً متفاوتی به او می‌داد. لونتال با حس نفرت عجیب و غریبی به پاهایش نگاه کرد. مچ پاهایش، قرمز، زبر و متورم بود؛ انگشتان پایش بلند و بدریخت با ناخن‌هایی کشیده.

آلی گفت: «شگفت‌انگیزه، یه دوش با آدم چی کارها که نمی‌کنه.»

لونتال گفت: «دارم می‌رم بخوابم.» چراغ تخت را خاموش کرد.

آلی گفت: «شب به خیر. واقعاً از این مهمون‌نوازی ممنونم.»

«باشه. اگه چیزی خواستی، تو یخچال، شیر هست.»

«دستت درد نکنه. شاید یه لیوان خوردم.» به سمت اتاق غذاخوری رفت. لونتال

ملافه را روی خود کشید و بالش را سر جایش قرار داد. در یخچال با صدایی باز شد

و او با خود فکر کرد: «داره شیر برمی‌داره.» تقریباً دیگر خوابش برده بود که صدای

بسته شدن آن را شنید.

لونتال خوابید اما استراحت نکرد. قلبش به تندی می زد و پر بود از تمام احساساتی که در طول روز تجربه کرده بود. رؤیای نامشخصی داشت که در آن خودش را مثل یک تماشاگر ناخواسته، عقب کشیده بود؛ باین حال، خودش همه کارها را انجام می داد. در یک ایستگاه قطار بود، چمدان سنگینی با خود داشت و راهش را با آن از میان جمعیت باز می کرد؛ جمعیتی که صدای در هم و بر همش، از صداها پرچم آویزان بر طاقها بالاتر می رفت. او از قطارش جا مانده بود اما بلندگو اعلام کرد که تا سه دقیقه دیگر، قطار دیگری عازم می شود. گیت به سختی قابل رؤیت بود؛ هرگز موفق نمی شد به موقع به آن برسد. جمعیت داشت به عقب برمی گشت - حتماً نگهبانها داشتند آن را به عقب هل می دادند - و او خود را در راهرویی دید که به تازگی سنگفرش و گچ کاری شده بود. به نظر می رسید به ریل قطار منتهی شود. فکر کرد: «شاید اینجا رو تازه افتتاح کردن و من اولین کسی ام که پیداش کردم.» شروع به دویدن کرد و ناگهان به مانعی برخورد؛ چهارچوبی متحرک شبیه یک خرک. چمدان را کنار خود نگه داشت و مانع را به گوشه ای هل داد. دو مرد جلوی او را گرفتند. یکی از آنها گفت: «نمی تونی ازش رد شی. یه سری افراد اینجا دارن برام کار می کنن.» کتی رسمی به تن داشت و یک کلاه شاپو روی سر؛ شبیه پیمانکارها بود. مرد دیگر، شلوار مکانیکی پوشیده بود. لونتال گفت: «باید برم، باید به ریل برسم.»

«یه گیت، طبقه بالا هست. اینجا برای عموم آزاد نیست. مگه تابلوی روی در رو

ندیدی؟ از کدوم در اومدی؟» لونتال با عصبانیت گفت: «من از هیچ دری نیومدم. این یه نمونه اضطرابیه؛ قطار داره می‌ره.» به نظر می‌رسید، مرد دوم، شخص با ملاحظه و دلسوزی باشد اما کارگر بود و نمی‌توانست دخالت کند. پیمانکار به او گفت: «از راهی که اومدی هم نمی‌تونم برگردی. اون بالا یه تابلو هست. مجبوری از اینجا بری.» لونتال برگشت و فشاری بر روی شانهاش او را داخل یک کوچه انداخت. چهره‌اش از اشک پوشیده شد. چند نفری، متوجه این موضوع شدند، اما او به آن‌ها اهمیتی نمی‌داد. حس کرد کاملاً بیدار نیست اما تقریباً بیدار بود زیرا آنقدری هوشیار بود که بداند در تاریکی دراز کشیده. در انتهای رؤیایش، احساس راحتی شگفت‌انگیزی داشت. به نظرش می‌رسید در شرایط شفافیت فوق‌العاده‌ای است و احساس نادر و ناب خوشبختی را تجربه می‌کرد. اطمینان داشت که حقیقت را می‌داند و با خشنودی به خود گفت: «آره، معلومه که می‌دونم. صبح می‌فهمم؟ همین الان که می‌دونم.» پذیرش آنچه فکر می‌کرد، در ذهن بیدارش نمی‌گنجید؛ این امر اگر تماماً ابلهانه نبود اما دشوار بود. اما چرا این‌طور بود؟ فکر کرد: «چرا؟ خدایا، من خیلی تنبلم، خیلی ضعیفم، روحم هم مثل جسمم چاقه؟» قلبش درد می‌کرد؛ با وجود این، احساس اطمینان و خوشبختی می‌کرد. اما بابت چه چیز؟ او و دیگران چه کرده بودند؟ مسلماً او هم مثل دیگران در اشتباه بود. این هم چندان اهمیت نداشت. همه مرتکب خطا و تخلف می‌شدند. اما برای او کاملاً واضح بود که همه چیز، همه چیز بدون استثنا، طوری اتفاق می‌افتد که انگار در یک روح یا شخص واحد. با این حال - تقریباً وسوسه شده بود که به خود لبخند بزند - هنوز شک داشت؛ چیزی بیش از شک. می‌دانست که این غیرقابل دفاع خواهد بود. فکر کرد: «نمی‌تونم کنترلش کنم.» چیزی مانع آن می‌شد. تشخیص صریح چیزی در چشمان آلبی که شک نداشت جفت چیزی در نگاه خودش است، به وضوح به خاطرش می‌آمد. آن تشخیص از کجا می‌آمد؟ فکر کرد: «حرف از سیاه و سفیده.» سیاه و سفید، حرف آقای اشلوسبرگ بود که او مرتب به آن برمی‌گشت. حقیقت یا ساده بود یا باید این واقعیت را می‌پذیرفتیم که نمی‌توانیم آن را بدانیم و اگر نتوانیم حقیقت را بدانیم، چیزی برای عبور از آن وجود ندارد.

لونتال با خود گفت: «خیلی کارها هست که می‌تونیم انجام بدیم. تحلیل رفتن به خاطر هیچی، چه فایده‌ای داره؟» نه، حقیقت باید چیزی باشد که ما به یکباره بدون مقدمه‌چینی یا توضیح، آن را درک کنیم، اما آن قدر معمول و آشناست که همیشه نمی‌توانیم آن را در اطراف خود تشخیص دهیم.

با چنگ زدن به بالش، چرخید و چشمانش را بست. با این حال آن قدر پریشان بود که خوابش نمی‌برد. می‌توانست صدای نفس‌های آلبی را بشنود و بلند شد و دری را که با اتاق آلبی مشترک بود، بست.

* * *

فراموش کرده بود ساعت را کوک کند و دیر از خواب بیدار شد. آن روز خاکستری و گرم بود. ناراحت از اینکه خواب مانده، با عجله لباس پوشید و اصلاح کرد. بعد از اینکه کف را از روی صورتش شست، باز هم اصلاح نکرده به نظر می‌رسید. مقداری پودر روی حوله پاشید، آن را بر چانه‌اش مالید و پیرهنی را از سر پوشید. اصلاً وقت برای خوردن صبحانه نداشت. در آشپزخانه یک پرتقال برداشت تا در مسیرش به مترو بخورد.

وارد اتاق غذاخوری شد؛ جایی که آلبی دراز کشیده، صورتش رو به پایین قرار داشت و به‌دقت ملافه را دور خود پیچیده بود. ساق پهن پاهایش، لخت بود، دستانش به جلو پرتاب شده بودند. یکی از دست‌هایش با صندلی‌ای که لباس‌ها روی آن کپه شده بود، تماس داشت. لونتال تشک را کشید اما آلبی تکان نخورد. می‌خواست آلبی را تکان دهد اما مردد شد. عصبی و خشمگین بود. بعد فکر کرد این کار عاقلانه‌ای نیست. اگر الان او را از خواب بیدار می‌کرد، احتمالاً نیمی از صبح را در بیرون کردن او از آن خانه، از دست می‌داد. لونتال نمی‌دانست با او چه کند. با این حال به ساعتش نگاه کرد؛ الان هیچ وقتی برای تفکر و تعمق نداشت. پر از نگرانی راهی دفتر کارش شد.

لونتال میز فلزی سبزرنگش را با صدها مقاله‌اش، با آغوش تقریباً بازی پذیرفت. فضای خاکستری بزرگ و ابرآلودی که پنجره‌های او، رو به آن باز می‌شد، به نظر ساکت می‌آمد. فعالیت‌های اطرافش، تاب خوردن درها با عبور دختر بچه‌ها از میان

آن‌ها و لرزش و درخشش پنکه‌های پایه‌بلند، حس تسکین به او می‌داد. او سخت کار کرد. تا ساعت یازده، مجموعه کاملی از ستون‌های خبری را به اتمام رساند و نزد آقای بیرد رفت تا دربارهٔ سرمقالهٔ شمارهٔ بعدی با او صحبت کند. میلیکان، دامادش، آنجا حضور داشت. کنار پیرمرد نشسته بود. او در گفت‌وگوی آن دو، هیچ دخالتی نکرد. بیرد صرفاً با چند اظهارنظر، مخالفت غیرقطعی خود را اعلام کرد. لونتال به‌خاطر اقتدار او احساس کرد می‌خواهد یک‌باره از توافق کردن اجتناب کند؛ نه اینکه پیشنهاد مغایری داشته باشد. سایهٔ پشت چشمش - که پیشانی‌اش را با لکه‌های سفید از بقیهٔ صورتش جدا می‌کرد - حال او را تا حدی پنهان نگه می‌داشت اما نشانه‌هایی وجود داشت مبنی بر اینکه خیلی خوب راضی شده است. فک و دهانش این را نشان می‌داد. لونتال می‌خواست بپرسد: «خب، می‌تونم از پس کار لعتی تو بر پیام؟» و این را نگفت، عادی به نظر می‌رسید. با این حال، لرز عمیقی از حق به جانب بودن بر اندامش افتاد. گفت: «همه‌چی داره خوب پیش می‌ره.» هیچ کدام از آن‌ها جوابی ندادند. لونتال، سکوت را تقریباً یک دقیقه‌ای کش داد تا اینکه بیرد را وادار کرد سری تکان دهد و آن وقت از اتاق خارج شد. ادعایی نکرد که عنصری ضروری است. از سوی دیگر، شاید گاه گاهی بدون اینکه خودشان را بکشند، اقرار کنند که او برایشان ارزشمند است. او با وجود تمام مشکلات و حواس‌پرتی‌هایش، همچنان داشت کارهایش را ظرف مهلت مقرر به‌خوبی به انجام می‌رساند. بیرد متوجه شد که او چقدر کارآمد است؛ که به همین دلیل آن حرف ناخوشایند را به آقای فی زده بود. لونتال فکر کرد: «اون چیزی که واقعاً اذیتش می‌کنه، اینه که اعتراف کنه برای کارش نیازمند کسی هست. می‌خواد فقط خودش باشه، تنها و به‌شدت مهم. یه شرکت جدید این جور اداره نمی‌شه. اون همیشه یه مغزفندقیه.»

در راه بازگشت به میز کارش، با آقای فی مواجه شد. این واقعیت که آقای فی آن روز سعی کرده بود از او دفاع کند باعث شد لونتال بیشتر بخواهد با گذری به آنچه اتفاق افتاده بود، سر صحبت را با او باز کند. فقط یک نشانه لازم بود. داشتن یک دوست در دفتر کار ضروری نداشت. علاوه بر این، می‌خواست از فی تشکر کند که از

او حمایت کرده. لونتال با خود گفت: «شاید اون یکی از همین روزها حرفی بزنه.»
فی او را متوقف کرد و به یک آگهی دهنده که داشت کارخانه جدیدی را به اتمام
می‌رساند اشاره کرد که باید گزارش آن نوشته می‌شد. قبلاً از آن صحبت کرده بود.
این بار، لونتال حواس جمع بود، جزئیات بیشتری را پرسید، در دفترچه‌اش یادداشت
برداشت و گفت: «حاضر کردنش کاری نداره.» چنان منتظر به فی نگاه می‌کرد که
انگار او فکر می‌کرد قصد دارد چیز دیگری بگوید و مکث کرد. چشمان تیره‌اش،
زیر ابروان کوتاه خاکستری‌رنگش و پشت دایره‌های درخشان عینکش، با جدیت،
پرسشگری می‌کرد. لونتال گفت: «بله، داستانش رو براتون درمی‌آرم.» و با آمیزه‌ای
از تصورات و اساساً این حس که فی قصد دارد ناامیدش کند، برگشت و دور شد.
زنگ تلفن، برادرزاده بیمارش و آلبی را که همان‌جا خوابیده ره‌ایش کرده بود،
به یادش آورد و خون را بر چهره‌اش به جریان انداخت. گردنش را ناشیانه کج کرد
تا گوشی را بین شانه و گوشش، ثابت کند. در عین حال دعا می‌کرد که یک تماس
کاری باشد. بی‌قرار با یک دست، با پیچ‌وتاب سیم‌های درهم‌تنیده ور رفت.

اول صدای هیچ‌کسی را نشنید و سعی کرد به تلفن چی علامت دهد. ناگهان
بلافاصله اپراتور با این جمله وارد اتاق شد: «یه نفر به اسم ویلستون با شما کار داره.»
برای اینکه عزت نفس خود را حفظ کند، برای لحظه‌ای نفس خود را حبس کرد.
گفت: «وصلش کن.» به آرامی به پشتی چرمی صندلی خود تکیه داد و در آن تاب
خورد. هم‌زمان یک کشو را با نوک کفش خود باز کرد و پایش را روی آن انداخت.

ویلستون گفت: «سلام.»

«سلام استن، چطوری؟»

«عالی.»

«درباره آلبی زنگ زدی؟» لونتال خوب می‌دانست این صراحت، حداقل چیزی
بود که ویلستون می‌خواست؛ ویلستون ترجیح می‌داد خودش غیرمستقیم حرفش
را بزنند. اما او چرا باید اجازه می‌داد؟
زود پاسخ نداد.

«خب، مگه همین طور نیست؟»
«فکر کنم همین طور. آره، همین طور.» بی میلی در صدای ویلستون موج می‌زد.
«داشتم فکر می‌کردم که می‌بینی ش؟»
«اوه، دیدمش. همه‌ش دوروبرم می‌پلکه. در واقع، همین دیشب، سروکله‌ش پیدا شد. گفت از پانسیون بیرونش کردن. من بهش جا دادم. دیشب رو همون جا موند.»
ویلستون با شک پرسید: «بیرونش کردن؟»
«چی؟ فکر می‌کنی من دارم اغراق می‌کنم؟ تو که ندیدی ش. یه نگاه که بهش بندازی، می‌فهمی این قدرها هم غیرممکن نیست.»
«می‌خواد چی کار بکنه؟»

«کاش می‌دونستم اما احتمالاً خودش هم نمی‌دونه. اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی، باید بگم احتمالاً مریضه. حتماً یه مشکلی داره.»
به نظر می‌رسید ویلستون دارد به این موضوع فکر می‌کند؛ مدتی هیچ پاسخی از جانب او نیامد. آن وقت گفت: «هیچ سرنخی بهت نداده که چی می‌خواد؟»
«سرنخ که زیاد داده. من نمی‌تونم یه چیز واحد ازش بیرون بکشم، مشکل اینه.»
در حالی که تلفن را میان هر دو دست نگه داشته بود، پایش را از روی کتو انداخت و بر میز خم شد. «باید حرف‌هاش رو بشنوی؛ خیلی زود می‌فهمی یه مشکلی داره.»
صدای خنده ممتد ویلستون آمد. لونتال فکر کرد: «سعی داره من رو آروم کنه.»
احساس دل‌سردی می‌کرد. «فکر می‌کنه شکایتتم، غلو شده‌ست و می‌خواد با شوخی لزش بگذره.»

ویلستون گفت: «اوه، اون قدرها هم بد نیست، هست؟»
«خیلی بده. نمی‌دونی که چقدر بده. من بهت می‌گم تو مغزش چیه، تو که اون رو ندیدی یا حرف‌هاش رو نشنیدی. رفتار من با رودیگر اشتباه بود، می‌دونم و کل اون کار بدبختی به بار آورد. من پا پس نمی‌کشم، هرچند اگه می‌خواستم می‌تونستم. اما گوش کن، اصلاً فکرش رو هم نمی‌کنی اون چه جوریه. احتمالاً کاری که می‌شه انجام داد اینه که براش یه شغلی دست‌وپا کنیم. اینکه اون قبولش کنه یا نه، یه

داستان دیگه‌ست. شاید دلش نخواد کار کنه. این رو من نمی‌تونم بهت بگم. اون همه چی می‌خواد و فکر نکنم بخواد کاری هم انجام بده. همه‌ش من رو بازی می‌ده.» مکث کرد و غرولندکنان زیر لب گفت: «مستقیم می‌فرستمش همون جا که دلش می‌خواد باشه.»

ویلستون گفت: «اوه، اینکه بچه‌بازی.» لونتال نمی‌توانست بفهمد بچه‌بازی به کدام یک از آن دو نسبت داده شده. به دنبال کلمات گشت و بی‌تعارف آماده پذیرا شدن دشواری‌های این گفت‌وگو شد. بی‌فایده بود و باری اضافه.

«خب، شاید تو بتونی یه پیشنهاد مفید بدی، استن.»

«گفتم که هر کاری بتونم انجام می‌دم.» صدای ویلستون طوری بود که انگار خودش را مقصر می‌دانست.

«هرچی باشه، انگار من دشمنش هستم. تو دوستشی.»

لونتال تمام پاسخ او را نشنید. فقط متوجه اشاره به یک «گام عملی» شد و فهمید که ویلستون، حوصله ادامه این مکالمه را به این شکل نداشت.

پاسخ داد: «مطمئناً من هم با یه چیز عملی موافقم.» اما همین‌که این کلمات از دهانش بیرون آمد، متوجه شد متأسفانه از مسائل اصلی، بیشتر از همیشه دور شده‌اند. پشت تلفن «گام عملی» به اندازه کافی مبهم بود و وقتی سعی کرد آبی را درباره آن قانع کند، دیگر کاملاً نامربوط شده بود. گام عملی برای خود او، خلاص شدن از دست آن مرد بود و این چیزی نبود که ویلستون در ذهن داشت. تأکید کرد: «تو یه فکری بکن. تو اون رو می‌شناسی. شاید تو بتونی بفهمی چی راضی‌ش می‌کنه.»

«حتماً یه هدف مشخص داره. اگه بتونم باهاش صحبت کنم، شاید بفهمم.»

«چطور می‌خوای باهاش صحبت کنی؟ اون نمی‌خواد تو چیزی درباره‌ش بدونی.»

وقتی فهمید با تو درباره اون صحبت کردم، دیوونه شد. اما بهش پیشنهادش رو می‌دم تا ببینم چی می‌شه.»

ویلستون گفت: «پس منتظر خبرت هستم. یادت که نمی‌ره زنگ بزنی، نه؟»

لونتال قول داد و گفت: «بهت زنگ می‌زنم.» گوشی را قطع کرد و همین‌طور که

تلفن را روی دسته‌های از مقالاتش می‌گذاشت، با پریشان‌خیالی میزش را بررسی کرد. زاکتش را از پشت صندلی برداشت و رفت بیرون تا ناهار بخورد.

سوار بر آسانسور در میان جمعی از دختران از دانشکده بازرگانی طبقه بالا، پایین رفت. اصلاً حواسش به لذتی که داشت از بازوها و چهره‌های تراشیده‌شان می‌برد، نبود. آسانسور با وزوز سیگنال‌ها و برق پیکان‌های بسیار کوچک، به آرامی در گودال رنگ و رو رفته‌اش فرورفت. لونتال در خیابان، روزنامه خرید و در کافه‌تریا، نگاهی به آن انداخت. بعد از ناهار، به سمت رودخانه قدم زد و از میان بازارهای پیاده‌رو و از بین کیسه‌های دانه‌های قهوه، عبور کرد. عطر قهوه‌های بوداده با بوی گاز مخلوط شد. گاهی خطوط لوله یک یدک‌کش یا یک کشتی بخار از راه‌بندان کامیون‌ها نمایان می‌شد و سدهای ساخته‌شده از تیرهایی که به کف آب فرو رفته، مثل برگ‌های تیز یک گیاه آگاو، سیخ شده بودند و سفیدی آسمان را تقسیم می‌کردند؛ درست مثل اسکله که آب را.

او اولین کسی بود که به دفتر برگشت؛ آنجا خالی بود. نسیمی از کاغذهای روی میز یا رول‌شده در ماشین‌های تحریر گذشت و کرکره‌های پارچه‌ای سبز را بر پنجره‌های چهارتکه انداخت. رفت بیرون روی پلکان اضطراری تا سیگارش را تمام کند. تازه آن را روی نرده خاموش کرده و در هوا پرت کرده بود که یکی از تلفن‌ها شروع کرد به زنگ زدن. آن قدر محکم چرخید که شانه‌اش به چارچوب در خورد و لحظه‌ای، سوی چشم‌هایش را از دست داد؛ داخل دفتر، سیاه به نظر می‌رسید. صدای زنگ آزاردهنده تلفن که فضا را پر کرده بود، هم‌زمان از هر چهار گوشه اتاق می‌آمد. احساس کرد وحشت به قلبش چنگ انداخته و جریان هیجان‌انگیز و کرکننده آن زنگ بی‌نهایت سریع‌تر از جریان خورش بود. به میز خود رسید. تلفن برای او بود. با فریاد به اپراتور گفت: «بله؟ کی با من کار داره؟» ویلانی بود.

لونتال چشمانش را بست. همان چیزی بود که انتظارش را داشت. میکی مرده بود. مدتی به حرف‌های ویلانی گوش داد و بعد نعره زد: «برادر لعنتی من کدوم گوریه!»

ویلانی گفت: «اون دیشب اومد. یه راست رفت بیمارستان. البته کار از کار گذشته بود. پسر کوچولوی بیچاره.»

لونتال، گوشی را پایین گذاشت. قادر نبود عضلات گردنش را مهار کند. خودش را از لبه میز دور کرد؛ گویی می‌خواست برخیزد. با درک کامل‌تر ماجرا، صورت پهنش به‌کلی رنگ باخت و حالت چهره‌اش خشن شد.

بعد از مدتی، دفترچه یادداشت برداشت، اسم آقای بیرد را با مداد شمعی، بزرگ نوشت و زیر آن یادداشت کرد: «مرگ اعضای خانواده» و بلند شد و رفت تا آن را روی میزش بگذارد.

سرشار از خشم به سمت توالت قدم برداشت و شروع کرد به شستن سرش. سردرد اعصاب خردکنی داشت. بالای سینک، وقتی صورتش خیس بود، زد زیر گریه. یک دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و چشمانش را پوشاند. بعد صدای نزدیک شدن کسی را شنید و چرخید و تلوتلوخوران داخل دستشویی رفت. در را بست و درحالی که پشتش به آن بود، کم‌کم با تلاشی خاموش، خود را در کنترل درآورد.

در کشتی، به جای وزش معمول نسیم باطراوت، فقط جریان تهوع آوری از هوا وجود داشت. آن کشتی کوچک، آب را با ضربه‌های سهمگین زیر تیغه پهن دماغه‌اش، به حرکت در می‌آورد. هوا روشن بود و آفتاب بعد از ظهر، رنگ پریده به نظر می‌رسید. یکی از کارگران کشتی نشست و پشت برهنه خود را به کابین ناوبر چسباند، سرش را بر زانوهایش گذاشت و بازوهای بزرگش را دور پاهایش قفل کرد. در اسکله، خودش را از نردبان پایین کشید تا زنجیر را پایین ببرد. لونتال از کنار او خیز برداشت و با عجله از میان آلونک گذشت. اتوبوسش تازه داشت از کنار جدول دور می‌شد. او کنارش دوید و با دست روی در آن کوبید. اتوبوس متوقف شد، در باز شد و او خودش را بین مسافران روی پله پایین چپاند. راننده خود را از روی صندلی‌اش بلند کرد و با صدایی خشن، چیزی فریاد زد. گلویش خشک و خشن بود و یقه خاکستری‌اش با عرق سیاه شده. هیچ‌کس جوابی نداد و پس از درنگی، دنده را جا زد و دوباره راه افتادند. لونتال نفس نفس می‌زد. به سیل عرق روی صورتش یا گرز دستانش، اعتنایی نمی‌کرد. داشت به همان چیزی فکر می‌کرد که در کشتی در ذهنش بود؛ باید انتظار سرزنش شدن را داشته باشد. النا حتماً او را سرزنش می‌کرد؛ مادرش مطمئناً او را تحریک به این کار می‌کرد. او اصرار داشت بچه را به بیمارستان ببرند، او متخصص را آورد؛ او مداخله کرده بود. آن خانم پیر، اهمیتی نداشت اما از النا خیلی می‌ترسید. احتمالاً، وقتی دنیسارت، پرونده را به دست گرفت، بیماری دیگر

در مرحله کشنده خود بود. میکی در بیمارستان حداقل یک فرصت داشت و اگر الننا به توصیه پزشک اول گوش کرده بود، شاید میکی نجات می یافت. پس اگر تقصیرها باید به گردن کسی می افتاد، آن شخص الننا بود. اما دقیقاً به خاطر همین غیرمنطقی بودن سرکوفت‌ها، از او می ترسید. با وجود این، مجبور بود با او روبه‌رو شود. الان نمی توانست پنهان شود.

بین ردیف زنگ‌ها جست‌وجو کرد، زنگ برادرش را یافت، آن را به صدا در آورد و از پله‌ها بالا رفت. در آپارتمان، چند اینچی باز بود. آن را هل داد و وقتی احساس کرد وزنی از داخل، در برابر باز شدن در مقاومت می کند، وحشت زده شد. دستگیره را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. سریع به ذهنش رسید که بچه‌ای پشت در نیست؛ فیلیپ هم که نبود. پس چرا مکس باید بخواهد او را از خانه دور نگه دارد؟ می توانست الننا باشد؟ با این فکر که آن نیروی جنون، جلوی هل دادن او را گرفته، موج گرمی از ترس بر او گذشت. با صدای گرفته‌ای گفت: «کی اونجاست؟ کیه؟» دوباره به سمت در رفت. این بار، فقط با لمس او، در تاب خورد و به داخل باز شد. مادر الننا در حال بود. فوراً فهمید چه اتفاقی افتاده است. او که کنار لولای در ایستاده بود تا ببیند چه کسی آمده، کنار دیوار در هشتی باریک، گیر کرده بود.

«چی کار داری می کنی؟» لحن لونتال خشن بود.

ساکت بود و نگاهش مبهوت؛ پشت آن چشمان کینه‌جو، چیزی وجود داشت که دیوانه‌وار با نوعی سرخوشی پهلو می زد.

«بقیه کجان؟»

با صدایی خشن گفت: «بیرون هستن. من تنهام.» لونتال قبلاً هرگز انگلیسی صحبت کردن او را نشنیده بود. شگفت‌زده شد. درباره آن سرخوشی، حتماً اشتباه می کرد. تمرکز نگاهش بود که این حس را می داد. هرچه باشد، آن پسرک، نوه‌اش بود.

«کجا رفتن؟»

یا نمی دانست یا نمی توانست توضیح دهد. صداهایی به زبان آورد. از آشپزخانه، دود بیرون آمد؛ لونتال، آن را پشت سر او دید. آیا داشت شام درست می کرد؟

«کجا هستن، کلیسا؟ مراسم خاکسپاری امروزه؟»
او فقط شانه بالا انداخت؛ از جواب دادن امتناع کرد و بار دیگر از آن نگاه‌های
وحشتناک ناشی از کینه و پیروزمندی‌اش نشان کرد؛ طوری که انگار لونتال،
شیطان است.

«اون‌ها می‌آن خونه تا غذا بخورن؟ *mangare* کی؟»
وقت تلف کردن بود. می‌خواست لونتال را از سرش باز کند. لونتال از او رو برگرداند
و به طبقه پایین رفت.

هیچ‌کس در ویلانی را به رویش باز نکرد. سردردش داشت شدیدتر می‌شد. اخم
کرد و ناامیدانه در زد. بعد به ذهنش رسید که برود سراغ سرایدار. او را در حیاط پیدا
کرد که داشت زیر سایه پله‌های زیرزمین، روزنامه می‌خواند.

لونتال گفت: «می‌دونی کجا می‌تونم فامیل‌هام رو پیدا کنم؟ من برادر مکس
لونتال هستم.»

سرایدار بلند شد. پیر و آهسته، وزنش را روی زانوهای خمیده و متورمش انداخت.
«چرا، پسره رو قراره بیرون تالار بولدی^۲ دفن کنن.»

«مادرزن پیرش بالاست اما بهم نمی‌گفت. این بولدی که گفتمی کجاست؟»
«دوتا ساختمون پایین‌تر. وقتی از ساختمون خارج شدی بیچ چپ. همین سمت.
یه کلیسا کنج خیابونه.» خم شد تا روزنامه‌ای را که روی دمپایی‌های قهوه‌ای‌رنگش از
هم باز شده بود، جمع کند.

خورشید به سمت روشن‌تر آسمان آمده بود و پرتوهایش، غیرقابل تحمل بود. لونتال،
ژاکت‌ش را درآورد. گرمای پیاده‌رو، به کف پایش نفوذ می‌کرد و آن را در استخوان‌های
پایش، حس می‌کرد. ردیفی از بوته‌های تیغ‌دار، به رنگ سبز بی‌روح، در حیاطی
بلند و مشکی شبیه جزیره، رشد کرده بود. دیوارها به شدت داغ بودند و هر چیزی
- بوته‌های محزون، پدیدار شدن چهره زنی از پشت یک توری، کپه‌ای خربزه کنار

1. *Mangiare* در زبان ایتالیایی به معنای خوردن است اما لونتال آن را بد تلفظ می‌کند.

2. Boldi

یک بقالی - جووری به نظرش می‌رسید که انگار به سوی نیروی جدیدی برمی‌خیزد و هوا، خصیصه دیگری به او می‌دهد. رنگ‌ها، دانه‌دانه و خونین، سیاه، سبز، آبی، مثل بخارهایی بر پایه‌های ثابت سایه، می‌جنبیدند. در باز بقالی، مثل ورودی یک غار یا معدن بود. قوطی‌ها شبیه به سنگ‌هایی در جای خود می‌درخشیدند. از دیدن کلیسایی که سرایدار گفته بود، لحظه‌ای احساس کرد در یک شهر بیگانه است؛ آن وزین بودن، آن شکوه، زوال آن، آن محوطه حصارکشی شده، آن باغچه و آب‌نمای کوچکی که با سرب سفید، قطور شده و کمی آب رویش را پوشانده بود.

از میان دفتر بولدی گذشت و وارد سالن شد. آنجا فیلیپ را دید که بر یک صندلی حصیری نشسته بود. پاهایش را بر یک چهارپایه روی هم انداخته بود و سرش بر شانه‌های بالاآمده‌اش قرار داشت.

لونتال به آرامی گفت: «چطوری پسر؟»

فیلیپ گفت: «سلام عمو.» بی‌دل و دماغ نگاه می‌کرد.

«شنیدم پدرت برگشته.»

«آره، اومده.»

سرخ‌های شمع‌ها از میان پنجره‌های بیضی‌شکل در چرمی گل‌میخ‌دار، نظر لونتال را به خود جلب کرد. داخل کلیسا رفت. صدای هواکشی از جایی در ساختمان به گوش می‌رسید. آن سوی شیشه‌های رنگارنگ آتشین محراب، مسیحی در اندازه یک آدم، آویزان بود. لونتال کلاهش را برداشت و به سوی تابوت رفت. نرمی صورت پسرک، نبود اثری از عکس‌العمل یا ترس، او را سخت تحت تأثیر قرار داد. به اتحنای بینی‌اش توجه کرد؛ بافت موهای آب و شانه شده‌اش که نوک آن با چین‌های ساتن تابوت در تماس بود، آرامش چانه کوچک روی سینه‌اش. فکر کرد: «اون شبیه من و مکس می‌شد؛ یه لونتال.» غرق در تفکر، نرده مسی هموار را با برجستگی مخملی تیره‌رنگش لمس کرد و به بالا خیره شد. از آن کلیسا خوشش نمی‌آمد. النا بدون شک بر انجام مراسم خاکسپاری به شیوه کاتولیک اصرار کرده بود. این حق او بود. اما از دید خانواده لونتال و پسرک هم که یکی از آنها بود، پس از چندین نسل، این

مراسم عجیب و غریب می نمود. تحت تاثیر احساسی مبهم، با خود فکر کرد: «مبهم نیست، دستش درد نکنه، خودمون مدیریت می کنیم...»

از کنار نرده ها برگشت و با برادرش روبه رو شد. دیدن او، لونتال را به شدت شوکه کرد. آماده شده بود تا او را با خشم ملاقات کند. با اولین کلماتی که بر زبان می راند باید به او سرکوفت می زد. اما حالا، به جای حرف زدن، جلب ظاهر برادرش شد؛ تیرگی و درد صورت متورمش و جای زخم کنار دهانش که چند سال پیش در یک دعوی خیابانی در هارتفورد نصیبش شده بود. کار بیرون، رنگ از چهره اش برده بود و افتادن چندین دندان، فکش را بزرگ تر نشان می داد. کتتش، کتی بود شبیه به همان ها که کارگران از مغازه پدرش می خریدند. کفش های مشکی جدیدش، خاکی بود.

گفت: «نئونستم به موقع برسم.»

«شنیدم، مکس.»

«به محض اینکه تلگراف رسید، اومدم. تقریباً ده دقیقه دیر رسیدم.»

«مراسم کیه؟»

«ساعت چهار.» مکس به او اشاره کرد تا کنار برود. در راهرو کنار دیوار، به دست لونتال چسبید، روی آن خم شد و سیل اشکش جاری گشت. زیر لب زمزمه می کرد اما گاهی حق هقش یا کلمات بریده بریده اش، بی نظم در هم می شکست و در سراسر آن مکان می پیچید. لونتال بازوی خود را سفت کرد و زیر بغل او را گرفت. شنید که می گفت: «روی اون رو پوشونده بودن» و کم کم، از میان تکرارهای زیاد او متوجه شد مکس بی خبر از اینکه میکی مرده، وارد اتاق شده بود و دید که ملافه را روی سرش کشیده اند.

گفت: «وحشتناکه، وحشتناکه.»

به پشت عضلانی و گردن آفتاب سوخته مکس زل زد و همین طور که نگاهش در عرض ردیف های نیمکت های صیقلی، حرکت می کرد، النا را دید که بین ویلانی و کشیش نشسته. نگاهی که النا روانه اش کرد، از آن نگاه های تلخ و خشمناک بود.

با اینکه نور، ضعیف بود اما او اشتباه نمی‌کرد. صورتش سفید و پراشتهاب بود. فکر کرد: «مگه من چی کار کردم؟» وحشتش به اندازه‌ای زیاد بود که انگار هرگز این را پیش بینی نکرده. می‌ترسید به او اجازه دهد، به چشمانش نگاه کند و نگاه او را نیز پاسخ نداد. به مکس کمک کرد از راهرو رد شود. همچنان که بازوی او را گرفته بود، کنارش نشست. اگر الان النا - در بدترین حال - شروع می‌کرد به داد زدن بر سر او و متهمش می‌کرد، چه کاری انجام می‌داد؟ بار دیگر، النا صورتش را برگرداند و از کنار شانه‌اش به او نگاه کرد؛ به نظر می‌رسید در سفیدی‌اش شعله‌ور است. حتماً عصبانی بود.

او عصبانی بود. لونتال به خودش اجازه نداد از آن کلمه دوباره استفاده کند. او ناامیدانه، از گفتن آن، خودداری کرد؛ مثل مردی که می‌ترسد نجوا کند مبادا با فریاد روبه‌رو شود.

او به همراه ویلانی و کشیش، سوار بر لیموزین با مکس، النا، فیلیپ و خانم ویلانی، به قبرستان رفت. در زمان تدفین، زیر یک درخت پناه برد که پشت سر افرادی قرار داشت که زیر نور شدید آفتاب کنار قبر بودند. هنگامی که کندن زمین آغاز شد، برگشت و رفت به سمت ماشین. راننده روی رکاب بر لبه جاده سیمانی، منتظر بود. درخشش خورشید در درختان اقاویا، تلالوی زردرنگی به آنیفرم او می‌بخشید. موهای سپیدی داشت، چشمانش خون گرفته بودند و همین‌طور که لحظه به لحظه و نفس به نفس، گرما را تحمل می‌کرد، لب‌های بزرگش، از روی بی‌صبری کشیده می‌شد. طولی نکشید که کشیش و ویلانی آمدند. کشیش، لهستانی بود، فربه و رنگ‌پریده. کلاه مشکی‌اش را پایین کشید، سیگاری روشن کرد، کام عمیقی گرفت و دود را از بین دندان‌هایش بیرون داد. دستمالی بیرون کشید و صورت، گردن و پشت دستان خود را پاک کرد.

برای اولین بار، خطاب به لونتال گفت: «فامیلشون هستی، آره؟»

ویلانی به جای او جواب داد: «برادر اون آقااست، پدر.»

«آه، بله، خیلی سخته.» با انگشتانش که تقریباً ناخنی نداشتند و نوکشان گرد بود،

سیگار را فشرده. به دقت به آسمان نگاه کرد. پوست سفید پیشانی اش را چین انداخت و چیزی درباره گرما گفت. حالا آن خانواده، داشتند به ماشین‌ها نزدیک می‌شدند و رانندگان، ماشینشان را روشن کردند.

لونتال گفت: «اون پشت برای سه نفر خیلی گرمه.» و سوار شد و روی صندلی جلو نشست. می‌خواست از کشیش دور باشد. با لمس دستگیره فلزی گرم، در دلش گفت: «خدا نگهدار بچه.» و از پنجره ماشین در حال حرکت، به رنگ زرد و قهوه‌ای آن خاک دانه درشت و دو مرد چکمه‌پوش که با بیل‌هایشان مشغول بودند، چشم دوخت. گاهی مکس را در صندلی عقب کادیلاک می‌دید و سعی می‌کرد ال‌نا را به خاطر آورد. مدام او را تجسم می‌کرد که چطور به مسیر منتهی به قبر چشم دوخته و از بین مکس و ویلانی قدم برداشته؛ درشتی اندامش در آن پیره‌ن مشکی، چنگ دستانش بر هر یک از بازوانش، سر تکان دادنش. بیچاره مکس، می‌خواست با او چه کند؟ و فیلیپ چه می‌شد؟ فکر کرد: «می‌تونستم با خودم ببرمش.»

با خانواده خداحافظی نکرد. بعد از غروب آفتاب بود که به کشتی رسید. کشتی به آرامی بر آن بندر راکد، پیش می‌رفت. یک کشتی بزرگ‌تر بر آن آب پاشید و لونتال، زیر چشمی به رنگ نارنجی دودگرفته بدنه یک کشتی، مثل شبیحی از جهنم، نگاه کرد. نورافکن روی پل از بالای کشتی گذشت و لحظه‌ای گم شد؛ خاموش شد. اما موج‌سواری آن موجود غول‌پیکر هنوز در آن هوای گرم و تیره، از سمت دریا، قابل شنیدن بود.

بعد از پیاده شدن از مترو، خانه رفتن را به تعویق انداخت. در پارک توقف کرد. امشب، جمعیت به طرز فوق‌العاده‌ای متراکم بود. همان گروه مذهبی، کنار جدول ایستاده بودند. زنی داشت آواز می‌خواند. صدای او و هم‌نوازی ارگ، بسیار مبهم بود، فقط چند نت از زمزمه‌های خسته‌کننده و بی‌پایان به گوش می‌رسید. مدت زیادی جست‌وجو کرد تا اینکه یک صندلی در نزدیکی حوضچه‌ای که چند کودک نیمه‌برهنه آنجا مشغول شلپ‌وشلپ بودند، پیدا کرد. درختان در غبار خفقان‌آور پیچیده شده و ستارگان در میان ابرهای تیره، کم‌نور و تنک بودند. روی همه

نیمکت‌ها، چندین نفر به چشم می‌خوردند؛ مسیرها شلوغ بود. نزدیکی و تراکم مردمی بیش از حدی وجود داشت و حسی نه صرفاً از وجود جمعیت حاضر در این پارک، بلکه از میلیون‌ها میلیون عبور، لمس و فشار، در وجود لونتال، نفوذ کرد. آن داستانی که یک بار خوانده بود، دربارهٔ در جهنم که از خشم خدای دریا شکافت، و تمامی روح‌ها، تنگ کنار هم قرار گرفتند و به بیرون نگاه می‌کردند، چه بود؟ اما این‌ها زنده بودند، این زوج جوان با بازوان عریان. این زن که اواخر دوران بارداری‌اش بود و قدم می‌زد، این واکسی که جعبه‌اش را با یک بند بلند، یدک می‌کشید.

لونتال به این فکر افتاد که اتفاقی که امروز در استتن آیلند رخ داد برای پدرش قابل فهم نمی‌شد. آن پیرمرد در هارتفورد، همیشه به سبدهای گل کنار کلیساها اشاره می‌کرد و می‌گفت چند کودک خارجی، ایتالیایی یا ایرلندی فوت کردند. او از تعداد اعضای خانواده‌ها تعجب می‌کرد، از تعداد افرادی که به دنیا می‌آمدند و از دنیا می‌رفتند. چقدر عجیب می‌شد اگر می‌دانست نوهٔ خودش یکی از آن‌هاست که در یک قبرستان کاتولیک دفن شده؛ مثل بقیه، با گل، و تعمیر شده. برای اولین بار این فکر به ذهن لونتال رسید که حتماً النا او را غسل تعمید داده بود. و اینکه پسر او، یک کارگر بود و از افرادی که به مغازه می‌آمدند تا جوراب، کلاه و پیرهن بخرند، قابل تشخیص نبود. او این را درک نمی‌کرد.

لونتال، مغموم و خسته، ساعت ده، رهسپار خانه شد. تا قبل از اینکه از پله‌ها بالا برود، به آبی فکر نمی‌کرد و سپس ناگهان قدم‌هایش را تند کرد. کلید را چرخاند، در را با صدای محکمی به عقب هل داد و چراغ‌ها را روشن کرد. ملافه‌ها، رب‌دوشامبر و حوله روی نیمکت اتاق غذاخوری، در هم پیچیده بودند. نصف لیوان شیر روی زمین قرار داشت.

برگشت سمت اتاق نشیمن و روی تخت دراز کشید. قصد داشت قبل از اینکه لباس‌هایش را درآورد و چراغ‌ها را خاموش کند، مدتی روی تخت استراحت کند. دستش را با ناله‌ای روی صورتش گذاشت. تقریباً به یکباره خوابش برد. شب هنگام، صدایی شنید و بلند شد روی تخت نشست. چراغ‌ها هنوز روشن

بودند. کسی در آپارتمان‌ش حضور داشت. به نرمی وارد آشپزخانه تاریک شد. در اتاق غذاخوری باز بود و آلبی را مشغول کردن لباس‌هایش کنار پنجره دید. با زیرشلواری‌اش ایستاده بود و داشت پیرهنش را از سر بیرون می‌کشید. ترسی که لونتال احساس کرد گرچه ژرف بود، فقط یک لحظه طول کشید؛ به اندازه تنها یک ضربه. غیظ او هم کوتاه بود. به اتاق نشیمن برگشت و لباس‌هایش را درآورد. بعد از خاموش کردن چراغ‌ها، به سمت تختش رفت و زیر لب غرغرکنان می‌گفت: «بری، بمونی، به حال من فرقی نداره.» یک جور حس بی تفاوتی داشت؛ شبیه به بی حسی. در حالی که از گرما بیش از هر احساس دیگری در وجودش آگاه بود، دراز کشید.

آقای میلیکان که در قسمت چاپ همکاری می‌کرد، به نمایندگی از شرکت در یک کنفرانس صنعتی، حضور داشت و ظهر، لونتال، مجبور شد به فروشگاه در بروکلین هایتز^۱ برود تا جایگزین او شود.

بی‌رمق در هوای مرده قهوه‌ای رنگ روی سکوی مترو منتظر ماند. نمی‌دانست چطور می‌خواهد آن روز را به شب برساند. قطار رسید و او با دلمردگی زیر پنکه‌کندی که حرارت را زیرورو می‌کرد، نشست. بارها و بارها به مرگ آن بچه فکر کرد. خیلی زود، پرونده‌اش بسته شد؛ خیلی زود. بی‌اختیار این را تکرار می‌کرد، درحالی‌که سرش از حرکت واگن‌ها در کشاکش طولانی زیر رودخانه که به پایین هتل سنت جورج^۲ ختم می‌شد، تکان‌تکان می‌خورد. از قطار خارج شد و سوار بر آسانسور بالا رفت و به سطح خیابان رسید.

میلیکان، چهار صفحه را چاپ زده بود و چهار صفحه دیگر را برای او گذاشت. کار به‌کندی پیش می‌رفت. خوابش می‌آمد و اشتباهات زیادی داشت؛ شمارش‌های کسالت‌بار. نزدیک‌های ساعت چهار، کم‌کم خوابش گرفت. با خود فکر کرد: «کار دستگاهه.» ماشین‌های چاپ، طبقه بالا بودند و تمام روز بی‌وقفه کار می‌کردند. بیرون رفت تا قدم بزند. عجیب بود که با آن همه احساس کسالت و سنگینی، در عین حال نگران بود.

2. St. George Hotel

۱. Brooklyn Heights؛ محله‌ای در نیویورک

برای صرف یک فنجان قهوه، وارد یک رستوران شد. صندلی‌ها روی میزها قرار داشتند و پسری با موهای قرمز، صورتی گرد و پُرکک‌ومک، و شانه‌های خمیده داشت کاشی‌ها را تپ می‌کشید. پیشخدمت، خط آب چرک جاری بر زمین را دور زد تا از لونتال بخواهد از سر راه کنار برود. او قهوه‌اش را پشت پیشخان نوشید و دهانش را با دستمال کاغذی مستطیل‌شکلی - که به خودش زحمت نداده بود آن را تا کند - پاک کرد. در لابی سنت جورج پرسه می‌زد و چند مجله را بررسی کرد. بعد به مغازه برگشت. در حالی که با دقت، صفحات را با فضاهای خالی‌شان بررسی می‌کرد، آه کشید و قیچی را برداشت. ماشین‌های چاپ، قبل از اینکه کار او تمام شود، متوقف شده بودند. ساعت شش و نیم، آخرین نوار خود را چسباند و دست‌هایش را با مالیدن روی یک تکه کاغذ باطله، تمیز کرد.

در راه رفتنش برای شام، کنار آپارتمان خود مکث کرد تا به صندوق پستش نگاهی بیندازد. یادداشتی از ماری آمده بود که می‌گفت قصد دارد نامه طولانی‌تری بنویسد و در عرض یکی دو روز آینده، ارسالش کند. ناامیدانه، آن یادداشت را در جیب کتش گذاشت. بالا نرفت. در همان نزدیکی، نونز را دید که کلاه حصیری و لباس کار به تن داشت و یک ساک خرید مشبک پر از خواروبار در دست.

«ای، هی! چطوری آقای لونتال؟ می‌بینم حالا که زنت ازت دوره، یه همنشین برای خودت دستوپا کردی.»

لونتال گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

«ما سرایدارها، حواسمون به همه‌چی تو این ساختمون هست. ما باید فصول باشیم. نه، اینطوری نیست؛ حتی اگه اهمیتی ندی هم متوجه می‌شی. دست خودت نیست. مستأجرها تعجب می‌کنن. *Brujo*، من اونور دیوار رو می‌بینم. اون‌ها نمی‌دونن، ها؟» با انگشتان خود، مسیر مارپیچی را رسم کرد؛ در عین حال از کار خود لذت می‌برد. «نه، صبح که می‌ری بیرون، بعد من صدای رادیوت رو می‌شنوم. امروز بعدازظهر، آسانسور غذای رفت طبقه چهارم. یه کم بعدتر، چی توشه؟ یه ظرف سوپ خالی و یک بطری نوشیدنی.»

۱. به اسپانیایی: جادوگر

لونتال با خود فکر کرد: «پس داره این کار رو می‌کنه. کل روز مشروب می‌خوره. من راهش دادم تو که این کارها رو بکنه؟» رو به نونز گفت: «یه دوستم اومده با من بمونه.» «اوه، برام مهم نیست کی رو آوردی.» نونز خنده معناداری سر داد و با خوشی روی بینی‌اش چین انداخت. رگ‌های روی پیشانی‌اش برجسته شدند.

«فکر کردی کی رو آوردم؟»

«مشکلی نیست. اون طوری که آسانسور غذا بر بالا رفت، معلوم بود یه خانم طناب رو نمی‌کشه، من این رو می‌دونم. نگران نباش.» ساک را با بازوی عضلانی بزرگش تاب داد؛ تتوی یک قلب که از آن خون می‌چکید روی بازویش به چشم می‌خورد. لونتال به سمت رستوران روانه شد. همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت و خود را زیر سایبان خم کرده بود گفت: «پول اجاره نداره. اما برای عرق‌سگی پول داره. برای عرق‌سگی، می‌تونه پول فراهم کنه. از کجا؟» به ذهنش رسید که آلبی اقلامی راز خانه‌اش دزدیده و گرو گذاشته. اما چه چیز باارزشی در آن خانه وجود داشت؟ پالتو پوست‌ماری در انبار بود. قاشق؟ نقره؟ آن‌ها ارزش دزدیدن نداشت. لباس؟ اما کسی که گروگیری می‌کند باید خطر بزرگی را به جان بخرد که با دیدن طرز لباس پوشیدن آلبی، با او معامله کند. نه، بنگاه‌های گروگذاری باید به فکر مجوزهای خود باشند. لونتال واقعاً به خاطر لباس‌هایش نمی‌ترسید. او یک کت‌وشلوار فاستونی داشت که در کیف ضد بید در کمدش مهر و موم شده بود؛ بقیه لباس‌هایش ارزش گرو گذاشتن نداشتند. و آن کت‌وشلوار، کمترین بهایی بود که می‌توانست برای خلاص شدن از شر آلبی بپردازد. مطمئناً آلبی آن قدری باهوش بود که متوجه این امر شود. آدم‌های مست، البته، وقتی به اندازه کافی تشنه‌اند، به اندازه کافی ناامید، بی‌ملاحظه می‌شوند. لونتال به این نتیجه رسید: «اما اون دنبال همین چند دلار نیست.» چون قبلاً هم به او پیشنهاد پول داده بود. آلبی حتماً خودش مقداری پول داشت، زیرا می‌توانست از عهده خرید ویسکی برآید. پس، بیرون شدنش از خانه چی؟ آیا یک داستان ساختگی بود؟ اما ظاهرش چی؟ آن کت‌وشلوار چرکش، پیرهنش، موهای بلندش؟ لونتال با شک به این نتیجه رسید که او با صرفه‌جویی در اجاره و چیزهای

دیگر، کمی پول برای ویسکی نگه داشته بود. فکر کرد: «اما بهتره یه مدت وسایل بارزش رو قفل کنم.»

شام سبکی خورد، گوشت گوساله پخته که با کلی آویشن طعم دار شده بود، یک لیوان آیس تی با شکر شنی حل نشده نوشید و سیگاری روشن کرد. مکس و خانواده اش جای آلبی را در ذهنش پر کرده بودند. باید زنگ می زد؟ الان نه، امشب نه. با مشغله زیاد، بهانه های خوبی جور کرد و زیر سایه ضعف خود که پشت آن بهانه ها، پنهان شده بود، کمی شانه خالی کرد. می دانست، ضعفش همان جاست. اما واقعاً الان وقت زنگ زدن نبود. بعدها وقتی همه چیز حل و فصل شود، مکس متوجه خواهد شد - با فرض اینکه آخرین نگاه النا در کلیسا، همان چیزی را که او فکر می کرد نشان می داد - که او چه کاری انجام داده. اگرچه شاید تحت آن شرایط، هیچ چیز غیر معمولی در آن نگاه وجود نداشته. شاید - لونتال به دقت درز سیگار را در خاکستر طویلش بررسی کرد - اجازه داده بود تخیلاتش با او فرار کنند. اندوه و ماتم، گران بار بر قلبش... در دل گفت: «ترس، می دونی.» مردم گریان وقتی صورتشان بچرخد، شاید خندان به نظر برسند و برعکس. گفت: «خب امیدوارم اشتباه کرده باشم. امیدوارم همین طور باشه. و اگه اون بتونه اون پیرزن رو از خونه بیرون کنه، شاید اون ها بتونن تو این شرایط دووم بیارن.» حداقل، مرگ آن پسر باید اعضای خانواده را به هم نزدیک تر کند. نفوذ آن پیرزن بر النا بد بود؛ و به خصوص حالا می توانست بر او تأثیرگذار باشد. مکس به خاطر فیلیپ باید راه خروج را به آن شیطان پیر نشان دهد. او ممکن است در چنین زمانی، با آشپزی و خانه داری اش تلاش کند خود را به قدرتی در آن خانه تبدیل کند. او باید این خطر را بر مکس ثابت کند، چرا که ممکن است مکس بخواهد به او اجازه دهد آنجا بماند. لونتال در دل فریاد زد: «پرتش کن بیرون، هیچ فرصتی بهش نده!» اگر مکس بر آن می شد که به او اعتماد کند... و اگر با این کار آزاد می شد، ممکن است برود به جایی که دوست دارد و فیلیپ را به دست آن زن پیر بسپرد. نه، او باید بیرون شود. در حالی که چشمان سیاهش خیلی کم از اضطراب حزن آوری که وجودش را مملو کرده بود گواهی می داد، مدتی، سر

میز دنج و دلگیر خود نشست. ژاکتش را در هشتی خانه درآورد. از پنجره، در عمق روشن بالای دود قهوه‌ای سرگردان و قرمزی پایین ابرهای گرگومیش، ستاره شب را دید. از میان آشپزخانه تنگ به اتاق غذاخوری رفت که خالی بود. با برگشتن به اتاق نشیمن، بلافاصله متوجه حضور آبی نشد. فقط بعد از اینکه خودش را روی صندلی کنار پنجره انداخت، او را بین میز و کنج اتاق دید و با عصبانیت، بلند فریاد زد: «اینجا چه غلطی می‌کنی!؟»

آبی وحشت‌زده از جا پرید و لامپ میز را روشن کرد. دستانش می‌لرزید.
«داشتم از غروب لذت می‌بردم.»

«غروب و زهرمار.» لونتال غرغرکنان ادامه داد: «مستِ حرومزاده!»

پس از اینکه مصمم شد آبی باید اول حرف بزند، با سرسختی ساکت ماند. ساعت الکتریکی، تندتند غرغر می‌کرد. آبی، سرش را بر پشتی صندلی لم داده و پاهای بزرگش را از هم باز کرده بود، پاشنه‌هایش وزن پاهایش را تحمل می‌کرد. دستانش، با مچ‌های شل و ولش بر سینه‌اش خم شده بودند. بعد از مدتی کمی جابه‌جا شد و آهی کشید: «این گرمای کشنده، انرژی من رو می‌گیره.»

«به جز گرما چیز دیگه‌ای نمی‌تونه باشه، نه؟»

«چی؟»

«ویسکی.» لونتال ادامه داد: «تو مثلاً قراره دنبال کار بگردی. داشتی چی کار می‌کردی؟ اینجا نشسته بودی، مشروب می‌خوردی؟ وقتی اومدی فکر کردم قراره یه کاری بکنی و یه اتاق واسه خودت پیدا کنی.»
آبی سرش را جلو آورد.

«عجله کار شیطونه.» این را گفت و شروع کرد به لبخند زدن. «تو هر معامله‌ای - خودت می‌دونی، باید غریزی بدونی - بدترین چیز، عجله کردنه. قبل از اینکه خوب فکر کنی... اگه به پادویی یا بیگاری، قانع شی... باید دوباره به همه چی فکر کنی.» جمله‌اش را با نگاه از خودراضی متزلزل، سرخوش و احمقانه‌ای به پایان رساند.
لونتال در عجب بود که آیا مست است؟

به شکل اهانت آمیزی گفت: «تو، معامله! چه جور معامله‌ای داری؟»
«اوه، شاید داشته باشم. شاید یه چیزی داشته باشم.»

«در ضمن، چطور می‌آی تو و می‌ری بیرون؟ من دیشب در رو قفل کردم. مطمئنم قفلش کردم.»

«امیدوارم ناراحت نشی. چندتا کلید تو آشپزخونه بود و یکی از اون‌ها به در خورد.»

لونتال، ابرو در هم کشید. آیا ماری، کلیدش را جا گذاشته بود؟ یا این کلید زاپاس بود؟ فکر کرد: «از اول، فروشنده بهمون دوتا کلید داد، به اضافه کلیدهای صندوق پست و کلید قفل زیرزمین. یا کلیدهای خونه، سه تا بود؟»

آلی گفت: «مطمئن نبودم برمی‌گردم. اما از اونجایی که احتمالش وجود داشت، فکر کردم بهتره کلید داشته باشم. سعی کردم دیروز با دفترت تماس بگیرم اما تو اونجا نبودی.»

لونتال با دستپاچگی گفت: «تو دفتر کار دیگه اذیتم نکن. چی می‌خواستی؟»
«اول می‌خواستم درباره کلید ازت اجازه بگیرم. بعدش هم یه چیز دیگه به ذهنم رسید؛ اون هم اینکه شاید یه درصد برای یه نفر مثل من تو دفتر بپرد و شرکاء یه فرصت کار باشه و شاید درخواست بدم. تو اونجا توی موقعیتی هستی که به من کمک کنی.»

«تو بپرد؟ این فکر همین جوری به ذهنت نرسید! من که باور نمی‌کنم.»
«چرا همین جوری بود.» آلی به سرعت شروع کرد به حرف زدن اما مکث کرد. لب‌های درشتش از هم جدا شده بودند و صدای بلند نفس، خنده سرکوب شده‌اش را نشان می‌داد؛ با کنجکاوی خنده‌داری او را نگاه می‌کرد. اما وقتی دید رو برگردانده، دوباره شروع کرد، این بار جدی‌تر: «همین‌طور بود، یهو به ذهنم رسید، وقتی داشتم صبحونه می‌خوردم. 'چرا لونتال کمکم نکنه اونجا یه کار پیدا کنم؟' و کاملاً هم عادلانه‌ست، نه؟ من، تو رو به رودیگر معرفی کردم. اتفاقی رو که افتاد نادیده می‌گیریم. فراموشش می‌کنیم. بیا این رو یه جبران محبت، در نظر بگیریم. تو برام

با آقای بیردیه قرار ملاقات جور می‌کنی - اون خودش شخصاً کارهای استخدام رو انجام می‌ده؟ ما هم بی حساب می‌شیم.»

«اون‌ها به هیچ‌کس نیاز ندارن.»

«اجازه بده خودم این رو بفهمم.»

«در هر حال، اون‌ها نمی‌تونن شغلی رو که تو می‌خواهی بهت بدن.»

با نیشخندی گفت: «اما برای تو که مهم نیست من چه جور شغلی می‌خوام. برای تو چه فرقی می‌کنه که من ظرف‌شور بشم یا زباله‌گرد یا برم طعمهٔ انسانی^۱ بشم؟»
لونتال پاسخ داد: «نه، فرقی نداره، درسته.»

«پس چرا نگرانی تو دفترت چه جور کاری به من بدن؟»

لونتال گفت: «دربارهٔ معامله چی می‌گفتی؟» به سمت تاقچهٔ روی شومینه رفت، کورمال کورمال در ظرفی شیشه‌ای به دنبال سیگار گشت و در حالی که داشت می‌نشست، دستش را روی تاقچهٔ پنجره، سمت بسته کبریتی که روی زیرسیگاری قرار داشت، سُر داد. آلبی او را تماشا کرد.

سرانجام گفت: «می‌دونی، وقتی می‌بینم مغزت چطوری داره کار می‌کنه، واقعاً برات متأسف می‌شم.»

لونتال، کام عمیقی از سیگار گرفت؛ سیگار به لب‌هایش چسبیده بود و او آن را جدا کرد.

«ببین، جواب رکوراست، نه‌ست. بحثمون رو بی‌خیال. من واسه خودم هزار تا گرفتاری دارم. بحث رو کوتاه بیا.» عزم راسخ او، موقتی بود؛ مثل انعکاسی در آب که ممکن است با اولین موج، از بین برود.

«متوجهم. می‌ترسی من دورت بزنم و باهات همون کاری رو بکنم که تو با من توی دیل کردی. فکر می‌کنی من می‌خوام برم اونجا و با اخراج شدنت، تلافی کنم. اما نیاز نیست تو من رو معرفی کنی. بدون اون هم می‌تونم برات دردسر درست کنم.»
«بفرما.»

۱. اشاره به بازی‌های خونینی که در آن انسان‌ها قربانی می‌شدند.

«می دونی که می تونم.»

«خب، بکن.» با این امواج، شروع کرد به لرزیدن. «فکر می کنی کارم، این قدر برام بارزشه؟ من بدون اون هم می تونم زندگی کنم. پس هر غلطی می خوام بکن. اصلاً گند بزنی توش!»

«من رو حرف ویلستون درباره تو اعتماد کردم. اون گفت تو مشکلی نداری، واسه همین هم من برات با رودیگر یه قرار ملاقات جور کرد. می بینی؟ من شک نداشتم. خوشحالم بگم اصلاً همچین چیزی تو شخصیت من نیست. من حتی تو رو نمی شناختم؛ فقط همون چند بار تو مهمونی های اون دیده بودمت.»

«من خیلی احساس بدی دارم که نمی تونم برات کاری بکنم، آلبی. قصد دارم کمکت کنم. قبلاً هم این رو بهت گفتم. اما اگه قراره توی همون دفتری باشی که من هستم و هر روز ببینمت، نه! همون طور که افراد زیادی اونجا هستن که من دوست ندارم هر روز ببینمشون. تو بهتر از من با اون ها جور می شی. من درباره اون ها هیچ حق انتخابی ندارم. اما درباره تو چرا. پس محاله. نه! و تمام. من تحملش رو ندارم.» به نظر می رسید، چیزی از حرف های لونتال، آلبی را خشنود کرده چراکه لبخندش عمیق تر شد.

اقرار کرد: «آره، تو مجبور نیستی من رو دوروبر خودت داشته باشی. حق هم داری. فکر می کنم واقعاً حق داری. تو حق انتخاب داری. بهت حسودی م می شه لونتال. چون وقتی من توی زندگی م به چیزهای مهم می رسیدم، هیچ وقت هیچ حق انتخابی نداشتم. من نمی خواستم زخم بمیره. و اگه من می تونستم انتخاب کنم، اون ولم نمی کرد. این هم من انتخاب نکردم که توی دیل از پشت بهم خنجر زده شه.»

لونتال دستش را مشت کرد و با عصبانیت گفت: «کی! من از پشت بهت خنجر زدم؟»

«من انتخاب نکردم که رودیگر اخراجم کنه، این جوری بگم خوشت می آد؟ بگذریم، تو توی موقعیت مستقلی هستی و من نیستم.» همان لحن جدی اندیشمندانهای را داشت که لونتال از آن متنفر بود. «حالا، من به شانس معتقدم... واقعاً یه چیزی

به اسم شانس وجود داره و یه کسایی اون رو دارن و بعضی هام ندارن. تو بلندمدت، به نفع کدوم گروهه. همیشه شانس داشتن هم اوضاع رو غیرواقعی جلوه می‌ده. اما تو بعضی مواقع یه نعمته و به خصوص اگه این فرصت رو بهت بده که حق انتخاب داشته باشی. خیلی پیش نمی‌آد، مگه نه؟ برای اکثر مردم؟ نه، نمی‌آد. قبولش سخته اما مجبوریم قبول کنیم. ما خیلی حق انتخاب نداریم. مثلاً ما انتخاب نمی‌کنیم که به دنیا بیایم و زمان مرگمون رو هم انتخاب نمی‌کنیم، مگه اینکه خودکشی کنیم. اما داشتن چندتا حق انتخاب این وسط باعث می‌شه فکر کنی وجودت خیلی هم تصادفی نیست. باعث می‌شه احساس کنی زندگی ت مهمه. جهان جای شلوغیه، مشخصه؛ یه جای بیش از حد شلوغه. برای مرده‌ها، جا به اندازه کافی هست. حتی اون‌ها زیر لایه‌های خاک دفن می‌شن. جای کافی براشون هست چون اون‌ها چیزی نمی‌خوان. اما زنده‌ها... تو چیزی می‌خوای؟ چیزی هست که بخوای؟ صد میلیون آدم دیگه هستن که همون چیز لعنتی رو می‌خوان. فرقی نداره که اون یه ساندویچ باشه یا یه صندلی تو مترو یا هرچی. نمی‌دونم واقعاً چه حسی در این باره داری، اما من می‌گم، از نظر خودم، باورش سخته که زندگی من مهم باشه. فکر می‌کنم باکتیزم کاتولیک آشنا نیستی، اونجا که می‌پرسه 'دنیا برای کی خلق شده؟' و جواب اینه 'برای انسان'. برای هر انسانی؟ بله. برای تمام فرزندان آخرین مادر. هر انسانی. باارزش در نظر خدا و خلق شده برای جلال با عظمت اون و بخشیده شده به تمام زمین مبارک. مثل حضرت آدم. اون جونورها رو به اسم صدا می‌زد و اون‌ها ازش اطاعت می‌کردن. کاش من هم می‌تونستم همچین کاری کنم. حالا این هوشمندانه‌ست. چون هر کی بگه 'برای انسان' یعنی 'برای من'. 'دنیا برای من خلق شده و وجود من قطعاً لازمه؛ نه فقط الان بلکه تا ابد. و تمومش تا ابد مال منه.' این با عقل جور درمی‌آد؟

او این سؤال را با ژست ناتمامی مطرح کرد و لونتال به صورت خیس از عرقش نگاهی انداخت و تازه فهمید که چقدر مست است.

«کی می‌خواد این همه آدم اینجا باشه، اون هم تا ابد؟ می‌خوای همه شونو کجا

بنذاری؟ تموم این من‌های شپشویی رو که دنیا براشون خلق شده بود و من باهاشون شریکم، نگاه کن. همسایه‌ات را همچون خودت دوست بدار؟ همسایه من کدوم خریه؟ دوست دارم بفهمم. بله قربان، کی و چی؟ حتی اگه بخوام مثل خودم ازش متنفر باشم، بازم باید بدونم اون کیه؟ مثل خودم؟ خدایا اگه من مثل چیزی‌ام که دوروبرم می‌بینم، کمکم کن. و درباره زندگی ابدی، این یه راز نیست وقتی می‌گم بیشتر مردم رو مردن، حساب می‌کنن...»

لونتال خنده‌اش گرفت. گفت: «چقدر حرف می‌زنی. اگه دنیا برات بیش از حد شلوغه، کاری از دست من ساخته نیست اما آروم بگیر.»

آلی هم خندید، با شور و حرارت و حالتی خیره‌کننده؛ کل صورتش باد کرده بود.

با صدای کلفتی فریاد زد: «ستاره‌های گرم و قلب‌های سرد، دنیای تو این شکلیه!»

«داد نزن. بسه دیگه. بهتره بخوابی. برو و بگیر بخواب.»

«اوه، همون لونتال خوب قدیم! لونتال خوش‌قلب، ای یهودی اصیل...»

لونتال حرفش را قطع کرد و گفت: «کافیه، بس کن!»

آلی اطاعت کرد، اگرچه به پوز خند زدن ادامه داد. هرازگاهی، نفس سرکوب شده‌اش را بیرون می‌داد و بیشتر داخل صندلی فرومی‌رفت.

گفت: «واقعاً می‌خوای برام کاری بکنی؟»

«قبل از هرچیزی تو باید دست از حقه‌بازی برداری.»

آلی به او اطمینان داد و گفت: «اوه، من نمی‌خوام ببرد پیر رو ببینم. من اونجا ادبیت نمی‌کنم، اگه منظورت اینه.»

«سعی کن یه فکری به حال خودت بکنی.»

«اما تو واقعاً تلاشت رو می‌کنی؟ یعنی، از رابطه‌ها برای من استفاده می‌کنی؟»

«نو رو خدا... کار زیادی از دست من بر نمی‌آد. و تا وقتی همین‌طور که هستی رفتار کنی...»

بله، حق با تونه. باید به خودم پیام. باید تغییر کنم. قصدش رو دارم. جدی می‌گم.

خودت هم این رو فهمیدی، نه؟»

«البته که فهمیدم. فکر می‌کنی هیچی حالی نیست؟ باید مسئولیت خودم رو به عهده بگیرم، قبل از اینکه همه چی از دستم در بره... برگردم به همون چیزی که بودم، وقتی فلورا زنده بود. احساس می‌کنم بی‌ارزشم. می‌دونم چی هستم. بی‌ارزش.» همین‌طور که هذیان می‌گفت، اشک از چشمانش سرازیر شد. «چیزهای خوبی تو من وجود داشت.» تقلا می‌کرد و من و من داشت؛ نیمی از تب و تاب تحقیر نفسش منترجوکننده بود اما نیم دیگر... آه، نیمی که نمی‌شد برایش تأسف نخورد. «ویلیستون بهت می‌گه فلورا بهت می‌گفت اگه اینجا بود و من رو می‌بخشید. فکر کنم این کار رو می‌کرد. اون من رو دوست داشت. اگه این جور ی باهات صحبت می‌کنم، می‌تونی ببینی چقدر داغون شدم. اگه اون زنده بود، بی‌عرضه بودن این قدر اذیت نمی‌کرد.»
«آه، بس کن!»

«هنوز هم شرمندۀ بودم اما حداقل این قدر خودم رو مقصر نمی‌دونستم.»
«سو؟ ای آدم دورو، صد سال سیاه خودت رو مقصر نمی‌دونی. من جنس تو رو می‌شناسم.»

«من مقصرم. می‌دونم. عزیز دلم!» کف دستش را بر پیشانی خیسش گذاشت، ناشیانه دهانش را گشود و زار زار گریست.

لونتال با نوعی ترحم و بهت‌زدگی نگاهش کرد. بلند شد و ایستاد؛ در این فکر که چه کار کند.

با خود تصمیم گرفت: «فکر کنم باید برات قهوه درست کنم.» با عجله‌تری را پر کرد، کبریتی زد و آن را نزدیک شعله نگه داشت. شعله‌ها در ردیف‌های ستاره‌ای شکل پخش شدند. با قاشق روی ظرف شیشه‌ای ضربه زد و قهوه را اندازه گرفت و ریخت. وقتی به اتاق نشیمن برگشت، آلبی خواب بود. فریاد زد: «پا شو، دارم برات قهوه درست می‌کنم.» دستانش را به هم کوبید و او را تکان داد. سرانجام یکی از پلک‌های او را بالا برد و به چشمانش نگاه کرد. «بیهوشه.» و با تنفر ناخوشایندی فکر کرد: «می‌تونم بهش اجازه بدم این جور اینجا بمونه؟ ممکنه از رو صندلی سر بخوره و

کل شب روی زمین بخوابه.» فکر سپری کردن شب به آن صورت، آبی روی زمین و شاید هم بیدار شدنش، تا حدی او را ترساند. علاوه بر این، کم کم داشت متوجه بوی منجزکننده الکل می شد که از آبی می آمد. او را از صندلی بیرون کشید و شروع کرد به کشاندنش بیرون از اتاق. کنار در آشپزخانه، او را روی پشتش بلند کرد، مچ دستانش را گرفت و او را به اتاق غذاخوری برد و روی مبل تختخواب شو انداخت.

این فایل توسط چنل BOOKESTUN تهیه شده، برای دسترسی به کتاب‌های بیشتر جوین چنل بشین.



[Description](#)

[Archive](#) 🦉

t.me/BOOKESTUNN

[Invite Link](#)



روز کارگر می‌رسید؛ هفته آینده فشرده بود. زمان چاپ، عقب افتاده بود و تمام نسخه‌ها باید تا جمعه آماده می‌شدند. ببرد، برای ویراستاران جلسه گذاشته بود تا این را اعلام کند. او حس و حال و راجی داشت و به عقب و جلو می‌چرخید و هم‌زمان، نخ‌های قرمز رنگ فرش را با چرخ کوچک صندلی‌اش می‌گرفت. یک جمله در میان، دستش را بلند می‌کرد و بعد به آهستگی آن را می‌انداخت. به خاطر تعطیلات، آن جلسه را به یک تشریفات رسمی تبدیل کرد. خیلی وقت آن‌ها را نمی‌گرفت. آن‌ها کار داشتند و ایجاز، روح شوخ‌طبعی بود^۱. اما امسال، سال خوبی برای شرکت بود و او می‌خواست کارمندانش بدانند چقدر قدردان وفاداری و سخت‌کوشی آن‌هاست. وقتی می‌گفتی کار یعنی می‌گفتی معرفت، آن‌ها با هم بودند. بنابراین از کارمندانش تشکر نمی‌کرد، هرچند که داشت از آن‌ها تعریف می‌کرد. به قول معروف: «کوشش بیهوده به از خفتگی.» خودش، آدم سخت‌کوشی بود. درست در پنج مایلی دفتر، زندگی می‌کرد و همیشه فرصت کافی صرف می‌کرد تا اگر مترو خراب شد، باز هم بتواند آن مسافت را تا قبل از ساعت نه پیاده طی کند. اگر کاری ارزشش را داشت حفظ شود، پس وفادار ماندن به آن هم ارزشش را داشت. زندگی بدون وفاداری - به قول شکسپیر - همچون یک جرعه شراب بی‌مزه و بی‌روح است. لونتال با پیرهن سفیدش، چهره‌اش که رنج محزون و فرسوده‌اش را پنهان می‌کرد، می‌دانست که این

۱. اشاره به جمله معروفی از شکسپیر که معادل آن می‌شود: کم‌گوی و گزیده‌گوی چون در.

سخنان خطاب به او بود. چشمش را به تصویر کرکره راه‌راه روشن دوخت که مثل بادبانی بر شیشه میز که برای تعطیلات تمیز شده بود، انعکاس داشت.

لونتال همین‌طور که در دفتر راه می‌رفت، اصطلاح پدرش را با تمام طنزش تکرار کرد: «Grosser philosoph»^۱ از این‌همه روزی که برای وقت تلف کردن وجود داشت، چرا امروز؟ قبل از اینکه چراغ بالای مقالاتش کامل روشن شود، برگشت سر کار. به خودش قول داده بود امروز را به استراحت پردازد تا بتواند دوباره به همه چیز فکر کند. اما واقعاً از اینکه این‌همه مشغله داشت، متأسف نبود.

آقای میلیکان که چهره‌اش رنگ‌پریده و سوراخ‌های بینی‌اش پهن شده بود، درحالی‌که نمونه‌های ستونی مجله را در دستانش داشت، با قدم‌های بلند از دفتر گذشت. آقای فی ایستاد تا درباره تولیدکننده‌اش که درخواست آگهی داده بود به لونتال یادآوری کند.

لونتال گفت: «هفته بعد، اولین کارم اینه که ترتیب اون رو بدم. سه‌شنبه.»
«این رو بگم که ناراحت شدم شنیدم خانواده‌ت چه بدشانسی‌ای آورده؛ داغ دیدین.»
لب‌های آقای فی باریک شد، لحنش جدی بود و پوست روی پیشانی‌اش شروع کرد به جمع شدن. «کی بود؟»

«بچه برادرم.»

«اوه، یه بچه.»

«یه پسر کوچولو.»

«خیلی سخته. بیرد به من گفت.» خشکی لب‌هایش، ظاهری سرد همراه با رنج به او داد. لونتال متوجه دلیلش شد.

«بچه دیگه‌ای دارن؟»

«یه پسر دیگه دارن.»

«این یه کم آسون ترش می‌کنه.»

لونتال گفت: «آره.»

۱. به آلمانی: فیلسوف بزرگ

کمی از کارش دست کشید و آقای فی را با چشمانش دنبال کرد. حداقل، او با معرفت بود. احتمالاً ببرد لحظه‌ای دست از کار کشیده بود تا چیزی بگوید. و میلیکان با عجله حرکت کرد و حتی وقت نکرد، سری تکان دهد. این نشانگر کیفیت پایین افراد، فرومایگی و پستی آنها بود. نه اینکه به حال او فرقی داشته باشد. این میلیکان، وقتی سرانجام گریزی می‌زد تا یک سؤال شخصی بپرسد، هرگز به پاسخ گوش نمی‌داد؛ فقط وانمود می‌کرد گوش می‌دهد. مثل صدفی زیر شن و ماسه نمناک بود و تو برایش به صدای آب شبیه بودی. لونتال روی میزش را بررسی کرد؛ مقالات، لیوان پر از مدامهای رنگی، دوات غلیظ، سبد تلگراف‌ها. چندین پیام روی سیخ کاغذش وجود داشت و او آنها را پاره کرد. یکی که تاریخش به روز پیش برمی‌گشت، از ویلستون بود؛ از لونتال خواسته بود تا با او تماس بگیرد. لونتال آن برگه را کف دستش، مقابل سینه‌اش نگه داشت و به آن نگاه کرد. فکر کرد: «وقتی فشار از روم برداشته شد، بهش زنگ می‌زنم. نباید خیلی فوری باشه وگرنه سعی می‌کرد دیشب تو مغازه یا خونه پیدام کنه.»

ظهر، پذیرش زنگ زد تا بگوید مردی در اتاق انتظار، سراغ او را می‌گیرد.

«اسمش چیه؟»

«چیزی نگفت.»

«خب، ازش بپرس، ممکنه؟» تلفن ساکت شد. چند دقیقه بعد وقتی سعی کرد به اپراتور سیگنال دهد، هیچ پاسخی نیامد. وارد راهرو شد تا به تلفن‌ها نگاه کند. اپراتور سر جایش نبود. کلاه حصیری‌اش را از روی جالباسی برداشت و روی سرش گذاشت. اولین حدسش این بود که ملاقاتی‌اش مکس باشد؛ هرچند مکس، اسم خودش را می‌گفت. احتمالاً آلبی بود. آن همه قول داد که سر کارش مزاحم نشود. اتاق انتظار خالی بود. لونتال در تلاش برای باز کردن در کشویی شیشه‌ای مات برای اینکه ببیند آیا اپراتور از ورودی دیگری سر جای خود برگشته یا نه، صدای او را از پشت سرش شنید. داشت از در دفتر وارد می‌شد.

«خب، پیداش کردی؟»

«بله، تو راهروئه اما نمی‌خواد اسمش رو بگه یا بیاد داخل.» اپراتور داشت

می‌خندید، حیران بود و به نظر می‌رسید چشمانش از لونتال می‌پرسد ماجرا از چه قرار است. لونتال وارد راهرو شد.

آلی مشغول تماشای کابل‌ها و وزنه‌ها بالابر پشت چاه آسانسور بود. ژاکت‌ش را دور دستش پیچیده بود؛ صورتش زرد و اصلاح نشده و دکمه‌های پیرهن چرکش باز بود. شل‌وول ایستاده و یک دستش را مقابل سینه‌اش خم کرده بود. بند کفش‌هایش بسته نبود. انگار تا از خواب بیدار شده، لباس‌هایش را تن کرده و روانه شده بود تا او را ببیند؛ بدون اینکه یک ثانیه هم وقت تلف کند. جای تعجب نداشت که آن دختر خنده‌اش گرفته بود. اما لونتال واقعاً نه از خنده او ناراحت بود و نه از خود آلی. نیمه پایینی گوی قرمز رنگ درها، روشن شد و آسانسور به نرمی ایستاد. او و آلی میان دختران دانشکده بازگانی طبقه بالا، چپیدند.

آلی نجواکنان گفت: «خوشگله.» آن‌ها مجبور بودند نزدیک هم بایستند. لونتال به‌سختی می‌توانست دست خود را حرکت دهد. «موجودات لطیف کوچولوی خوشگل. به‌زودی، من و تو اون قدر پیر می‌شیم که نمی‌تونیم به این چیزها توجه کنیم.» لونتال ساکت بود. همین‌طور که به آرامی در امتداد دیوار فرومی رفتند، فکر می‌کرد: «دیشب داشت برای زنش زار می‌زد.»

آلی به دنبال او از لابی عبور کرد و وارد خیابان شد.

لونتال گفت: «فکر کردم گفتمی این دوروبرها پیدات نمی‌شه.»

«متوجه هستی که من بیرون منتظر بودم.»

«به هر حال نمی‌خوام این دوروبر بپلکی. بهت که گفته بودم.»

چشمان آلی با طعنه و گله‌مند بر او درخشید. میزان مستی‌اش از شفافیت چشم‌هایش مشخص می‌شد. باین حال صدایش کلفت به گوش می‌رسید: «من بهت قول دادم اینجا برات دردرس درست نکنم. حالا که اوضاع بین ما این‌طوره، باید بدکم به من اعتماد داشته باشی.»

لونتال گفت: «بله؟ اوضاع بین ما چطوره؟»

«تازه، اتفاق‌ها رو تو ذهنم مرور کردم. من از عهده‌ش بر نمی‌آم.»

«خب، چی تو سرته؟ خلاصه‌ش کن. من باید ناهار بخورم و زود برگردم.»
آلی خیلی طول داد تا شروع کند. لونتال در اندیشه بود که آیا او آمادگی نداشت
و فی‌البداهه حرف می‌زد؟ یا بخشی از بازی‌اش بود که این طور بی‌دست‌وپا جلوه‌کند؟
سرانجام گفت: «می‌دونم به من شک داری.»

«زود باش، بگو ببینم.»

دستش را روی چشم‌هایش مالید. خطوطی از فشار، بین ابروهایش به چشم
می‌خورد.

«باید یه تکونی به خودم بدم.»

«چی، می‌خوای بری؟»

«نه، همچین حرفی نزدم. خب، آره، به محض اینکه بتونم؛ اینکه معلومه. بیشتر
می‌خواستم بگم...» تأمل کرد. «دیشب کاملاً صادق بودم؛ می‌خوام برای خودم کاری
بکنم. اما قبل اینکه شروع کنم، یه کارهای به‌خصوصی هست که باید انجام بدم...
و تمیز کنم، یه کم خودم رو محترم‌تر نشون بدم. این شکلی نمی‌تونم به هیچ‌کس
نزدیک شم.»

لونتال موافق بود.

«باید موهام رو کوتاه کنم. و این پیرهن.» این را گفت و پیرهنش را کشید. «کت و
شلوارم باید تمیز شه. حداقل، اتو بخوره. یه کم پول لازم دارم.»

«واسه ویسکی که پول پیدا می‌کنی. برای اون هیچ مشکلی نداری.»

نگاه آلی، به‌رغم چهره‌بیمارگونه‌عبوسش، صادق بود و حتی تا حدی تأثیرگذار.

«به نظرم دیشب مست نبودى. با چی اون کار رو کردى، آب شیر؟»

«اون قطعاً آخرین پول فلورا بود؛ چند دلار آخرش. آخرین ارتباطم با اون...» این

کلمات را به آرامی بر زبان می‌راند. «از طریق یه چیز ملموس.»

لونتال با شک، چشمانش را به او دوخت. نگاهش حاکی از تمام اظهار نظرانی

بود که ضروری می‌دانست. شانه بالا انداخت و رویش را برگرداند.

«ازت انتظار نداشتم تأییدش کنی یا حتی همدردی کنی. شما آدم‌ها، کلاً - و

این فقط به مشاهده‌ست، نه هیچ چیز دیگه‌ای، پس اهمیتی نده - شماها فقط احساسات شبیه خودتون رو تحمل می‌کنین. اما این وداع با زخم بود. احساساتی نبود. درست برعکس. مو کوتاه کردن یا خریدن یه پیرهن جدید با چند دلار آخر اون، یه کار احساساتی می‌شد. بدتر. دورویی می‌شد. «لب‌های بزرگش، از انزجار از هم باز شد. «دورویی! اون پول باید همون جوری خرج می‌شد که بقیه‌ش شده بود. اگه آخرین سکه رو متفاوت از اولین سکه خرج می‌کردم، کار مفت و اشتباهی انجام داده بودم.»

«به عبارت دیگه، همه‌ش به خاطر همسرت بود.»

«همین طوره. قصد نداشتم یه سکه از اون هم صرف پیشرفت خودم کنم. احساس می‌کردم مجبورم این کار رو انجام بدم، مهم نبود چقدر آزارم بده. و واقعاً آزارم داد.» دستش را بر سینه‌اش گذاشت. «اما این جوری، حداقل بامعرفت بودم. با پول اون، تبدیل به یه آدم موفق نشدم. تبدیل به چیزی نشدم که قبل از مرگ اون نبودم. و در نتیجه امروز می‌تونم سرم رو پیش خودم بلند کنم.» به شکل ناخوشایندی، مسلط بر لونتال ایستاده بود و دهانش به طرزی تمسخرآمیز، بزرگ می‌نمود. «تو همچین کاری نمی‌کردی لونتال.»

لونتال با انزجار گفت: «شاید اصلاً مجبور نمی‌شدم.»

«گفتنش برات آسونه. سرت نیومده. صبر کن تا سرت بیاد.»

«چی گفتی؟»

«صبر کن تا یه اتفاقی برای زنت بیفته.»

لونتال گر گرفت. «این قدر تکرار نکن یه اتفاقی بیفته... و دست از طعنه زدن بردار.»

قبلاً هم این کار رو کردی. لعنت بهت، تمومش کن!»

آلبی گفت: «من که نمی‌خوام هیچ اتفاقی بیفته. تمام سعی من اینه که نشون بدم تو از من خوش‌شانس‌تر بودی. اما نباید فراموش کنی شانس، دو رو داره و آماده باشی که شاید یه وقتی جای من باشی؛ اگه اصلاً همچین اتفاقی بیفته. کل داستان همینه: اگه...» لحن مورد علاقه‌اش را دوباره به دست آورده بود و شاد شد. «این

کلمه اگه مثل مرغ آمین کنار گوشمونه. اما اگه ما و مجبوری باهاش کنار بیای، هر اشتباهی که تا حالا مرتکب شدی، تمام گناهات مقابل زنت، اون وقت شاید قبول کنی اون قدرها هم کار آسونی نیست. تموم حرف من اینه.»

«اوه، حالا رسیدیم به گناههای من.»

«منظورم خیانت به زنت نیست. دقیقاً نمی‌دونم چطوری اما بخش خیلی بی‌اهمیتیه. خیانت تو در حق اون یا خیانت اون در حق تو. اون چیزی که من درباره‌ش صحبت می‌کنم، در هر صورت مهمه. نباید فراموش کنی که تو به حیوونی. اینجاست که خیلی از مشکلات بی‌خودی، شروع می‌شه. نه اینکه من طرفدار زنا باشم. تو می‌دونی حس من نسبت به ازدواج چیه. اما آدم ازدواج‌های زیادی رو می‌بینه که توش به نفر، از اون یکی خیلی چیزها می‌چاپه. وقتی به زن از به مرد خیلی چیزها بچاپه، مرد سعی می‌کنه با به زن دیگه جبرانش کنه؛ زن هم همین‌طور. همه سعی می‌کنن توازن رو برقرار کنن. طبیعت گاهی برای آرمان‌های انسان بیش از حد خشنه و آرمان‌ها باید خیلی براش جا باز کنن. هر چند، ما میمون هم نیستیم و باید برای این آرمان‌ها زندگی کنیم، نه طبیعت. این ما رو برمی‌گردونه به گناهها و اشتباهات من به داستانی شنیدم.»

لونتال فریاد زد: «فکر می‌کنی من اینجا می‌ایستم و به داستان‌های تو گوش می‌دم؟»

آلی با آرامش گفت: «فکر کردم شاید برات جالب باشه.»

«خب، نیست.»

«خیلی خب.»

لونتال به سمت رستوران رفت و آلی دوشادوش او قدم برداشت. سایه‌های خطوط موازی و مورب ریل‌های مرتفع از بالای سرشان می‌گذشت. پنجره‌ها و فلز دورشان می‌لرزیدند و برق می‌زدند.

«این دوروبر کجا غذا می‌خوری؟»

«پایین به خیابون.»

به پیچی رسیدند. آلبی گفت: «اومدن با تو فایده‌ای نداره. قبل از اینکه سوار مترو بشم، قهوه‌م رو خوردم.»

«به سلامت.» لونتال این را با بی تفاوتی به زبان آورد و به سختی مکشی کرد؛ به چراغ راهنمایی نگاه انداخت. آلبی کمی عقب‌تر سر جایش ایستاده بود.

«می‌خواستم ازت بپرسم... چند دلار به من قرض می‌دی؟ پنج تا یا همین حدود...؟» لونتال که هنوز نگاهش را از او گرفته بود گفت: «که یه زندگی رو از اول شروع کنی؟» «چند وقت پیش، بهم تعارف زدی.»

لونتال بی‌محابا به سمت او برگشت و گفت: «بهم بگو چرا باید بهت چیزی بدم.» آلبی با لبخندی نامطمئن و سردرگم، به او نگاه کرد؛ درحالی که لونتال، از سوی دیگر، احساس پایداری و اطمینان بیشتری داشت.

دوباره گفت: «بگو دیگه.»

«خودت تعارف زدی. پس می‌گیری ش.» آلبی نگاهش را پایین انداخت و لرزش کنجکاوانه‌ای نه فقط بر پلک پایین افتاده پشت چشمش بود بلکه شقیقه‌هایش هم می‌لرزید.

لونتال گفت: «آره، طبیعتاً این کار رو می‌کنم. تو مرد باشرفی هستی.»

«می‌خوام ده دلار یا بیشتر ازت قرض بگیرم.»

«زیادش کردی. قبلاً گفتم پنج تا و من هم همون پنج تا رو بهت می‌دم. اما همین الان بهت اخطار می‌دم که اگه مست پیدات بشه...»

«نگران نباش.»

«نگران؟ این مسئله من نیست.»

«من دائم الخمر نیستم. واقعاً نیستم.»

لونتال خیلی دلش می‌خواست از او بپرسد واقعاً چیست؛ فکر می‌کند به راستی چه چیزی است. اما در عوض با طعنه و کنایه گفت: «من هم حرفت رو باور کردم که گفتم خیلی بی‌ملاحظه‌ای.» کیف پولش را باز کرد و پنج اسکناس یک دلاری بیرون آورد.

«خیلی لطف کردی.» آبی این را گفت، پول را تا کرد و در جیب پیرهنش قرار

داد. «تا آخرین پنی رو پس می‌گیری.»

لونتال با لحن خشکی جواب داد: «باشه.»

آبی برگشت و لونتال اندیشید: «آگه یه شات بخوره - و احتمالاً فکر می‌کنه یکی

می‌خوره و کنار می‌کشه - دوتا می‌خوره و بعد هم بیشتر. این‌ها همین جوری‌ان.»

* * *

آن شب نامه‌ای از ماری انتظارش را می‌کشید. با خوشحالی، آن را از صندوق پست

بیرون آورد. حرف‌های آبی بیشتر از آنچه که فکرش را بکند، ناراحتش کرده بود. آن‌ها

را نشنیده گرفت. چه دلیلی داشت نگران زنش باشد؟ با وجود این، اتفاقات تصادفی

رخ می‌دادند؛ اول حرفشان زده می‌شد و بعد اتفاق می‌افتادند. انگشتش را زیر لبه

پاکت گذاشت و آن را پاره کرد. نامه قطور بود. روی پله‌ها نشست و غرق در شیفتگی

و لذت ژرفی آن را خواند. تاریخش به سه‌شنبه شب برمی‌گشت؛ تازه از مهمانی شام

خانه دایی‌اش آمده بود. احوال میکی را می‌پرسید - لونتال از نوشتن درباره او سر

باز زده بود - و کمی از مادرش گله کرد. خنده‌دار و عجیب بود که مادرش مثل یک

بچه با او رفتار می‌کرد؛ با این فرض که دخترش هنوز صبح، شیر می‌خورد، به اندازه

دو نفر، قهوه درست نمی‌کرد و نمی‌توانست این واقعیت را درک کند که او نه فقط بالغ

شده بلکه دیگر خیلی هم جوان نیست. آن روز صبح، چند تار موی خاکستری روی

سرش پیدا شده بود. پیر! لونتال لبخند زد، اما لبخندش با دلواپسی مواجه شد. کاغذ

را برگرداند. ماری آن قدر وقت زیاد داشت و کارهایش کم بود که پارچه خریده بود

و داشت برای خودش روبالشی می‌دوخت و آن‌ها را با تور بلوزهای قدیمی مادرش

تزیین می‌کرد، «اون تورها هنوز خوب و خیلی خوشگل‌ان، وقتی پیام خونه، خودت

می‌بینی.» بقیه نامه درباره فرزندان برادرش بود. لونتال نامه را روی دهانش گذاشت؛

انگار بخواهد جلوی سرفه‌اش را بگیرد و کاغذ را با لب‌هایش لمس کرد.

اگر ماری هنوز در بالتیمور بود، او برای تعطیلات به آنجا می‌رفت. اما اگر با هواپیما

نمی‌رفت، نمی‌توانست تا سه‌شنبه از چارلستون برگردد. علاوه بر این، مادر ماری هم

که اخیراً بیوه شده بود، در چارلستون حضور داشت و بی شک، سخت می گرفت. باید صبر می کرد و تا چند هفته دیگر که اوضاع آرام تر می شد، ماری می آمد پیش او. ماری اوضاع را آرام تر می کرد. لونتال به توانایی او در بازگرداندن آرامش، به شدت ایمان داشت.

فکر تجدید دیدار، ورود به خانه را سخت تر می کرد. قبل از اینکه وارد شود، گوش فراداد. نمی خواست دوباره سورپرایز شود. هیچ صدایی نمی آمد. لونتال با خود گفت: «بذار فقط دوباره مست برگرده. فقط همین رو می خوام.»

در عرض چند روز، خانه حسابی کثیف شده بود. سینک پر بود از ظرف و آشغال، روزنامه ها کف اتاق نشیمن پخش شده بودند، زیرسیگاری ها داشتند سرریز می شدند و هوا بوی تعفن می داد. لونتال افسرده، پنجره ها را باز کرد. ویلما کجا بود؟ مگر همیشه چهارشنبه ها نمی آمد؟ شاید ماری فراموش کرده بود از او بخواهد تا در غیاب او به کارش ادامه دهد. تصمیم گرفت فردا از خانم نونز بخواهد تا برای تمیز کردن آنجا بیاید. زیرسیگاری را برداشت و به سمت توالت برد تا آن را خالی کند. کاشی ها سر بودند. پرده حمام را گرفت تا زمین نخورد؛ آن هم خیس بود. در آن تاریکی، پایش با چیز خیزی برخورد کرد. زیرسیگاری را در سینک گذاشت، روی زمین خم شد و رب دوشامبر پنبه ای خود را برداشت. با گامی سریع و عصبانی به اتاق نشیمن رفت و جامه را که آب از آن می چکید، زیر نور پهن کرد. جای کفش روی آن مانده بود و دور جیبش، لکه هایی به رنگ آبی روشن وجود داشت که به جوهر شبیه بود. او جیبش را خالی کرد و چندین کاغذ آگهی پاره پیدا کرد؛ کارت ویزیت جک شیفکارت، همان کسی که با اشلوسبرگ سر شوخی را باز کرده بود، خم شده و جوهر پس داده بود، و دو کارت پستال که چند هفته پیش از طرف ماری دریافت کرده بود. با خشم، لباس را داخل وان پرت کرد. چهره اش رنجور بود و دهانش از خشم چاک خورده. «حرومزاده ... عوضی!» تقریباً نامشخص حرف می زد و وحشیانه در برابر فشار خفقان آوری که بر گلویش بود، تقلا می کرد. صندلی را کنار میزش رها کرد، لبه میز را پایین کشید، کاغذها را از قفسه ها و کشوها در آورد و شروع کرد به

گشتن میان آن‌ها؛ گویی با آن بی‌حسی و ناتوانی‌اش می‌توانست بگوید چه چیزی کم شده است. به طرز ناشیانه‌ای با دست‌های خشکش، آن‌ها را پخش کرد؛ نامه‌ها، قبض‌ها، گواهی‌نامه‌ها، دسته‌چک‌های پرداخت‌نشده، دفترچه حساب‌های قدیمی، دستورالعمل‌های آشپزی که ماری روی ورقه‌هایی چسبانده و کنار گذاشته بود. دوباره آن‌ها را جمع کرد و جوهر خشک‌کن را برداشت. با زانو به لبهٔ میز کوبید و آن را بالا برد و آن‌ها را، جوهر خشک‌کن و همه‌چیز را، داخل کشو هل داد. آن را قفل کرد، کلیدش را در جیب ساعتش گذاشت و روی تخت نشست. هنوز کارت‌ها و بریده‌هایی را که از جیب آن لباس بیرون آورده بود در دست داشت. «می‌گشمش!» این را فریاد زد و مشتش را محکم بین زانوهایش روی تشک کوبید. بعد ساکت شد و چشم‌های درشتش خیره ماند؛ گویی سعی داشت با لبهٔ تیز چیزی واقعی، بی‌بصیرتی درونی را به‌زور از بین ببرد. انگشتانش را محکم بر پیشانی‌اش مالید. بلافاصله شروع کرد به خواندن کارت‌های ماری؛ کلمات صمیمانه‌ای که فقط برای او نوشته شده بودند. چند اختصار و اشارهٔ خصوصی وجود داشت که هیچ‌کس دیگری متوجه آن‌ها نمی‌شد؛ فهمیدن محتوای باقی حرف‌ها دشوار نبود. فکر کرد: «این جوری هر جا با خودش می‌برد، برای نگاه کردن بهشون، نگهشون داشته!» عرق شرم را همچون گدازه‌ای داغ بر گردن و شانه‌هایش حس کرد. «اگه کار کثیفی نیست، حروم‌زادگی نیست، پس چیه؟» حالش را به هم می‌زد. اگر آلبی آن‌ها را تصادفاً دیده باشد... آن هم برایش نفرت‌انگیز بود. اما تصادفی نبود. آلبی سراغ وسایل او رفته بود؛ سراغ میزش که کارت شیفاکارت این را ثابت می‌کرد چرا که لونتال اطمینان داشت آن را جابه‌جا کرده بود، هم‌چنین و در نامه‌هایش فضولی کرده و این کارت‌ها را نگه داشته بود تا خود را سرگرم کند. شاید اولین نامه‌های ماری را دیده؛ نامه‌های آستی‌شان بعد از اینکه نامزدی به هم خورده بود. آن‌ها جایی داخل میز بودند. آیا دلیل حرف‌های امروزش دربارهٔ ازدواج و مسائل دیگر، همین بود؟ شاید بدون اینکه بداند آن حرف‌ها را زده، به این خیال که شاید او مشکوک شود. تقریباً همه مشکوک بودند. لونتال با درد به آن رویداد پیش از ازدواجش و رفتار ماری فکر می‌کرد که هنوز هم دلیل آن را نمی‌فهمید. ماری چطور

توانست چنین کاری بکند؟ اما او مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود واقعیت را بپذیرد
و از فکر کردن دربارهٔ علت آن، دست بکشد. برای آلبی که شاید آن نامه‌ها را خوانده
بود، حتماً فرصت خارق‌العاده‌ای به نظر می‌رسید: ماری دور است، پس چرا با طعنه
و کنایه اشاره نزند؟ آنچه او نمی‌دانست این بود که رقیب قدیمی لونتال، مُرده. او دو
سال پیش در اثر نارسایی قلبی درگذشت. برادر ماری در آخرین سفرش به شمال،
این خبر را داده بود. این چیزی نبود که بتواند در نامه‌ها پیدا کند.
با خودش گفت: «یه آدم مست کثیف مثل اون، دربارهٔ زنی مثل ماری خیلی
چیزها می‌دونه.»

تاریکی فرار کنید. چراغ تخت را روشن نکرد اما همچنان که کارت‌ها را در دست داشت، نشست و انتظار آبی را کشید. در پی صدای قدم‌های او گوش سپرده بود و به جای آن صداهای جورواجوری از پایین می‌شنید؛ غرش موسیقی رادیو از کف اتاق، صداهای مختلط، صدای خرت‌خرت طناب‌ها در آسانسور غذا بر. فریاد پسرانی که با سرعت در خیابان می‌رفتند از بقیه صداهای بلندتر بود؛ متمایز به اندازه جرقه‌های آتش. با غروب خورشید و هم‌زمان که چراغ‌های قرمز هشدار برای سکان‌داران، مثل سیگنال‌های ساحلی در امتداد یک کرانه، نوک ساختمان‌ها ظاهر شدند، امواج رنگارنگ و درخشان ابرها، سریع‌تر از پیش به سوی رنگ‌های خاکستری و آبی می‌غلتیدند. شیشه معیوب پنجره‌ای که لونتال از آن به بیرون خیره شده بود، غلظت آب را دوچندان نشان می‌داد. هوا، بوی نمک می‌داد. نسیمی شروع به دمیدن کرده بود؛ پرده‌ها را تاب داد و لابه‌لای کاغذهای کف زمین، سروصدا ایجاد کرد.

بعد از مدتی، لونتال مچش را به سمت ذرات طلایی و کمرنگ نور زیر پنجره بالا برد و به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت کاملاً از هشت گذشته و او بیشتر از یک ساعت نشسته بود. غرق در اندیشه به خیابان نگاه کرد. خشم اولیه‌اش فروکش کرده بود. به تدریج از انتظار برای مقابله با آبی به حالتی از سکون برگشته بود و حالا احساس گرسنگی می‌کرد. بلند شد تا برای شام برود بیرون. منتظر ماندن برای آبی که احتمالاً در یک بار، مشغول مست کردن با آن پنج دلار آخر بود و این‌طوری

به سریع‌ترین شیوه ممکن از شر خودش خلاص می‌شد، فایده‌ای نداشت. با خود فکر کرد چه بهتر که سروکله‌آبی پیدا نشده چون مشخص بود دلش می‌خواهد او را جدی بگیرند. به محض اینکه در این کار موفق شود، می‌تواند هر طور که دلش می‌خواهد از او، یعنی لونتال، کار بکشد. هدفش همین بود؛ به همین سادگی رستوران پر بود؛ اطراف بار کوچک، جمعیتی ازدحام کرده بودند. در جست‌وجوی

یک میز، عقب رستوران حرکت کرد. پیشخدمت استخوانی سبزه‌رو گفت: «مشری‌ها کنار بار منتظر هستن اما ببینم چی کار می‌تونم براتون انجام بدم.» در هر دستش یک فنجان قهوه داشت و با عجله دور شد. لونتال مردد بود که آیا با بقیه منتظر بماند یا کنار در آشپزخانه بایستد. اگر وارد آن جمعیت می‌شد، بعید بود پیشخدمت خارج از نوبت به او میز دهد. به سمت دیوار ورودی آشپزخانه رفت. از میان طاق، یکی از آشپزها را کنار تنور خشتی دید که آرد را از دستانش پاک می‌کرد و پیشبندش را تکان می‌داد تا صورتش را خنک کند. لونتال با دست کسی که انگار به صورت تصادفی دستش را سر راه مسیر او دراز کرده بود، برخورد کرد. بدون اینکه نگاه کند گفت: «عذر می‌خوام.» مردی با خنده گفت: «چرا حواست رو جمع نمی‌کنی؟» و با وجود اینکه عجیب بود که این حرف با خنده بیان شده، ولی لونتال برنگشت بلکه فقط سری تکان داد و داشت می‌رفت که احساس کرد ژاکتش دارد کشیده می‌شود. ویلستون بود. فیبی هم با او بود.

فیبی گفت: «به، سلام. دیگه با مردم صحبت نمی‌کنی؟» انگار داشت لونتال را متهم می‌کرد به اینکه عمداً از آن‌ها دوری می‌کند.

«حواسم جای دیگه بود.» این را که گفت، گونه‌هایش به شدت سرخ شد.

«بشین. تنهایی؟»

«آره، تنهام. گفتن الان یه میز بهم می‌دن، واسه همین نمی‌خواد من رو...»

«اوه، بیا جلو. بیا.» ویلستون یک صندلی را برایش عقب کشید.

لونتال، این دست و آن دست کرد و فیبی گفت: «موضوع چیه آسا؟» طوری که نشان می‌داد اگر لونتال یک لحظه دیگر اکراه کند، به او توهین کرده است.

گفت: «اوه، ماری خارج از شهره و من هم خیلی درباره غذا به خودم سخت نمی‌گیرم. همین جوری می‌زنم بیرون و یه چیزی می‌گیرم. شما هم که دیگه غذاتون رو تموم کردین.»

ویلستون گفت: «حالا می‌شه بشینی؟»

«دور بودن زنت چه ربطی به این قضیه داره؟ خدای من!»

لونتال به چهره سفید بی‌روح او، ابروهای پهنش و دندان‌های کوتاه و یک‌دستی که لبخندش نمایان می‌کرد، نگاه کرد. سروصدای آنجا، مکالمه آن‌ها را برای لحظه‌ای قطع کرد. رضایت داد روی آن صندلی بنشیند و همین‌طور که پیشخدمت از کنارش رد می‌شد، خودش را پشت میز آن‌ها جا داد. با چهره‌ای مضطرب خودش را دوباره جابه‌جا کرد تا متمرکز شود. دوباره نشست و به خودش گفت نباید این‌قدر عصبی باشد. چرا آن‌ها باید عصبی‌اش کنند؟ با یک دست بر پیشانی، همین‌طور که حرارت و رطوبت را زیر انگشتانش احساس می‌کرد و به هجوم احساساتش نظم و ترتیب می‌بخشید، منو را خواند. از خودش پرسید: «موضوع چیه؟ نمی‌تونم جلوی اون‌ها بایستم؟» این چالش، به او قدرت داد. وقتی منو را بست، به خود مطمئن‌تر بود. پیشخدمت آمد.

گفت: «غذای مخصوصتون چیه؟»

«سوپ، سوپ لوبیا می‌خواهین؟ لازانیا، امشب داریم.»

به صدف‌ها اشاره کرد و گفت: «صدف می‌بینم.»

فیبی گفت: «خیلی خوبه.»

پیشخدمت یادداشت کرد: «*A la possilopo*»^۱

«و یه بطری آبجو؛ یه سوپ برای پیش غذا.»

«الساعه.»

ویلستون گفت: «سعی کردم باهات تماس بگیرم.»

«اه؟» لونتال رو به او گفت: «چیز به خصوصی هست؟»

«همون مسئله قبلی.»

«پیامت رو گرفتم. می خواستم بهت زنگ بزنم اما مشغله داشتم.»
فیبی گفت: «مشغله چی؟»

لونتال، پاسخ خود را سبک و سنگین کرد. تمایلی نداشت از خانواده اش صحبت کند؛ نمی خواست به نظر برسد که خواهان حس ترحم است، و علاوه بر این، نمی توانست درباره مرگ میکی حرف بزند. فکرش هم او را آزار می داد.

گفت: «اوه، یه چیزهایی.»

ویلستون گفت: «ترافیک کاری روز کارگر، ها؟»

«هم اون و هم یه سری مسائل خصوصی. بیشتر کار.»

فیبی از او پرسید: «آخر هفته چی کارهای؟ قصد نداری جایی بری؟ ما دعوت

شدیم به فایر آیلند^۱.»

«نه. هیچ جا نمی رم.»

«سه روز تو شهر تنهایی؟ ای مرد بیچاره.»

«دقیقاً اون جور که اسمش رو تنهایی می ذاری، تنها نیستم.» لونتال نگاهی به

فیبی انداخت و به آرامی گفت: «یکی از دوست های شما، پیشمه.»

فیبی با صدای بلندی گفت: «دوست ما؟» لونتال متوجه شد که فیبی از حرفش

جا خورده. «منظورت کربی آلبیه؟»

«بله، آلبی.»

ویلستون گفت: «می خواستم درباره همین ازت سؤال کنم. هنوز هم با تونه؟»

«هنوز هم.»

فیبی گفت: «بگو ببینم، حالش چگونه؟ نمی دونستم اون شب واسه این قضیه

اومدی خونه مون. وگرنه تو آشپزخونه نمی موندی.»

«نمی دونستم این قدر مشتاقی.»

گفت: «خب، الان می خوام بدونم حالش چگونه.» لونتال در عجب بود که ویلستون

چقدر از توضیحاتش را برای او گفته.

۱. Fire Island؛ فایر آیلند یا جزیره آتش؛ جزیره ای در آمریکا

«استن بهت نگفت؟»

«چرا، اما می‌خوام از زبون تو بیشتر بشنوم.» خلق و خوی خوب و خونسرد همیشگی فیبی، از بین رفت. زیرچشمانش رنگ پریده شده بود و لونتال پیش خود گفت: «بیرون تو فضای باز، دنبال تغییره.» درنگ کرد، با این فکر که شاید ویلستون مداخله کند. پیشخدمت، صدف‌های سیاه و سبزرنگ را جلوی او گذاشت و او که داشت چنگال را برمی‌داشت، طوری که انگار می‌خواهد آن را وزن کند، گفت: «اوه، واسه خودش می‌چرخه.» و شروع به خوردن کرد.

«به خاطر فلورا خیلی داغون شده؟»

«زنش؟ آره، داغونه.»

«حتماً خیلی براش وحشتناک بوده. هیچ وقت فکرش هم نمی‌کردم اون‌ها از هم جدا بشن. خیلی عالی شروع کردن.»

لونتال فکر کرد: «عالی؟» مکث کرد و اجازه داد آن‌ها ببینند که این کلمه، او را شوکه کرده. «منظورش چیه؟ زن‌ها فقط این جور دربارۀ ازدواج صحبت می‌کنن. چی می‌تونسته عالی باشه؟ اون، آلبی، عالی؟» بی‌تفاوت، به نشانهٔ تصدیق سر تکان داد. فیبی گفت: «اگه می‌خوای بدونی چرا برام جالبه، باید بگم که من رفته بودم عروسی شون.»

«فیبی و فلورا دوران دانشگاه، هم‌اتاقی بودن.»

لونتال تا حدی کنجکاوانه گفت: «واقعاً؟» برای خودش آبجو ریخت. «من به چند باری، اون رو تو خونهٔ شما دیدم.» ویلستون گفت: «آره، درسته.»

فیبی برای لحظه‌ای کوتاه به حالت عادی خود برگشت. «یادمه تو کلیسامی خواستنی به خواننده بیارن و به خاطر مادر آلبی این کار رو نکردن. نمی‌خواستن احساساتش رو جریحه‌دار کنن. همه آواز خوندن شو مسخره کردن. اون سال‌های سال تو بوستون درس خونده بود. حدوداً شصت سال داشت و شاید به زمانی به ته‌صدایی داشته اما اون موقع قطعاً نداشته. به هر حال آواز خونند. عروسی پسرش موظف بود آواز بخونه

نمی‌تونستن جلوشو بگیرن. اما اون پیرزن خیلی خانم خوبی بود. به من گفت وقتی جوان بود، پاهای خوشگلی داشت و خیلی به این قضیه افتخار می‌کرد؛ چقدر بد که الان مجبور بود دامن بلند بپوشه. می‌گفت خیلی زود به دنیا اومده.»

لونتال حرفش را قطع کرد و گفت: «ببخشید که این رو می‌پرسم اما از نظر خانمش این ازدواج، اتفاق خوبی بود؟»

«منظورت چیه؟»

«خانواده‌ش از آبی خوششون می‌اومد؟»

«اون‌ها دودل بودن. اما من فکر می‌کردم اون خیلی آینده‌داره؛ باهوش و جذاب. خیلی از آدم‌های دیگه هم همین فکر رو می‌کردن. همیشه فکر می‌کردم از همه دوست‌هامون جلو بزنه.»

ویلستون حرفش را تأیید کرد. «آره، اون باهوشه و باسواد هم هست. قبلاً خیلی کتاب می‌خوند.»

«و یهو همه چی خراب شد. موندم آدم تقصیر کی بندازه.» فیبی آهی کشید و صورت پکر، زیبا و کشیده‌اش را با ابروان مرتبش، ابتدا به سمت همسرش و بعد لونتال چرخاند.

لونتال گفت: «چرا؟ تقصیر اون که نبود، بود؟ زنش رو می‌گم.»

«نه...» به نظر می‌رسید فیبی دستپاچه شده باشد. «چرا اون؟ اون عاشق شوهرش بود.»

لونتال پرسید: «خب، اگه تقصیر اون نبود، دیگه کی می‌مونه؟ اون ترکش کرد، نه؟»

«آره، ولش کرد. هیچ‌وقت نفهمیدیم چرا. هیچ‌وقت درباره‌ش با من حرف نزد. ما بیشتر، ماجرا رو از بیرون دیدیم. درکش سخت بود چون آبی خیلی جذاب بود.»

«جذاب!» لونتال این کلمه را با حالت تحقیرآمیزی پیش خود تکرار کرد. «... شروع عالی!» این زن با آن دو چشمش، واقعاً چه می‌توانست دیده باشد؟ به خودش اجازه داد چه چیزی ببیند؟ آیا چیزی که به آن خوبی آغاز شده، آن قدر نویدبخش و آینده‌دار، می‌توانسته این قدر بد به پایان برسد؟ حتماً در ابتدا، ایرادی وجود

داشته؛ ایرادی که برای هر کس می‌خواست آن را ببیند، قابل مشاهده بود. اما فیبی نمی‌خواست آن را ببیند. و درباره‌ی آلبی، جای تعجب نبود که از خانواده‌ی ویلستون دور مانده؛ آن‌ها احترام زیادی برای او قائل بودند.

لونتال محتاطانه گفت: «می‌گن آدم‌هایی که مشروب می‌خورن، خودشون رو پیش بقیه خوب نشون می‌دن. از قرار معلوم دوست‌داشتنی هستن.»
ویلستون با لحن آرامی پرسید: «هنوز هم مشروب می‌خوره، ها؟»
«هنوز هم؟» لونتال شانه بالا انداخت؛ گویی می‌خواست بگوید: «پرسیدنش چه فایده‌ای داره؟»

«نه، اون دقیقاً همون چیزی بود که من می‌گم. از استن بپرس. حتی قبل از اینکه شروع کنه به مشروب خوردن. اما بهم نگفتی چطور داره زندگی شو می‌گذرونه و داره چی کار می‌کنه.»

«هیچ کاری نمی‌کنه. و به من هم نگفته قصد داره چی کار کنه.»

«خب، ازش بخواه بیاد خونه‌مون و ما رو ببینه، این کار رو می‌کنی؟» چهره‌ی فیبی از رنجش پنهانی، لرزان بود.

«باکمال میل.» صدای لونتال تقریباً بلند بود. ویلستون داشت با انگشتان کوتاهش، قاشقی را برمی‌گرداند. خیلی کم صحبت می‌کرد. شاید متوجه شده بود که فیبی اشتباه می‌کند و می‌ترسید با دخالت کردن، اوضاع را بدتر کند. لونتال ناراحتی خود را پنهان کرد. آن‌ها می‌خواستند آلبی را ببینند - اگر نگرانش بودند، می‌توانستند کلاً او را داشته باشند - اما نگفتند می‌خواهند او با آن‌ها بماند؛ فقط می‌خواستند او را ببینند. لونتال می‌خواست بداند، چرا به ذهن فیبی خطور نکرد که بپرسد آلبی برای چه با او بود، نه با دوستانش؟ از نظر منطقی، او باید به آن‌ها رجوع می‌کرد. اما با برانداز کردن صورت رنگ‌پریده‌ی فیبی، لونتال احساس کرد سؤالات منطقی خاصی وجود دارد که نمی‌خواهد بپرسد. او حقیقت را نمی‌خواست؛ از آن دوری می‌کرد. لونتال مطمئن بود، او کلاً، حقیقت را خوب درک می‌کند. فقط می‌خواست اصرار کند که از آلبی مراقبت شود. احتمالاً همان قدر که آلبی نمی‌خواست فیبی را ببیند.

فیبی هم نمی خواست او را در شرایط فعلی اش ببیند. احتمالاً فیبی می دانست او در چه وضعیتی است. اوه، البته که می دانست. اما دلش می خواست او به آنچه که قبلاً بود بازگردد. لونتال در دل اعتراض کرد: «خانم عزیز، من ازت نمی خوام مثل من به مسائل نگاه کنی، اما فقط نگاه کن. همین کافیه. یه کم چشم هاتو باز کن!» باین حال، خانواده ویلستون با او مهربان بودند و همیشه هم به همین نتیجه می رسید؛ او مدیون آنها بود. هرچند کاری که ویلستون برای او کرده بود در برابر آنچه داشتند غیرمستقیم به او می گفتند برای آلبی انجام دهد، هیچ نبود.

ویلستون سر از لاکش در آورد یا حداقل برای لونتال که این جور به نظر می رسید. او گفت: «فکر نمی کنم کربی بخواد الان ما رو ببینه عزیزم. اگه می خواست قبلاً خودش می اومد.»

لونتال گفت: «خیلی بد شد نیومده پیش تون.» او بیش از آنچه قصد داشت، احساسات از خود بروز داد و فیبی به سرعت، رشته کلام را از او گرفت. گفت: «فکر کنم متوجه منظورت نشدم آسا.»

«باید اون رو ببینین. این جوری که شما درباره اون حرف می زنین، فکر نکنم اون رو شناسین. می دونم من این مردی رو که شما می گین نمی شناسم.»

«خب، اینکه تقصیر من نیست.» فیبی، نفس کوتاهی بیرون داد و حرفش را قطع کرد. رنگ دوباره به زیر چشمانش برگشت و گلگون شد.

ویلستون به آرامی گفت: «فکر می کنم اون عوض شده.»

«باور کن، اون چیزی نیست که فیبی می گه. من دارم بهت می گم» لونتال مصرانه خودش را به گفتن همین حرف محدود کرد تا حس خود از اشتباه آنها را کنترل کند. فیبی گفت: «تو باید بخشنده تر باشی.»

با این حرف، دیگر عقل از سر لونتال پرید؛ به او که رنگ داشت به چهره اش بازمی گشت خیره شد. بشقابش را کنار زد و غرغرکنان گفت: «من نمی تونم خودم رو تغییر بدم که به مذاق شما خوش بیام.»

ویلستون گفت: «چی؟»

«گفتم، اگه نیستم، نیستم دیگه!»

«فکر می‌کنم منظور فیبی چیز دیگه‌ای بود. فیبی؟ فکر کنم آسا بد برداشت کرده.»

فیبی با اکراه گفت: «انگار حرف من رو اشتباه متوجه شدی.»

«خب، خیلی فرق نمی‌کنه.»

«من منظوری نداشتم جز اینکه کربی آینده‌دار بود و این حرف‌ها. من منظوری

به غیر از این نداشتم.»

لونتال با تلخ‌کامی فکر کرد: «فیبی درباره‌ی اون چی می‌دونست؟» اما ساکت ماند.

ویلستون گفت: «من زنگ زدم چون می‌خواستم بدونم می‌تونم با یه کم پول

کمکی بکنم یا نه. کاری به ذهنم نرسید که براش دست‌وپا کنم اما حتماً یه چیزهایی

احتیاج داره. به نظرم چند دلار به کارش می‌آد.»

لونتال گفت: «درسته.»

«می‌خواستم ده دلار یا بیشتر بهت بدم. مجبور نیستی بهش بگی این پول از

کجا اومده. احتمالاً دلش نخواد از من پولی قبول کنه.»

لونتال گفت: «بهش می‌دم. خیلی لطف می‌کنی.»

ویلستون و فیبی از آنجا رفتند. لونتال از آینه‌ی آبی‌رنگ بار در بالای انبوه بطری‌ها،

به تماشای آن‌ها نشست. فیبی داشت دستی به کلاهش می‌کشید، استن منتظر

ماند. بعد آن دو با هم از پله‌ها بالا رفتند و از زیر سایبان عبور کردند.

از راهروی ساختمان، خانم نونز را دید، درحالی که چهارزانو روی نیمکت نشسته و موهایش را که تازه شسته، بالای سرش بسته بود. چانه‌اش را روی سینه‌اش قرار داده بود و سنجاق‌هایی در دهانش داشت. سنجاق‌های دیگری روی چهارخانه‌های سفید و قهوه‌ای دامنش، پخش بود. لونتال ضربه‌ای بر در کوبید و او موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد اما موقعیت پاهای نامتقارن جمع‌شده خود را عوض نکرد یا آن‌ها را نپوشاند.

با نگاه به آن‌ها گفت: «مزا حم نمی شم. داشتم فکر می کردم. خونه م حسابی کثیف شده. می شه یه خانم نظافت چی بهم معرفی کنید؟ کارگر خودمون پیداش نیست.»
«تمیزکار؟ من هیچ کس رو نمی شناسم. اگه فقط سروسامون دادنه، من برات انجام می دم. من کار سنگین نمی کنم.»

«سنگین نیست، فقط می خوام یه کم خونه مرتب تر بشه.»

«حتماً، من برات جمع و جورش می کنم.»

«خیلی ممنون می شم. از عهده من که خارجه.»

ظاهر اتاق نشیمنش زیر نور لامپ، حالش را به هم می زد. خوب بود فیبی آنجا را می دید. کمی پشیمان بود که ویلستون‌ها را با خود به خانه دعوت نکرده. شروع کرد به جمع کردن کاغذها از روی زمین، ملافه‌های تمیز را روی تختش پهن کرد و یک پیژامه را مرتب آنجا گذاشت. رب دوشامبر را در حمام خیس کرد و آب کشید و لکه‌های جوهر

را با یک برس و پودر لباسشویی مالید تا پاک کند. آن را به پشت بام برد، چلانند و روی یک بند رخت پهن کرد. نسیمی ملایم، بوی نزدیک شدن پاییز را داشت. لونتال از روی نخته‌ها و سقف قیرگون رد شد و به سمت نرده‌های لبه بام رفت. چراغ‌های دو ساحل از سمت شرق کناره رودخانه‌ای طویل به هم می‌پیوستند. تابستان به زودی بعد از تعطیلات به پایان می‌رسید و با شروع فصل پاییز همه چیز تغییر می‌کرد؛ لونتال به‌طور توجیه‌ناپذیری، این را باور داشت. آسمان گرفته بود. مدتی به بیرون نگاه کرد و بعد در حالی که در تاریکی مراقب بندها و سیم‌ها بود به راه‌پله برگشت. وقتی داشت رد می‌شد، به رب‌دوشامبر دست زد. داشت به سرعت در نسیم خشک می‌شد.

هنگام پایین رفتن از پله‌ها، صدای آمدن کسی را شنید و به پایین نگاهی انداخت. آلبی بود. همین‌طور که داشت بالا می‌آمد با دستش نرده را می‌گرفت و ول می‌کرد. در آخرین پیچ که چشمش به لونتال خورد، مکث کرد و سرش را بالا برد و به نظر می‌رسید او را برانداز می‌کند. نور ضعیفی از چهره‌اش گذشت و به چشم و ابرویش رسید و ظاهری خبیث به او داد که به احتمال زیاد تصادفی بود. شوری از بی‌قراری، لونتال را در بر گرفت. باین حال، بلافاصله به یاد آورد که چند مسئله وجود داشت که آلبی باید برایشان پاسخگو باشد. اول از همه اینکه آیا مست بود؟ اما او دیگر کاملاً اطمینان داشت؛ می‌توانست احساس کند که او هوشیار است.

گفت: «خب؟»

آلبی با رسیدن به پاگرد، آرام برای او سر تکان داد. موهایش اصلاح شده بود. در دو طرف سر و پایین گونه‌هایش، حاشیه مشهودی از سفیدی اصلاح، به چشم می‌خورد. صورتش برق می‌زد. یک پیرهن جدید و کراوات مشکی به تن کرده بود و کیسه‌ای کاغذی در دست داشت. وقتی دید لونتال مشغول واریسی اوست، گفت: «این‌ها رو از خیابون دوم گرفتم، تو یه حراجی.»

«ازت نپرسیدم.»

با حالت بی‌احساسی گفت: «من بهت بده‌کارم.» لونتال گوش سپرد تا بلکه لحن پاسخش تحریک‌کننده شود؛ اما چیزی نشنید. با سوءظن نگاهش کرد.

آلی گفت: «امروز مشروب نخوردم.»

«بیا اینجا. یه چیزی هست که می خوام بدونم.»

«چیه؟»

«اینجانه؛ تو خونه.»

آلی ایستاد. پرسید: «چه مشکلی پیش اومده؟»

لونتال چنگ به کتش زد و او را به سمت خودش کشید. آلی مقاومت کرد و او با هر دو دست نگرهش داشت. با نگاهی مصمم و عبوس و درحالی که دوباره خشمگین بود، او را به داخل خانه کشید و در را محکم با پایش بست. او را چرخاند. آلی سعی کرد هر طور شده، خودش را رها کند. لونتال فریاد زد: «فکر کردی تحمل کوفتی من چقدره؟!»

«چی می گی تو؟»

«جواب من رو بده. سعی نکن از زیرش دربری.»

او کتش را از چنگ لونتال بیرون کشید و به عقب تاب خورد. «معنی این کارها چیه؟» این حرف را با خنده ای کوتاه و لرزان و با تعجب ادا کرد. «می خوام من رو کتک بزنی؟»

«فکر می کنی چقدر تحملت می کنم!» لونتال نفس نفس می زد. «فکر کردی می تونی

لرزیر همه چی قسر دربری؟»

«حالا الان دیوونه نشو.» خنده اش از بین رفته بود و با جدیت نگاهش می کرد. «هرچی باشه، ازت انتظار دارم منصفانه با من رفتار کنی. من تو خونه توام و تو نسبت به من امتیازهای خاصی داری... به هر حال باید بهم بگی قضیه چیه.»

«قضیه اینه.» لونتال این را گفت و کارت ها را بیرون کشید. «مثل یه کلاش و دزد

لعنتی رفتی سراغ میز من. قضیه اینه.»

«اوه، همین؟» این را گفت و دستش را شل و ول به سمت او تاب داد.

همین طور که لونتال فریاد می زد، صدایش می لرزید: «همین؟ این چیزی نیست؟»

تو قبلاً دنبالم اومدی و جاسوسی من رو کردی. من بهت اجازه دادم اینجا بمونی

و تو دست های کثیف رو به همه وسایل من زدی؛ مسائل خصوصی م، نامه هام.»

«خب، این دیگه درست نیست. من به نامه‌ها دست نزددم. من به مسائل تو کاری ندارم.»

«این نامه‌ها رو از کجا پیدا کردم!» لونتال کارت‌ها را پایین انداخت. «تو رب‌دوشامبرم که تو پوشیده بودی.»

«من هم همون جا پیدا شون کردم. دلم نمی‌خواد در برابر همچین تهمت‌هایی از خودم دفاع کنم. منصفانه نیست. این چیزها آدم رو تو دردسر می‌ندازه.»

«این مال تو نیست؟» لونتال این را گفت و بریده‌ای از یک آگهی را بالا برد.
«اوه، من می‌دونم تو اون جیب چی بود. اما بعضی هاشون از اول که پوشیدمش همون جا بودن. شاید از این شاکی هستی که لباس تو رو پوشیدم. ببخشید، من...»
لونتال جلوی عوض کردن بحث را گرفت. «یعنی می‌خوای بگی سراغ میز من نرفتی؟»
آلبی با حرکتی رک و بی‌پرده، حاشا کرد.

«این چطور؟ این رو از کجا آوردی؟» لونتال به کارت شیفکارت اشاره کرد.
«رو زمین پیدا ش کردم. حالا، این رو قبول دارم... اگه واقعاً کار اشتباهی کرده باشم، برداشتن او کارته. روی زمین نزدیک تخت بود. حق نداشتم نگهش دارم. شاید تو بهش احتیاج داشتی. باید اجازه می‌گرفتم. اما بهش فکر نکردم. علاقه‌ای به این کار نداشتم. در واقع، قصد داشتم یه موضوعی رو که ذهنم رو درگیر کرده بود، باهات مطرح کنم اما همش یادم می‌رفت.»

«داری دروغ می‌گی.»

آلبی ساکت بود. همین‌طور به او نگاه می‌کرد.

لونتال گفت: «من کارت‌پستال‌ها رو تو جیب اون لباس نداشتم و این کارت شیفکارت هم توی میز بود.»

آلبی به‌سادگی پاسخ داد: «اگه تو اون‌ها رو اونجا نداشتی، پس یه نفر سومی گذاشته. می‌دونم که من این کار رو نکردم.»

«اما تو اون‌ها رو خوندی!» این را با خشونت گفت اما دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

«آره خوندم.» آلبی چشمانش را پایین انداخت؛ گویی می‌خواست نگاهش را از

او بگذرد.

«لعنت به تو!» لونتال با رنج و دشنام فریاد می‌زد. «فقط همین رو نخوندی؛ دیگه

چی بود؟!»

«هیچی.»

«خوندی!»

«نه. همه‌ش همین بود. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و نگاهشون نکنم. عمدی نبود. اما اون‌ها رو از جیب آوردم بیرون و واسه همین باید می‌دیدم چی هستن. بیشتر تقصیر زنته. باید اون‌ها رو می‌داشت تو یه پاکت؛ یه همچین چیزهایی رو. من هیچ‌وقت نامه کس دیگه رو از پاکت بیرون نمی‌آرم. اما بعد از اینکه این رو خوندم فهمیدم چیه. این قدرهام جدی نیست، هست؟ چرا این قدر کارت‌هات برات مهمه؟ هر زنی ممکنه برای شوهرش یا هر شوهری ممکنه برای زنش، این جور ی نامه بنویسه. و یه مرد متأهل پیر مثل من... دیگه این طوری نیست که بگی یه آدم جوون، مثلاً یه دختر جوون، دستش به اون نامه‌ها رسیده. و با این حال، هیچ‌کس بی‌گناه نیست. تازه، فکر نمی‌کنم برای زنت اهمیتی داشته باشه. این جور چیزها رو که تو کارت‌پستال نمی‌نویسن. اگه براش مهم بود، تو نامه می‌نوشت.»

«هنوزم فکر می‌کنم داری دروغ می‌گی.»

«خب، اگه این طوری فکر می‌کنی، من نمی‌تونم نظرت رو عوض کنم. اما من دروغ نمی‌گم. تو که این قدر به من بی‌اعتمادی، چرا در میزت رو قفل نمی‌کنی؟»

«لان دیگه قفله.»

«باید زودتر از این‌ها قفلش می‌کردی. هیچ‌کس دوست نداره این جور ی بهش ببرن. همین جور بنار قفل باشه. اگه مدرک قطعی داشته باشی که یه نفر داره با وسایل شخصیت تو می‌ره، اون وقت حق داری از کوره در بری. این کار خوبی نیست. اما همچین اتهاماتی هم خوب نیستن. به فرض که تو میزت سرک کشیده باشم، البته من کاملاً این حرف رو تکذیب می‌کنم، چرا باید بخوام اون کارت‌ها رو با خودم این‌ور و اون‌ور ببرم؟»

«چرا باید بخوای؟ من از کجا بدونم!»

«مثل یه بیمار ذهنی؟ من... نه، اشتباه گرفتی.»

لونتال دیگر نمی‌دانست چه بگوید. شاید اشتباه می‌کرد. به جز وقتی که آلبی دربارهٔ دختران جوان حرف زد، معقول می‌نمود و حتی با آن توضیحات کاملش، شاید خیلی بی‌ربط نمی‌گفت. علاوه بر این، آن مدل مو، پیرهن و کراوات و این حقیقت که او هوشیار بود، تفاوتی ایجاد می‌کرد. بیشتر به خاطر آن مدل مو بود؛ بعدِ جدیدی به او می‌بخشید. چهره‌اش محکم‌تر به نظر می‌رسید. ناگهان لونتال دیگر هیچ چیزی را احساس نمی‌کرد؛ فقط کنجکاوی خاصی نسبت به آلبی داشت. کنار میز نشست. آلبی در صندلی راحتی فرورفت و پاهایش را دراز کرد.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت: «روزنامهٔ امروز صبح رو دیدی؟»

«چطور، مگه چی نوشته؟»

«یه مطلب توش بود که فکر کردم شاید تو متوجهش شده باشی. راجع به رودیگر. در واقع راجع به پسر رودیگر، اما از اون هم اسم بردن. پسر تو ارتشه و دیروز ارتقا پیدا کرد. به درجهٔ سرگردی.»

«خب که چی؟»

«یهو متوجه شدم. تو آرایشگاه بودم، داشتم روزنامه رو نگاه می‌کردم و عکس پسر رو دیدم. یه مدت تو دفتر کار می‌کرد. اون یه پسر معمولیه. پسر خوبی... نمی‌تونم ازش انتقاد کنم. فقط یه بچه دانشگاهیه؛ خیلی معمولی، هیچ استعداد خاصی نداره. به من ربطی نداره؛ یعنی به من هیچ سود و زبانی نمی‌رسه. اما همیشه برام جالبه که چطوری راه خودبه‌خود براشون هموار می‌شه. الان یه نفر بدون پارتی، بیست سال هم تو ارتش بمونه، اول تو این سوراخ پادگان بعد اون یکی، با دخترهای محلی زندگی می‌کنه چون از عهدهٔ مخارج عروسی بر نمی‌آد. شاید آخر سر یه درجهٔ کوچولویی بگیره؛ یه ستوان دومی چیزی بشه. اما به من نگو که پارتی‌بازی تأثیری نداره.»

لونتال با بی‌حوصلگی گفت: «احتمالاً داره.»

«آره. نه اینکه چون پسر پدرشه، باهاش بد باشم. چرا نباید از موقعیت اون پیرمرد استفاده کنه؟ و اون پیرمرد چی کار دیگه می‌تونه براش بکنه؟» ناگهان، موضوع را با خنده‌ای سریع تغییر داد. «متوجه کوتاهی موهام شدی؟»

«دیدم.»

«مشروب هم نخوردم. انتظار این رو دیگه نداشتمی. نه؟»

«ادامه بده، سورپرایزم کن.»

«نه، تو فکر کردی من دوباره مست می‌کنم.»

«شاید.»

«بهت گفتم که اون قدرها هم از دست نرفته بودم.»

«خوشحالم که این رو می‌بینم.»

«واقعاً؟» پاره‌ای هیجان در نشاطش بود.

لونتال گفت: «البته.» خنده‌ای را در اعماق سینه‌اش حس کرد و آن را نگه داشت.

«حالا چی می‌خوای، یه سبد گل رز؟»

«چرا که نه؟»

«یه مدال؟» لونتال شروع کرد به لبخند زدن.

«آره، یه مدال.» سرفه غلیظی سر داد. «باید یکی داشته باشم.»

«باید یکی بگیری.»

«خب، راستش رو بخوای، من حتی وسوسه هم نشدم. هوس هم نکردم؛

بدون دردسر.»

البی به جلو خم شد و دست خود را روی دسته صندلی لونتال گذاشت. مدت کوتاهی آن دو مرد به هم نگاه کردند و لونتال به‌طور غریبی احساس کرد در نوعی عاطفه غرق شده. این حس، او را رنج می‌داد؛ مشمژکننده بود. نمی‌دانست با آنچه کند. باین حال، پذیرای این احساس هم بود. به طرز غریبی پریشان بود از اینکه این قدر خودش را دمدمی می‌دید. باین حال، در آن لحظه به نظرش یک عیب جدی نمی‌آمد.

@BOOKESTUNN

«موهای دور سرم رو کوتاه کردم.» آلبی نوک انگشتانش را به سمت سرش گرفت.
«عادت دارم. متوجه شدم این جوری تمیزتره. به خاطر تخم شپش. تو که چیزی در
موردش نمی‌دونی، می‌دونی؟»

لونتال شانه بالا انداخت.

«وای اگه تو موهاش بیفته؛ اون هم همچین موهایی... موهاش زبون من رو بند
می‌آره. هر بار می‌بینمت، باید ورنده‌اش کنم. درباره بعضی‌ها، آدم می‌مونه موهاش
واقعیه یا کلاه‌گیس گذاشته. اما موی تو... اغلب سعی می‌کنم تصور کنم داشتن
همچین موهایی، چه جوریه. شونه کردنش سخته؟»

«منظورت چیه، سخته؟»

«منظورم اینه که گره می‌خوره؟ حتماً دندونه‌های شونه رو می‌شکونه. ببین، بذار
یه لحظه بهش دستش بزنم، می‌ذاری؟»

او گفت: «خل نشو. موئه دیگه. مو چیه؟»

«نه، این مو معمولی نیست.»

لونتال خودش را عقب کشید و گفت: «آه، گم شو.»

آلبی ایستاد. با لبخند گفت: «فقط می‌خوام کنج‌کاوی‌م رو برطرف کنم.» انگشتش
را لای موهای لونتال برد و لونتال احساس کرد زیر دست او اسیر شده و نمی‌تواند
کاری بکند. اما ناگهان دستش را کنار زد و با فریاد گفت: «بس کن!»

«حیرت‌انگیزه. مثل موی حیوون می‌مونه. حتماً از اون ژن خوب‌هایی.»

لونتال در حالی که با سردرگمی و عصبانیت، پیشانی‌اش را چین انداخته بود،
صندلی‌اش را عقب کشید. بعد نعره کشید: «بشین، خل و چل!» و آلبی برگشت سر
جایش. به شکل بی‌قواره‌ای رو به جلو خم شده بود، دست‌هایش زیر ران‌هایش قرار
داشت و فکش به یک سمت کج شده بود، درست مثل همان شبی که اولین بار در
پارک با آلبی روبه‌رو شد. سفیدی شقیقه‌های پیرایش شده و صورت اصلاح‌شده‌اش
باعث می‌شد آبی چشمانش خودنمایی کند.

مدتی هیچ حرف دیگری رد و بدل نشد. لونتال سعی داشت احساساتش را تسکین

دهد و بفهمد چطور باید بر جنون آنی خودش غلبه کند.

ناگهان آلبی شروع کرد به حرف زدن: «سخته بخوای یه ترکیب خوب از همه چی داشته باشی.»

لونتال گفت: «این بار منظورت چیه؟»

«اوه، اینکه وقتی من تسلیم یه وسوسه می‌شم، بهم می‌گی خل و چل. هیچ‌کس نمی‌تونه مطمئن باشه که ترکیب خوبی داره. یه مثال برات می‌زنم. تازگی‌ها، چند هفته پیش، یه مردی تو مترو بود، روی ریل. نمی‌دونم چه جوری رفته بود اونجا اما رو ریل بود. یه قطار اومد و چسبوندش به دیوار. تا سر حد مرگ داشت خونریزی می‌کرد. یه پلیس سررسید و بلافاصله قدغن کرد تا رسیدن آمبولانس، کسی به اون مرد دست بزنه. به خاطر اینکه اون درباره تصادفات دستور داشت. دیگه شورش رو در آوردن؛ بزدلی تا کی؟ آدم وسوسه می‌شه اون مرد رو نجات بده اما پلیس به قوانین پایبنده. آمبولانس اومد و مرده رو کشید بیرون و اون هم درجا مُرد. من دکتر نیستم و نمی‌تونم بگم اون اصلاً شانس زنده موندن داشت یا نه. اما اگه اون می‌تونست نجات پیداکنه چی؟ منظورم از ترکیب، اینه.»

لونتال با اخمی از رنج گفت: «اون داد می‌زد و کمک می‌خواست؟ چه خطی بود؟»
«خط ایست‌ساید. خب، البته، وقتی یه مرد اون جوری دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه. صدش تونل رو برداشته بود. و اون جمعیت! قطارها رو نگه داشته بودن و ایستگاه، شلوغ شده بود. همین جور می‌دویدن پایین. مردم باید اون پلیس رو از سر راه کنار می‌زدن و اون یارو رو می‌بردن. اما همه ایستادن و به حرف اون گوش کردن. اون‌ها واقعاً حزب بادن.»

«حزب باد؟»

«اون‌ها نه بنده خدا هستن، نه بنده جناب شیطان. فکر می‌کنن بنده خودشون هستن اما اون هم نیستن.»

لونتال پیش خود فکر کرد: «برای چی اینا رو به من می‌گه؟ می‌خواد رو احساسات من کارکنه؟ شاید خودش هم نمی‌دونه.»

آلبی شروع کرد به لبخند زدن. «باید قیافه خودت رو می دیدی وقتی سر و کلمه کاملاً هوشیار پیداش شد. حتی قراره شگفت زده تر هم بشی.»

«چه جوری؟»

«امروز صبح داشتی درباره یه شروع جدید باهام شوخی می کردی. من رو جدی

نگرفتی.»

«خودت این رو باور داری؟»

او با اطمینان گفت: «تو نگران نباش. من دقیقاً می دونم چی تو سرم می گذره می خوام یه چیزی رو بهت بگم. هر آدم زنده‌ای این رو می دونه. این‌ها همه‌ش حرفه که 'خودت را بشناس'! همه می دونن اما هیچ کس نمی خواد قبول کنه. قضیه اینه. بعضی از شناگرها می تونن مدت زیادی نفسشون رو نگه دارن، مثلاً غواص های یونانی، و این خیلی جالبه. اما این جور که ما چشم هامون رو بسته نگه می داریم هم یه هنرنماییه به چون اون‌ها خلق شدن که باز باشن.»

«خب. دوباره مخت تعطیل شد. بدون ویسکی هم می تونی خل شی. فکر می کردم کار ویسکی باشه.»

آلبی فریاد زد: «خیلی خب. حالا بذار یه چیزی رو برات توضیح بدم. این یه باور مسیحیه اما به نظرم دلیلی نداره تو نتونی درکش کنی. 'توبه کن!' این حرف یحیاست که داشت از صحرا می اومد. خودت رو تغییر بده و یه آدم دیگه شو؛ این چیزیه که اون می گه. باید یه آدم دیگه بشی و دلیلش هم اینه که می تونی بشی و وقتی اینجا نوبت سر برسه، می شی. یه چیز دیگه پشت اون 'توبه کن' هست؛ اونم اینه که ما می دونیم از چی توبه کنیم. چطوری؟» چهره جدی او، توجه لونتال را به خود جلب کرد. «من می دونم. همه می دونن. اما باید ترس پذیرفتن رو با یه ترس بزرگ تر از بین ببری. می دونم که دکترها به بیمارهاشون شوک الکتریکی می دن. اون‌ها پدرشون رو در می آرن و بعد دیگه وقت خودشون رو هدر نمی دن. می بینی، باید خودت رو پیدا کنی تا همین جور یه همون روش قدیمی ادامه ندی. وقتی به اون مرحله برسی...» دستانش را در هم گره کرد و تاندون‌هایش روی مچش برجسته شد. «خیلی طول

می‌کشد تا آماده بشی از طفره رفتن دست برداری. در ضمن، دردش وحشتناکه.»
چندین بار کور کورانه پلک زد؛ انگار می‌خواست یک شیء خارجی را از چشمش پاک کند. «ما لجبازیم؛ واسه همین که باید چنین ضربه‌هایی رو تحمل کنیم. هر وقت بتونیم بدون اینکه بمیریم، ضربه دیگه‌ای رو تحمل کنیم، اون وقت تغییر می‌کنیم. و بعضی از مردم هرگز تغییر نمی‌کنن. اون‌ها تا آخرین ضربه، منتظر می‌مونن و بعد مثل حیوون می‌میرن. بعضی‌های دیگه این قدرت رو دارن که خیلی زود تغییر کنن. اما توبه کن یعنی حالا توبه کن، همین دقیقه و برای همیشه؛ بدون اینکه وقت رو هدر بدی.»
«و این دقیقه دیگه برای تو فرارسیده؟»

«بله.»

«نمی‌دونم کی رو داری مجاب می‌کنی، من یا خودت رو؟»
آبی درحالی که سرش را خم کرده و به او زل زده بود گفت: «هر حرفی بی‌ریاست... بی‌ریا!» مکث کرد، لب‌های بزرگش از هم باز مانده بود، لب بالایی با شیار بلندش، کمی تکان می‌خورد.

لونتال ناگهان زد زیر خنده و گفت: «ادامه بده!»

«خب، من فکر می‌کردم سعی می‌کنم برات توضیحش بدم.» کمی در صندلی خود چرخید، یک شانهاش را بر روی کوسن گذاشت و یک سمت پای درازش را به آرامی مالید. «من مذهبی یا یه همچین چیزی نیستم اما می‌دونم که مجبور نیستم سال بعد همونی باشم که پارسال بودم. من یه سرش بودم و می‌تونم به یه سر دیگهش برسیم. در اینکه چی می‌تونم باشم، هیچ محدودیتی وجود نداره. و حتی اگه نتونم خیلی درخشان باشم، اما می‌دونم که این باور، واقعیه.»

«خواهیم دید سال دیگه چی می‌شی.»

«تو همون جووری می‌مونی، من می‌دونم. شما آدم‌ها...» سرش را تکان داد و گونه‌اش به یقه‌اش برخورد کرد.

«اگه دوباره شروع کنی، تا یه دقیقه دیگه جات رو پله‌هاست.» لونتال تهدیدکنان شروع کرد به بلند شدن.

آلی گفت: «خیلی خب، خیلی خب، بیا تمومش کنیم. آدم فقط وقتی به چیز جدی درباره خودش می‌گه دوست داره حرفش رو باور کنن. به نظر من که یه آدم می‌تونه دوباره متولد بشه. من بلیت مجانی به قلمروی بهشت رو می‌گیرم اما اگه از موندن تو این وضعیت خسته بشم، می‌تونم تبدیل به یه آدم جدید شم. تمام چیزی که می‌گم همینه.» روی صندلی‌اش صاف نشست و ساکت ماند و دستان بزرگش را به آرامی کنار هم نگه داشت. لونتال از انحنای لب او متوجه شد که از خودش بسیار راضی‌ست. در واقع، موقعیت دست‌هایش بیشتر حاکی از تشویق و تمجید بود تا استراحت. برآمدگی سایه پشت سرش، گه‌گاه با تکان خوردن آرام سرش، کشیده می‌شد. آباژور با کلاهک ابریشمی سبزرنگش، کانون روشنایی ثانوی ضعیف‌تری بر جلای میز ایجاد کرده بود. صداهای خفیفی از خیابان، هجوم آوردند و وزش تند بادی پرده‌ها را کنار زد و از هم جدا کرد؛ سپس پرده‌ها دوباره روی هم افتادند.

در همین وقت، لونتال حضور آلی را، تمام آنچه که او را نگران کرده بود، همچون یک وزنه بزرگ خسته‌کننده احساس کرد، و با خستگی بسیار به او نگریست؛ انگشتانش بر ران‌هایش بی‌حرکت بودند. یک اتفاقی باید رخ می‌داد، چیزی که اون نمی‌توانست پیش‌بینی‌اش کند. هرچه که بود، او برای سروکله زدن با آن بیش از حد گیج و خسته به نظر می‌رسید. او کسل شده بود. ضعف قدیمی او، اعصابش، هرگز این‌چنین بد نبود؛ نمی‌توانست برای حل مشکلاتش خوب تمرکز کند و مجبور بود صبر کند تا سر فرصت، توجه خود را به فلان یا بهمان جلب کند و در فکر کردن، کند و ناپایدار بود. به‌خاطر فیلیپ هم که شده باید به آنچه در استتن آیلند در جریان بود فکر می‌کرد و باید حداقل یک بار به مکس زنگ می‌زد. مکس در کلیسا به او آویزان شده بود؛ کس دیگری را نداشت. و تا الان حتماً به این نتیجه رسیده بود که اصلاً هیچ‌کسی را ندارد. اما لونتال به این دلیل از تماس گرفتن، شانه خالی می‌کرد که نمی‌توانست افکار خود را شفاف کند یا آن‌ها را متمرکز کند و توان لازم برای ادامه دادن به این تلاش را نداشت. و به‌هر حال، جرقه‌ها، جرقه زندگی می‌کی، جرقه سلامت روانی‌ها، جرقه فکر و شجاعت، حتی شجاعتی که به اندازه ماری

مطمئن باشد - چطور چنین جرقه‌هایی دنبال می‌شدند و مغلوب می‌گشتند، خفه می‌شدند، خاموش می‌گشتند. پس فکر کردن به چه دردی می‌خورد؟ چهره تیره و غرق در اندیشه‌اش با گونه‌های پرش و موهای پرپشتش به سمت سینه‌اش آویزان بود. نفس عمیق بریده‌بریده‌ای کشید و با ژست جن‌گیری در برابر طلسم سردرگمی و ناامیدی، دستانش را از روی پاهایش بلند کرد. این جمله از ذهنش گذشت که «خدا به من رحم کنه.» و دیگر از خود نپرسید دقیقاً منظورش چیست.

آلی گفت: «درباره کارتی که برداشتم. اون کارت ویزیت: اون مرد یه جور کارمند سینماست؟ می‌خوام توضیح بدم چرا برداشتمش. به نظرم می‌شناسیش.»
«یه کمی.»

«کارش چیه؟ تو چه خطیه؟»

«فکر کنم استعدادها رو پیدا می‌کنه.»

«با نفوذ؟ منظورم اینه که، اون...» اما آلی سؤالش را نپرسید؛ گویی نشانه‌ای از معنویت یا معصومیت مداومش باشد.
«اون چی؟»

«اوه... توی این کاره؟» لبش بالا رفت؛ چشمانش بیرون زده و با جدیت به جلو خیره شده بود. «من به این نتیجه رسیدم که این روزا اگه می‌خوای عقب نمونی، باید با قدرت‌ها همراه بشی. مقاومت در برابر اونا هیچ فایده‌ای نداره.»
«کی بهت گفته شیفکارت یه قدرته؟»

آلی از جواب دادن سر باز زد. شانه‌هایش را بالا برد و با اهانت رویش را برگرداند.
لونتال تکرار کرد: «کی؟»

«بیافرض کنیم اون می‌تونه به من کمک کنه و بقیه ملاحظات رو کنار بذاریم.»
«می‌خوای بازیگر بشی؟»
«بازیگر خوبی نمی‌شم؟»
«نوو؟»

«این قدر خنده‌داره؟»

لبخند کم‌رنگی بر چهره لونتال که در سایه فرورفته بود نقش بست. او گفت:
«می‌دونم مادرت فکر می‌کرد خواننده‌ست. تو هم که فکر می‌کنی بازیگری»
«اوه، درباره مادرم شنیدی. کی از اون بهت گفته؟ فیبی؟»
«آره. تو عروسی تون آواز خوند، مگه نه؟»

آلی با لحن نامشخصی گفت: «خیلی احساسی.» و پس از مکثی ادامه داد: «نه، البته که نمی‌خوام بازیگر بشم. اما فکر کردم با این همه تجربه در زمینه مجله، بتونم تو یه فیلم، وارد کار بشم. یه بار شنیدم یه کسی - آشنای یکی از آشناهامون - که داشت رو یه سناریوی اولیه کار می‌کرد، دنبال داستان بود و خلاصه اونا رو می‌ساخت و اگه من می‌تونستم واردش بشم... خب، شاید دوستت بتونه بگه چطور این کارو انجام بدم.»

«اون از دوستای خاص من نیست. چند وقت پیش در این باره شنیدی؟»
«الان یادم نمی‌آد. چند سال پیش.»

«پس از کجا می‌دونی هنوزم بتونی همچین شغلی رو به دست بیاری؟ چرا از همون آشناتون نمی‌پرسی؟ چه سرنخی ازش داری؟ ازش بپرس؟»
آلی سریع پاسخ داد: «نمی‌تونم. نمی‌دونم کجا باید پیداش کنم یا کجا دنبالش بگردم. تازه، من که از اون طلبکار نیستم. چرا باید برم پیشش؟»
«چرا؟ خب، چرا اومدی سرغ من؟ اینم همون جوریه.»
جوابش، آلی را به شدت تحریک کرد.

«چرا؟ دلایل خوبی دارم؛ بهترین دلایل جهان روا!» با گره کردن مشت‌هایش روی سینه‌اش، لونتال را شوکه کرد، گویی داشت به تندی تهدید می‌کرد تمام قید و بندها را پاره می‌کند. «من دارم بهت فرصت می‌دم منصف باشی لونتال، و کاری رو بکنی که درسته. و من چیزی رو ازت می‌خوام که درسته. کس دیگه‌ای رو قاتی این ماجرا نکن. این فقط بین ما دوتا ست.»
«دیوونه نشو.»

«فقط من و تو. فقط ما دوتا.»

لونتال من من کنان گفت: «من هرگز... من هرگز...»

«من پول ندارم تا عاطل و باطل بچرخم. این کارا دیگه از من گذشته. راه سختی پیش رومه، راهی که آدم سال‌های عمرشو بابتش می‌ده.» سرش را پایین گرفت و قبل از اینکه ادامه دهد به او خیره شد. ضربان قابل توجهی در طرفین صورت او، کنار چشمانش دیده می‌شد و در چشمانش، برقی وجود داشت که لونتال را متحیر کرد؛ تا به حال چنین چیزی ندیده بود. «ببین.» آلبی با قاطعیت و با صدای آرامی گفت: «می‌دونی که وقتی می‌گم می‌خوام به این یاور، شیفکارت معرفی بشم، یعنی همه جوره آماده همکاری ام. دارم پیشنهاد تسویه حساب می‌دم. دارم پیشنهاد می‌دم شمشیرمو غلاف کنم. اگه اون کمکم کنه. می‌فهمی؟»

لونتال گفت: «نه، نمی‌فهمم. حتی یه کلمه از حرفاتم نمی‌فهمم. و تا وقتی که در مورد تسویه حساب صحبت کنی، یه قدم هم برات بر نمی‌دارم.»

آلبی گفت: «گوش کن. می‌دونم خودتم دنبال تسویه‌ای. منم هستم. اینم می‌دونم که وقتی می‌گم آماده همکاری ام، دارم از چی حرف می‌زنم. در همیشه رو یه پاشنه نمی‌چرخه. من شبیه سرخپوستی هستم که یه قطارو روی چمنزاری می‌بینه که همیشه بوفالوها توش پرسه می‌زدن. خب، حالا که بوفالوها غیبشون زده، می‌خوام از اسبم پیاده شم و رئیس قطار بشم. نمی‌گم که می‌خوام سهام‌دار اون شرکت بشم. می‌دونم این غیرممکنه. خیلی از چیزایی که قبلاً ممکن بود الان غیرممکنه. وقتی جوان‌تر بودم، تو سرم برای کل زندگیم، برنامه داشتم. برنامه‌ریزی می‌کردم اگه به فرض از لردهای روی زمین شناخته بشم، زندگیم چه جوری می‌شه. همه جور آرزویی داشتم. اما همه چی دست خداست. خیال‌پردازی هیچ فایده‌ای نداره.»

لونتال که چشمانش را به سقف دوخته بود انگار داشت می‌پرسید: «تو متوجه می‌شی؟ من که نمی‌شم.»
کسی در زد.

مکس بود. با یک روزنامه لوله شده زیر بغلش، کنار لونتال ایستاده بود. یقه پیرهنش باز و موهای سیاه سینه‌اش بیرون زده و یقه نرم پیرهنش بر یقه روی کتش کشیده شده بود؛ درست مثل فیلیپ در روز گردش. کتش که دو ردیف دکمه داشت، همان کتی بود که در مراسم خاکسپاری به تن داشت. وقتی در باز شد، به نظر می‌رسید مردد است داخل شود. لونتال با صدایی دورگه و بلند گفت: «مکس! تو رو خدا، بیا تو.»

مکس با لحن خشک اما همچنان مردد پرسید: «شماها خونه این؟»

ناگهان این فکر به ذهن لونتال خطور کرد برادرش دارد طوری رفتار می‌کند که انگار قصد ورود به خانه غریبه‌ای را دارد. او قبلاً هرگز آنجا نبوده است.

«خب، آره، معلومه که هستم. اون روز فرصت نشد بهت بگم. ماری خارج از شهره. اما بیا تو.» و از آستان در، او را به داخل راهنمایی کرد. به خاطر مشکل جدیدش پر از اضطراب بود و برگشت به سمت اتاق نشیمن. نمی‌دانست از آلبی چه انتظاری باید داشته باشد یا وقتی بفهمد مکس کیست، چه می‌گوید. باکنجکاو به جلو خم شده بود. لونتال لحظه‌ای خشکش زد. نمی‌توانست صحبت کند یا جلو برود. مکس بعد از نگاه کردن به اتاق و دیدن آلبی، با عذرخواهی گفت: «ببین، تو سرت شلوغه من بعداً می‌آم.»

لونتال زیر لب گفت: «نه، نیست. بیا.»

«باید اول زنگ می‌زدم.»

اما لونتال بازویش را گرفت و او را به زور آورد داخل.

«این برادرمه، مکس. این هم کربی آلبیه.»

«برادرت؟ نمی دونستم برادر داری.»

«فقط یکی.»

مکس آرام و باوقار پایین را نگاه می کرد. شاید کمی غریبی می کرد.

«نمی دونم چی باعث شد فکر کنم تو هم مثل من، تک فرزندی.» آلبی حراف بود

وزیرک و لونتال به این فکر می کرد که این بار چه نقشه ای دارد. با خونسردی، ترس

خود را پنهان کرد. یک صندلی آورد و مکس نشست. نوک کفش های خاکی اش تو

رفته بود. گوشه چهره سربه زیر و گردن پهنش، از منحنی بینی اش تا ضخامت شانه

خمیده اش، سطحی را تشکیل می دادند.

آلبی گفت: «همیشه آرزو داشتم دو نفر بودیم.»

لونتال پرسید: «اوضاع تو خونه چطوره، مکس؟»

مکس گفت: «اوه، می دونی...» لونتال انتظار داشت جمله اش را تمام کند اما

حرفش را خورد.

نگار آلبی داشت با خودش درباره ظاهر این دو برادر چیزی می گفت. لونتال پنهانی با

سربه در اشاره کرد. ابروهای آلبی با حالتی پرسشگر بالا رفت. با قدرت تمام گفت: «چرا

بلند برم؟» لونتال نزدیک او خم شد و زیر لب گفت: «می خوام با برادرم صحبت کنم.»

آلبی با صدای بلندی گفت: «موضوع چیه؟»

لونتال با بدخلقی دوباره با سرش همان علامت را داد.

اما مکس شتیده بود. گفت: «از من پرسیدی موضوع چیه؟»

آلبی به لونتال نگاه کرد و شانه بالا انداخت تا به اشتباهش اعتراف کند. او

پسختی نداد.

مکس گفت: «فکر کنم منظورش به منه.»

لونتال گفت: «اخیراً به نفر تو خانواده مون فوت شده.»

«بسر کوچکم.»

چهره آلبی، حالتی به خود گرفت که لونتال نمی توانست آن را تفسیر کند؛ موجی بی روح. «وای، متأسفم این رو می شنوم. کی؟»

«چهار روز پیش.»

آلبی به لونتال گفت: «تو به من چیزی نگفتی.»

لونتال که به بردارش خیره شده بود، با بی اعتنایی گفت: «نه.»

آلبی به چابکی با صندلی خود جلو آمد. «بگو ببینم، همون پسره بود... اون روز؟»

«نه، اونى که با من بود، نه. منظورش فیله.» لونتال این را برای مکس توضیح داد

و گفت: «چند وقت پیش با خودم بردمش سینما و به آلبی برخوردیم.»

«اوه، فیل. خدا به دور. تو اون یکی پسر من رو دیدی.»

«اوه، متوجه شدم، دوتا بچه...»

لونتال رو به آلبی گفت: «می خوای بری؟»

«برام یه قرار ملاقات با شیفکارت ترتیب می دی؟»

لونتال دست به سینه شد و گفت: «تو می ری؟»

«خودت گفتی کمکم می کنی.»

«بعداً درباره اش صحبت می کنیم.» لونتال کم کم داشت از بی صبری، عنان از دست

می داد. «فکر نکن می تونی دست به سرم کنی.»

مکس گفت: «نمی خوام مزاحم کارتون بشم.»

«چه کاری! هیچ کاری نداریم.»

آلبی بلند شد و لونتال با او به سمت راهرو رفت.

آلبی گفت: «برمی گردم جوابت رو بگیرم.» به صورت آلبی نگاه کرد؛ گویی چیز

تازه ای در آن می دید. «من واقعاً غافلگیر شدم. اینجا همچین اتفاقی برات می افته؛

برادرزاده ت. من دارم تو همین خونه باهات زندگی می کنم و تو یه کلمه هم درباره

این موضوع چیزی به من نمی گی.»

«واسه چی باید بخوام با تو درباره این موضوع حرف بزنم؟» قبل از اینکه آلبی

بتواند دوباره حرفی بزند، در را بست.

وقتی لونتال برگشت، مکس گفت: «اون کیه؟ دوستته؟»
«نه، فقط یه آدمیه که همه‌ش می‌آد اینجا.»

«عجیب به نظر می‌رسه...» مکس به خودش نگاهی انداخت و بعد گفت: «امیدوارم
مراحم کارتون نشده باشم.»

«اوه، نه بابا. می‌خواستم بهت زنگ بزنم، مکس اما فکر کردم بهتره یه کم صبر کنم.»
«من هم یه جورایی همین انتظار رو ازت داشتم چون لطف کردی و به مراسم
اومدی و این حرف‌ها.»

مکس او را با خجالت خطاب می‌کرد؛ کمی رسمی، با نوعی نزاکت غریب، تقریباً با
ادبیات یک غریبه. او مطیع، خسته و صراحتاً عذاب‌کشیده در چشمان لونتال سعی
داشت هر طور شده لحن مناسبی پیدا کند؛ لحنی که چندان آشنا نبود. قلب لونتال
پر شد از احساس گناه. می‌خواست در این باره چیزی به مکس بگوید. نمی‌دانست
چطور و می‌ترسید در دسر بزرگ‌تری خلق کند. آن دو چطور باید با هم صحبت
می‌کردند وقتی از بچگی یک ساعت هم با هم سپری نکرده بودند؟ ضمن اینکه فکر
کرد این آپارتمان، تقابل بین صندلی‌های تشک‌دوزی شده و قالیچه‌های خوب او و
آن مبلمان بنجل در استتن آیلند که قبل از پرداخت نیمی از قسطش، مندرس شده
بود، باعث می‌شد مکس با احترام رفتار کند.

گفت: «خب، اوضاع چطوره؟» فکر کرد مکس درباره‌ی انا صحبت می‌کند. در واقع
مطمئن بود که هدف اصلی دیدار او، حرف زدن با او درباره‌ی اناست.

«گمونم به همون خوبی که انتظارش رو دارم.»
«فیل خوبه؟»

«خب، وقتی یه بچه می‌میره، به اون یکی خیلی سخت می‌گذره.»
«کنار می‌آد.»

مکس جوابی نداد و لونتال به این فکر افتاد که او نمی‌داند آیا درباره‌ی انا چیزی
بگوید یا نه. در آخرین لحظه مردد بود و با خودش در کشمکش
لونتال تکرار کرد: «آره، بچه‌ها کنار می‌آن.»

مکس گفت: «می‌خواستم ازت یه چیزی بپرسم. دربارهٔ متخصص. اون می‌گه تو اولین ویزیت، بهش ده دلار دادی.» دستش را داخل کتتش برد.

«اوه، نه.»

اما مکس کیف پول خودش را باز کرد و نیم‌خیز شد و یک اسکناس ده دلاری کنار آباژور روی میز گذاشت.

«لازم نیست.»

«می‌خواستم پولت رو پس بدم. ممنون.»

«حالا اون کنترل اوضاع رو به دست می‌گیره.» این‌ها حرف‌های نگفتهٔ لونتال بود. نگرانی او بابت مکس، از سر گرفته شد و با لحن سردی گفت: «خواهش می‌کنم.»

مکس گفت: «نه فقط برای پول. بابت بقیهٔ چیزها هم ممنونم.»

احساسات لونتال به غلیان آمد.

«برای اینکه در نبود تو نقش کوچک خودم رو ایفا کردم، درحالی‌که تو باید اونجا می‌بودی.»

مکس اندیشید، صورتش را با آن پوست خشک، فک بزرگ و بینی کشیده و پرکک‌ومکش بالاگرفت و گفت: «آره، باید اینجا بودم.» مطیع بود. به نظر می‌رسید هیچ چیز در خودش نمی‌یابد که با آن مقاومت کند.

لونتال نتوانست جلوی سؤال بعدی خودش را بگیرد.

«النا چی می‌گه؟»

«دربارهٔ چی؟»

«دربارهٔ من؟»

مکس غافلگیر شد.

«چی باید بگه؟ فقط گفت مونده چرا تو بعد از مراسم نیومدی خونهمون. اما زیاد

حرف نمی‌زنه. بیشتر تو تخته، گریه می‌کنه.»

لونتال به جلو خم شده بود. نور چراغ بر موها و شانه‌هایش تابید.

«اون خیلی عذابت می‌ده مکس؟»

«عذاب؟ باید این رو در نظر بگیری. شرایط خیلی سخته. اون گریه می‌کنه این کاملاً طبیعیه.»

«تو می‌تونی با من راحت باشی.»

مکس بیشتر تعجب کرد.

«چه دلیلی داره که باهات راحت نباشم؟»

«گه تو ندونی، من هم نمی‌دونم. اما فرصتش رو داری که درباره‌ش با من صحبت کنی، البته اگه بخوای. می‌دونم ما با هم خیلی صمیمی نیستیم. اما تو کس دیگه‌ای رو داری که باهات صحبت کنی؟ شاید دوست‌هایی داشته باشی. من که تو مراسم افراد زیادی رو ندیدم.»

مکس با دودلی گفت: «من دقیقاً منظورت رو نمی‌گیرم.»

«پرسیدم النا عذابت می‌ده؟»

خون تیره در صورت مکس زیر نقاب ریشی که بد اصلاح شده بود، جریان یافت. جلوه‌ای از ترس و سردرگمی در چشمان او دیده می‌شد. با اکراه شروع کرد دستش را با ناخن‌های سیاهش به نشانه انکار، تکان دادن؛ تمام‌نکرده تسلیم شد.

«اون داره آروم می‌شه.»

«چی می‌گه؟»

مکس با دشواری آشکاری گفت: «همه‌جور چیزی.» اما همچنان از جواب مستقیم طفره می‌رفت.

اما لونتال نیازی به پاسخ مستقیم نداشت. می‌توانست النا را در آن تخت برنجی، جایی که میکی دراز کشیده بود، تصور کند؛ در آن اتاق وحشتناک، در حال ضجه و زاری؛ و مکس درست همان‌طور که الان او را می‌دید نشسته و با خفت گوش می‌دهد. چون چه کاری غیر از این می‌توانست بکند؟ فیلیپ هم مجبور بود گوش بدهد. این فکر ناگهان به ذهنش خطور کرد. اما چطور می‌شد از آن پسر محافظت کرد؟ مجبور می‌شد بشنود و آگاه شود. لونتال به آنچه درباره‌ی کنار آمدن بچه‌ها با شرایط سخت به مکس گفته بود، باور داشت. آن‌ها در بدو تولد، آسیب‌پذیر بودند و وقتی

بزرگ می شدند سازگار شدند چون استخوان هایشان نرم بود. بعداً دوباره آسیب پذیر می شدند، دوباره می توانستند بهبود یابند. النا مادرش بود، پس او باید ببیند و بشنود. آیا منظر ظالمانه‌ای بود؟ لونتال به آن پسر، عشق می ورزید. نمی شد نرم ماند. نرم ماندن آن هم وقتی اوضاع سخت بود؟ نه اینکه آن لطافت، محکوم شود اما موافقی پیش می آمد که آن فقط اسم دیگری برای ضعف بود. نرمی؟ از کل خلقت فقط انسان چنین خصلتی داشت؛ نرم و خشک.

پرسید: «براش دکتر گرفتی؟»

«چرا فکر می کنی دکتر نیاز داره؟»

«مامان رو یادته!»

مکس ناگهان با اوقات تلخی شروع کرد: «از چی حرف می زنی؟»

«سرزشت نمی کنم که نمی خوام این قضیه مطرح شه.»

«چرا حرف مامان رو پیش کشیدی؟ اون تو رو یاد مامان می ندازه؟»

لونتال درنگ کرد. «هر چند وقت یه بار، آره من رو یاد اون می ندازه... اما قبول کن

باهاش مشکل داری.»

«چه انتظاری داری؟ که اون ادامه بده؟ البته که ادامه می ده. اما هرچی باشه یه

بچه مرده. ضربه سخته. اما اون خوب می شه. همین الانش هم بهتر شده.»

«مکس، فکر کنم متوجه نیستی. مردم خیلی راحت، تند می رن. به نظرم اون قدرها

هم مثل قبل، قوی نیستن و وقتی شرایط سخت بشه، تسلیم می شن. همیشه بدتر

و بدتر می شه. همه این رو حس می کنن. خودم هم اغلب همین طور. النا اصلاً

دلش با بردن اون بچه به بیمارستان راضی نبود. واسه همین دادوبیداد می کنه. نه؟

بیمارستان؟» به شدت نسبت به خودش مردد شد. «من هم فکر می کردم...»

«من هم اغلب اوقات، مامان یادم می آد و هارتفورد و همه چی. تو تنها کسی

نیستی که این ها یادته.»

لونتال گفت: «واقعاً؟» و با کنجکاوی نگاهش کرد.

«و درباره النا اشتباه می کنی.»

«فکر می‌کنی من حقیقت رو نمی‌گم، نه؟»

«بزرگ‌ترین مشکلی که باهش دارم اینه که می‌خوام خانواده‌م رو ببرم جنوب. دنبال یه جا تو گلوئیستون می‌گشتم. واسه همین این قدر طول کشید. یه جا پیدا کردم و براش پول پیش هم دادم. می‌خواستم همه‌شون رو ببرم اونجا.»

«خوبه. بهترین کاری که می‌شد بکنی. فیلیپ رو از نیویورک ببر بیرون. اینجا برای اون جای بزرگ شدن نیست.»

«اما نمی‌تونم النا رو متقاعد کنم.»

«چرا؟»

«شاید بعد از مراسم خیلی زود درباره‌ش حرف زدم. اما اون می‌گه نمی‌خواد بره.»

«بگو ببینم، اون پیرزن خیلی تو دست و پا ست؟ مادرش رو می‌گم.»

«اوه، اون همه‌ش می‌آد و می‌ره.»

«تو رو به خدا، بندازش بیرون!»

غیظ و غضب او، مکس را متحیر کرد.

«اون ارتباطی با این ماجرا نداره.»

«نذار رو شما، کنترل پیدا کنه. از خودت در برابرش، محافظت کن.»

مکس برای اولین بار شروع کرد به لبخند زدن.

«اون اذیتم نمی‌کنه.»

«شرط می‌بندم اون داره به النا خط می‌ده که نره. از کجا می‌دونی چه چیزهایی

بهش می‌گه؟ تو که متوجه حرف‌هاشون نمی‌شی.»

نگاه مکس تغییر کرد؛ دوباره جدی شد و گوشه‌های لبش، پایین افتاد. گفت: «یه ذره

متوجه می‌شم. به نظرم تو فکر می‌کنی من باید با یه دختر یهودی ازدواج می‌کردم.»

لونتال با شور و حرارت پاسخ داد: «من هیچ‌وقت همچین حرفی نزدم؛ هیچ‌وقت.»

«نه.»

«هیچ‌وقت هم نمی‌زنم. من دارم درباره‌ی مادرش صحبت می‌کنم، نه النا. تو خودت

چند سال پیش بهم گفتی که اون پیرزن ازت متنفره. هر بلایی بتونه سرت می‌آره.

شاید به اون ابلیس پیر عادت کردی و دیگه متوجه نیستی که چه جور آدمیه. اما من حواسم بهش بود. مثل روز برام روشنه که اون فکر می‌کنه مرگ اون بچه، مجازات خداست چون الننا با تو ازدواج کرده.»

مکس یکه خورد و لب‌هایش خشک شد. خشم نهفته‌ای زیر پوست تیره‌اش زبانه می‌کشید. گفت: «این حرف‌ها چیه! تا حالا تو عمرم چیزی به این عجیب‌وغریبی نشنیده بودم. اول درباره‌ی الننا نظر می‌دی و حالا هم که اون پیرزن.»
لونتال گفت: «تو دور بودی. نمی‌دونی اون چه رفتاری داشت. اون مثل سمه.»
«خب، قطعاً تو به یه شخصیت شکاک تبدیل شدی.» چهره‌ی مکس کم‌کم نرم شد و آهی کشید.

لونتال با سماجت گفت: «اون پر از نفرته.»

«برو بابا، اون یه پیرزن بی‌آزاره.»

لونتال فکر کرد اگر درباره‌ی الننا، اشتباه کند، اگر تیرش خطا رفته و درباره‌ی نگاه آخر او در کلیسا دچار سوءتعبیر شده باشد، اشتباه وحشتناک و زیان‌باری کرده؛ حتی سردرگمی‌اش که از آن ناشی شده، وحشتناک‌تر بود. سرانجام وقتی آرام‌تر و قوی‌تر شد، خودش باید به حساب خودش رسیدگی کند. الان امکان نداشت. اما درباره‌ی آن پیرزن، حق با او بود، یقین داشت. با حرارت راننده‌ای گفت: «باید از شر مادرزنت خلاص شی، مکس!»

او تا حدودی با خستگی گفت: «آه، درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ اون فقط یه بیوه پیره، پیر و بدعنق. اون همین یه دختر رو داره. من که نمی‌تونم بهش بگم از ما دوری کنه. اون این هفته کمک کرد کارهای خونه رو انجام داد و برامون غذا درست کرد. می‌دونم از من خوشش نمی‌آد. خب که چی؟ یه پیرزن فرتوت. گاهی وقتی نگاهش می‌کنم، ناراحت می‌شم. نه، ما به گلوپستون می‌ریم. پاییز، مدرسه‌ی فیل شروع می‌شه. اون می‌خواد بره و الننا هم همین‌طور. می‌تونم درباره‌ی این موضوع باهش صحبت کنم. اون می‌خواد از نیویورک بره، فقط هنوز گیجه. اما می‌آد. من باید برگردم سر کارم و ما نمی‌خوایم دوباره از هم جدا بشیم. نمی‌فهمم چرا اون پیرزن، این قدر ناراحتت

می‌کنه. اگه اون بدترین آدمی باشه که من باهاش مواجه شدم...» چین بزرگ ژاکتتش مثل دامن تا زانوها - که دست‌هایش را بر آن‌ها گذاشته بود می‌رسید. نوک انگشتان قناسش، به جای اینکه باریک باشند، کلفت بودند و چین بند انگشتانش، شبیه رزوه‌های پیچ‌های مسطح بود. حرفش را ادامه داد: «تو النا رو تو سختی نمی‌شناسی. قبل از اینکه یه اتفاقی بیفته، سریع با تمام وجود هیجان زده می‌شه اما بعد از اینکه اتفاق افتاد، از من هم قوی‌تره. تو دوران رکود، وقتی من بستری بودم، اون می‌رفت بیرون و از این خونه به اون خونه، دستفروشی می‌کرد.»

«نمی‌دونستم بستری بودی.»

«خب، بودم. و بعدش از دولت پول می‌گرفتم، اون یه برادر داره که گانگستره و می‌خواست من رو وارد یه جور کار غیرقانونی کنه که تو آستوریا^۱ داشت انجام می‌داد. می‌تونستم یه کم پول به جیب بزنم اما النا گفت نه و خودش رو به هر دری کوبید تا جلوش بایسته. حرفش هم همون 'نه' بود و ما با همون پول دولت موندیم. اگه به زن دیگه بود می‌گفت: 'انجامش بده.'»

«متوجهم.»

«بعدش هم، اوضاع کم‌کم روبه‌راه شد و فکر کردیم می‌تونیم یه نفر به اعضای خانواده‌مون اضافه کنیم. میکی هیچ‌وقت مثل فیل، یه بچه سالم نبود. حتماً ما هم مرتکب اشتباهاتی شدیم. اما چی کار می‌تونیم بکنیم؟ خدا که نیستیم، می‌دونی، نوبی انجیل، که از نفس خودش به آدم، یا هر کس دیگه‌ای، می‌دمه. فکر کنم بهت گفتم وقتی رسیدم به بیمارستان، از پرستار پرسیدم اون تو کدوم اتاقه. من رفتم تو اتاق و دیگه روش رو با ملافه پوشونده بودن. ملافه رو کنار زدم و بهش نگاه کردم.»

لوتال با تعجب گفت: «احمق‌ها! هیچ‌کس رو نداشتن اونجا کشیک بده.»

مکس با حرکت دستش به‌سوی پایین، کار آن‌ها را موجه کرد و گفت: «همه پرستارها نمی‌دونستن. جای بزرگی بود.» به دنبال این حرفش، اضافه کرد: «دارم با فکر به شروع جدید می‌رم جنوب. پول پیش رو دادم و بقیه کارها رو کردم. اما راستش رو

1. Astoria

بخوای، توقع زیادی ندارم. همین الانش هم احساس می‌کنم تحلیل رفته‌ام.»
لونتال احساس کرد دلش می‌لرزد. گفت: «تحلیل رفته؟ من از تو بزرگ‌ترم و این حرف رو نمی‌زنم.»

مکس جوابی نداد. هیکل بزرگش در آن کت چهار دکمه، بدقواره به نظر می‌رسید. لونتال ادامه داد: «یه وقت‌هایی من هم همچین حسی بهم دست می‌ده. این یه حسیه که می‌آد و می‌ره.» برادرش چهره زمخت و تیره‌اش را به سوی او گرفت و صدایش در گلو خفه شد.

آن دو با هم در سکوت نشستند و سرانجام، مکس تکان خورد و برخاست. لونتال با او به مترو رفت. مه سنگینی بر خیابان نشسته بود. کنار نرده گردان ورودی مترو، دو سکه داخل شکاف دستگاه انداخت. مکس از بالای شانهاش گفت: «مجبور نیستی با من منتظر بمونی.»

اما لونتال از میان نرده‌ها رد شد. آن‌ها لبه سکو ایستادند تا اینکه صدای سایش قطار به آن‌ها نزدیک شد.

لونتال گفت: «اگه برای هر کاری به من نیاز داشتی...»

«ممنون.»

«جدی می‌گم.»

«ممنونم.» این را گفت و دستش را دراز کرد. لونتال ناشیانه دستش را دراز کرد و دست او را محکم گرفت. آن‌ها تکان‌های ناشی از قطار را احساس کردند و نمای رگه‌دار واگن جلویی زیر نور با سرعت در گرد و غبار به سمت آن‌ها آمد؛ پنجره‌ها نزدیک شدند. مکس او را در آغوش گرفت. لونتال با صدایی گرفته در گوش مکس گفت: «بهم زنگ بزن.» جمعیت کنار درها، اطراف آن دو، در حرکت بودند. وقتی قطار به راه افتاد، دید که مکس، دستگیره‌ای را بالای سرش نگاه داشته و از بالای سر مسافران خم شده است و به بیرون نگاه می‌کند.

لونتال دستمالی بیرون کشید و عرقش را پاک کرد. راه افتاد و به زحمت از پلکان‌های سیمانی طویل با نرده‌های فولادی بالا رفت. دهانش باز بود تا راحت‌تر

نفس بکشد. در نیمه‌راه ایستاد، به دیوار چسبید تا دیگران بتوانند رد شوند؛ گویی کمبود اکسیژن، داشت او را دیوانه می‌کرد. با انبساط قلبش، احساس ضعف کرد. بعد به راهش ادامه داد. مه به نم‌نم بارانی تبدیل شده بود. بالای پله‌ها، دید که چتری باز شد؛ مثل یک خفاش در جریان هوای خنک. میله‌های درگردان، درجا کار می‌کردند و صدای جرنج و جرنجشان به گوش می‌رسید. دکمه‌های کنش را بست، یقه‌اش را بالا کشید و چشمانش از تشعشع ماشین‌های متحرک در خیابان به چراغ‌های سربه‌فلک‌کشیده در دوردست‌ها، که در سیاهی بی‌کران چندان ثابت نبودند، می‌چرخید.

روز شنبه دعوت‌نامه‌ای از خانم هارکاوی رسید برای دعوت به یک مهمانی به مناسبت هفتمین سالگرد تولد نوه‌اش در همان شب. لونتال زیر مه روی پله‌های بیرون ساختمان با پستیچی روبه‌رو شد و او نامه را به دستش داد. هیچ نامه‌ای از ماری نداشت و این امر پنهانی خوشحالش کرد، زیرا حقیقت این بود که او داشت پنهان‌کاری می‌کرد و خانه را در اختیار آلبی گذاشته بود. ظاهراً او می‌خواست برای قهوه بیرون برود. آپارتمان به نظرش سرد آمد و پنجره‌ها چکه می‌کردند و مثل حلبی، خاکستری بودند. آلبی هنوز در اتاق غذاخوری خوابیده بود. بازوهای برهنه‌اش دور تشک قفل و به طرز ناهنجاری ولو شده بودند. لباس‌هایش روی زمین پهن بودند و هوای محیط، خفقان‌آور بود. لونتال به آشپزخانه رفته و قهوه دم گذاشته بود. وقتی به این فکر کرد که در آن اتاق نشیمن بی‌روح بنشیند و آن را بنوشد، ابرو در هم کشید، گاز را خاموش کرد و رفت پایین تا در رستوران یونانی، چیزی بخورد. اما قصد نداشت بعد از صبحانه برگردد.

به دنبال دعوت خانم هارکاوی، ناخودآگاه و کاملاً غیرمستقیم، برای خودش برنامه‌ریزی کرد. اول از شرکت کردن در آن مهمانی مطمئن نبود. آیا می‌توانست این قدر زود بعد از مرگ میکی به مهمانی برود؟ اما بعد از اینکه فکر کرد برایش خوب است که بین مردم باشد، بالای شهر رفت تا برای دخترک، هدیه‌ای بخرد و ظهر وقتی خود را نزدیک کتابخانه دید، چند ساعت را با تماشای چند روزنامه تجاری

سپری کرد تا ببیند بقیه دارند چه کار می‌کنند. به این ترتیب نزدیک عصر شد و داشت از یک سینما در میدان تایمز بیرون می‌آمد که متوجه شد پشت هر تدبیری که برای پر کردن روز خسته‌کننده‌اش اندیشیده، بی‌میلی و ناتوانی برای سروکله زدن با آلبی وجود دارد. عمداً عازم برادوی شده بود و حالا به نظر می‌رسید چیزی مانع از گام‌های ثابت پاهایش می‌شود و سکندری خوران به آرامی شروع کرد به راه رفتن. لونتال تصمیم گرفت: «خیلی خب، می‌فرستمش پیش شیفکارت. به من چه؟ این کار رو می‌کنم و اگه این کار براش کافی نباشه، باید ببینیم چی می‌شه. فقط اینکه شیفکارت چه فکری می‌کنه؟» اما همین الان هم او از چشم شیفکارت افتاده بود چون در کافه‌تریا، لونتال از جوک او خنده‌اش نگرفت و او با ترشروی نگاهش می‌کرد. «خودش اقدام کنه بهتره تا اینکه من معرفی‌ش کنم. اما تا وقتی که اون این قدر به پارتی‌بازی معتقده، بذار هر کاری می‌خواد بکنه و خودش بفهمه.»

قبل از شام به خانه رفت تا پیرهنی تمیز بپوشد. آلبی بیرون بود. کثیفی و بی‌نظمی آنجا، حال لونتال را به هم می‌زد. کف آشپزخانه، آشغال ریخته بود و باقیمانده غذا روی میز قرار داشت. لونتال فکر کرد: «تو مسافر خونه بهتر رفتار می‌کنه. فقط می‌خواد به من نشون بده.» آشپزخانه را جارو زد. وقتی با خاک‌انداز خم شد، کش عجیبی روی پوست صورتش حس کرد. جارو را گوشه‌ای انداخت، دستانش را شست و رفت.

* * *

خانم هارکاوای کنار ورودی و با گفتن «از شنیدن خبر برادرزاده‌ت خیلی ناراحت شدم» او را دستپاچه کرد. چون او همان موقع در آسانسور در فکر میکی بود. «دکتر نیسارت بهم گفت. مطمئنم اون تمام تلاش خودش رو کرد.» لونتال زیر لب گفت که او هم همین فکر را می‌کند. از آنجا که آشفته شده بود، نسبت به همیشه از دیدار انرژی‌بخشی که با یکی از اعضای خانواده هارکاوای داشت، آگاه‌تر بود. به آن‌ها علاقه داشت، آن‌ها مهربان بودند اما او هرگز نمی‌توانست تعادل رضایت‌بخشی با آن‌ها برقرار کند. حالت خانم هارکاوای مثل پسرش بود؛ پرانرژی و

غیرعادی. باین حال، اندوه پایدار و نهانی در سرزندگی او وجود داشت که گاهی به بالاترین حد خود می‌رسید و لونتال را شگفت‌زده می‌کرد.

خانم هارکاوی گفت: «یه روزی علم، مرگ رو شکست می‌ده. یکشنبه پیش یه کنفرانس درباره این موضوع تو تایمز برگزار شد.»

لونتال کمی خود را جمع‌وجور کرد تا پاسخ دهد: «امیدوارم...»
«اوه، قطعی به نظر می‌رسه. اون وقت اندازه جمعیت باید کنترل بشه. اما علم اون رو هم کشف می‌کنه. برای هرچیزی، مغز به اندازه کافی وجود داره. این مرد یه چیزی کشف کرد که بافت‌های بدن تا ابد زنده بمونن. فکر نمی‌کنم ما بتونیم در طول عمرمون انتظار چندانی داشته باشیم. این برای نسل‌های آینده‌ست. با این حال، باید به بهترین نحو، تلاش خودمون رو بکنیم. فکر کنم پدر آقای بانتینگ^۱ حدوداً یه سال قبل از اینکه انسولین کشف شه، در اثر دیابت فوت کرد. و این آقای بوگامولتس^۲ نتونست از سرم خودش برای بیماری قلبی استفاده کنه و مرد. آسا، اون بچه چند سالش بود؟»

«سه سال و نیم، چهار...»

به نظر، آن حالت عجیب و غریبش از بین رفته بود. فقط چشمانش حرکت می‌کردند و دم به دم، به طور معنادار و آشنایی به چشمان او دوخته می‌شدند.

«همون برادرت که کویینز^۳ زندگی می‌کنه؟»

«استن آیلند.»

«آسا گاهی احساس می‌کنم آدم بدذاتی‌ام که هنوز با این سنم اینجا هستم

درحالی که بچه‌ها فوت می‌شن.»

دستپاچه شد که چه پاسخی بدهد.

خانم هارکاوی گفت: «اما من که از کسی نمی‌گیرمش.» و دوباره دچار غرابت شد؛

گوشه چشمان سبزرنگش به لرزه درآمد.

جولیا صدا زد: «مامان.»

1. Banting

2. Bogomolets

3. Queens

«آقایون تو اتاق غذاخوری هستن آسا. شراب و مشروب هم رو میز هست.»
صورتش سرخ شد و دور شد. ران هایش در آن پیرهن آبی با سرشانه‌های تزیین شده،
پهن به نظر می‌رسید.

مهمانان که او هیچ کدامشان را نمی‌شناخت، مشغول ورق‌بازی بودند. مایوس
شد. امیدوار بود اشلوسبرگ یا شیفکارت را ببیند.

هارکاوی گفت: «یه دست بازی کن.»

«نه، ممنون. کس دیگه‌ای هم می‌آد، دن؟»

هارکاوی گفت: «منتظر چند نفر دیگه هستیم.» غرق در کارت‌هایش شده بود.
لونتال یک لیوان شراب برای خودش ریخت و یک بیسکویت الماسی شکل را که
رویش شکر پاشیده شده بود، برداشت. ناگهان یاد هدیه‌ای که خریده بود افتاد و
شراب را سر کشید. بسته را از جیبش بیرون آورد و به آشپزخانه رفت. از بالای اجاق
دود می‌آمد. جولیا داشت یک صافی پر از سیب‌زمینی سرخ‌کرده را از روغن برمی‌داشت
و هم‌زمان صورت خود را از جلز و ولز روغن برگردانده بود. با حالتی عصبی فریاد می‌زد:
«مادر، مادر، لیبی رو عقب نگه دار.»

«دور ایستا عسلم. جولیا، سیب‌زمینی‌ها رو زود برندار. خام می‌شن.»
لونتال با بسته خود جلو آمد.

«یه چیزی واسه این دخترخانم آوردم.»

خانم هارکاوی گفت: «اوه، چقدر لطف کردی. با اون همه مشکلاتی که خودت داشتی.»
لونتال، بی تفاوت بود.

گفت: «بفرمایین. تولدت مبارک.»

مهر و مومی طلایی‌رنگ روی زر ورق وجود داشت و لیبی، بعد از یک نگاه سریع
به او، شروع کرد به باز کردن آن.

جولیا خشمگین به نظر می‌رسید: «یه 'عمو لونتال دستت درد نکنه' هم نگفتی.»

«جولیا، اون فقط خجالتیه، دستپاچه شده.»

«بگو ممنون، ای جونور.»

دخترک داخل حال دویده و لونتال به اتاق غذاخوری برگشت. دومین لیوان از آن شراب شیری را نوشید و سومی را

گلدستون به او گفت: «بیا اینجا بشین.»

سروش را تکلیف داد، خودش را کنار میز خم کرد، از جیبش را به آن تکیه داد و مشغول نوشیدن شد. این چهارمین لیوانش بود و کم کم داشت گرمای خوشایند و سنگینی را حس می کرد. به شدت آگاه بود، بیش از حد زیورک، همه چیز را می دید، متوجه هر حرکتی می شد؛ گویی زیر نور خارق العاده ای قرار گرفته بود. همین طور که برگ ها افتادند می شنیدند و با صدا بر رویه چرمی قرمز رنگ می افتادند، او خودش را با تماشای دست های بزمن ها، بدو بیستان، دستکاری پول، تنوع انگشت ها و بندهایشان مشغول کرد. انگشتان هارکلوی، سفید، نوک تیز و ساده به نظر می رسیدند. دستان مرد کنار او، رگ های برجسته ای داشت و پر از مو بود، شستش به عقب کشیده شده و سیله به نظر می رسید؛ شاید از سرب. حتما کارمند چاپخانه بود. کف دستش قرمز رنگ بود و بی رحمانه هاشور خورده بود. لونتال فکر کرد: «سخت از شون کار کشیدم» باین حال، این دست ها با سکه ها منعطف بودند و آن ها را می شمردند و به آسانی و کار کشتگی فراوانی، پرتشان می کردند.

لونتال، میز را رها کرد و سلاته سلاته به سمت اتاق نشیمن تاریک رفت و سیگاری روشن کرد. احساس کرد خون در قلب و مغزش، ترکیبی بسیار غنی و قدرتمند شده و به شدت لذت بخش؛ کمی هم دردناک. باین حال، کمی اندوه، بخشی از لذت بود. جرعه ای شراب نوشید، ته لیوان را لیسید و با مچش پاک کرد تا رد پایره لیوان به جا نماند و آن را روی میز کوچکی گذاشت. صدای خانم هارکلوی از حال می آمد. یوز خندی زد و با خود گفت: «نسل های آینده! خدای من!» نشست؛ عاجز از راه رفتن و با دست و پاها سنگین.

بعد از مدتی، هارکلوی را دید که وارد اتاق شد و ظاهراً دنبال او می گشت. از گوشه دنج خود، با صدای بلند صحبت کرد.

«هی، اینجا هستم!»

«اوه، قایم شدی، دزدکی سیگار می کشی. دیگه تقریباً همه اومدن. مامان و جولیا می خوان غذا رو بکشن.» لونتال صدای کشیده شدن صندلی ها را کف پارکت اتاق غذاخوری می شنید.

«بگو ببینم، امشب شیفت کارت هم می آد؟»

«فکر نکنم دعوت باشه. با اون چی کار داری؟»

«فکر می کنی اون روز باعث شدم احساس بدی نسبت به من داشته باشه؟»

«این رو می دونم که توی من این حس رو ایجاد کردی. هیچ وقت چنین نمایشی از روان شناسی گت^۱ ندیده بودم. دیدی که تو نسبت به دیزرائیلی داشتی، من رو شگفت زده کرد.»

«نه، منظورم این نیست. اون چیزی بهت نگفت؟»

«هیچی. باز دچار حمله نقطه ضعف قدیمی ت شدی؟ نگرانی مردم ازت خوششون نیاد؟»

«می خواستم نظرش رو درباره یه موضوعی بپرسم... ببینم چی می گه. می تونه برای یه نفر بهم کمک کنه یا نه.»

«این لطف در حق کیه؟»

لونتال گفت: «اهمیتی نداره کیه، داره؟»

«نه، نداره. مجبور نیستی بهم بگی.» اما زنگ غضب در صدایش موج می زد.

«چه فرقی می کنه کی باشه؟»

«پرسیدم که بتونم کمکی کنم. اما من که گل یا پوچ باهات بازی نمی کنم.»

«بخصوص الان که مستی دیدم مشروب می خوردی.»

لونتال گفت: «آه، فرصت های زیادی برای مفید واقع شدن داشتی.»

«حتماً اینکه می پرسم طرف کیه، داره ادیتت می کنه.» هارکاوی از کشف مفرحش،

تا پنهان خنده های سر داد و گفت: «خودشه، نه؟»

لونتال بی صدا سر تکان داد.

^۱ روان شناسی حوزه اقلیت نژادی

«پس رمزورازت چیه؟»

لونتال زیر لب گفت: «رمزورازی در کار نیست.»

«چرا می‌خوای کمکش کنی؟ اون چی می‌خواد؟ نمی‌فهمم شیفکارت چه دخلی

به این ماجرا داره.»

«خب، دن، این آلبی به کار فیلمنامه علاقه‌منده و از اونجایی که اون یه بار من

رو به دلیل معرفی کرد، ازم می‌خواد همین کار رو با شیفکارت برای اون انجام بدم و

ببینم تو خط فیلم هست یا نه. بیشتر محض اطلاع می‌خوام این کار رو انجام بدم.»

«می‌دونی شیفکارت با فیلمنامه هیچ ارتباطی نداره. اون با بازیگرها سر و کله

می‌زنه، استعدادها.»

«آلبی فکر می‌کنه شاید اون به یه جایی وصل باشه. من این جور ی فکر نمی‌کنم

اما اون ازم خواست و من فکر کردم... خب راستش رو بخوای دن، نمی‌دونستم چه

فکری بکنم. شک و شبهه‌های خودمو داشتم. اما اون ترتیب مصاحبه من رو با

رودیگر داد. واسه همین فکر کردم 'خب، بذار بره و شیفکارت رو ببینه. چرا من باید

مسئول کار شیفکارت باشم؟ من حسن نیت خودم رو نشون می‌دم و لطفش رو

جبران می‌کنم. 'و این حرف‌ها. داستان اینه.»

«من که باور نمی‌کنم. به نظرم داره بازی ت می‌ده.»

یکی از گلدان‌های خانم هارکاو ی پشت لونتال قرار داشت. همین‌طور که چشمانش

را بسته بود و به عقب تکیه داده بود، احساس کرد برگی، موهایش را می‌خراشد.

هارکاو ی گفت: «اصلاً چطوری این حرف‌ها رو به خوردت داده؟ از کجا اسم شیفکارت

رو شنیده؟»

«اتفاقی تو خونه بود و کارت شیفکارت رو دید.»

«پس باز هم می‌اد دوروبرت. حتماً تو تشویقش کردی. فکر می‌کردم به این

نتیجه رسیدیم که اون خل‌وضعه.»

«تو به این نتیجه رسیدی!» لونتال کورمال کورمال برخاست و بازویش را به شدت

تکان داد. «تو بودی. این حرف تو بود. تو اون رو با عمه‌ت مقایسه کردی.»

«خب، تو امشب اعصاب نداری. هر دو تامون به یه نتیجه رسیدیم.»
«نه، نه!» لونتال از شنیدن این حرف گریزان بود. «من کاملاً این حرف رو رد می‌کنم. کاملاً.»

«اگه تو نگفتی، پس از کجا اومد؟ نمی‌فهمم. من اون مرد رو ندیدم. به هر حال، چه فرقی می‌کنه؟ چرا این قدر باید مهم باشه؟ می‌بینم که قاتی کردی. البته، تو یه کمی شراب خوردی؛ شاید رفتار مسخره‌ت تا حدی به خاطر این کارت باشه. آره، خیلی مسخره‌ست. همیشه فکر می‌کردم تو نمی‌دونی چطور هوای خودت رو داشته باشی. می‌بینم که این مرد تو رو تحت کنترل خودش در آورده. اون دوروبرت می‌پلکه، بعد تو وقتی درباره‌ش حرف می‌زنی، هیجان زده می‌شی، می‌خوای بفرستی ش پیش شیفکارت...»

لونتال گفت: «می‌فرستمش هر جایی که بتونم از شرش خلاص شم.»

«بفرما، تو هیچ وقت همچین حرفی نمی‌زدی، مگه اینکه دیگه تو بد در دسری افتاده باشی. معلومه که تو داری بخشی از حقیقت رو پنهان می‌کنی؛ برای فهمیدن این موضوع نیاز نیست آدم ذهن خون باشه. فقط همین قدر کمک از دستم برمی‌آد که بهت یادآوری کنم بازی رو زیادی جدی گرفتی. تو دیگه یه پسر بچه نیستی.»
لونتال دست هارکاوی را گرفت و گفت: «دن، تو شیفکارت رو می‌شناسی. این کار باید انجام بشه. بهم بگو...»

«خودت این موضوع رو بهش بگو.»

«آره، این کار رو می‌کنم اما از تو می‌خوام...»

«بهتره دیگه بریم. حتماً اون‌ها منتظر ما هستن. فردا، وقتی حواست برگشت سر

جاش و اگه خواستی با من روراست باشی، درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

مهمان‌ها که همه مرد بودند، ژاکت خود را درآورده و روی صندلی‌های پشتی بلند، نشسته بودند. کنار در آشپزخانه، آقای اشلوسبرگ که تازه رسیده بود و هنوز پالتوی قهوه‌ای رنگش را به تن داشت، با خانم هارکاوی صحبت می‌کرد. لونتال به او عصر به خیر گفت و اشلوسبرگ پاسخ داد: «حالت چطوره؟» باین حال، به نظر نمی‌رسید او را بخاطر آورده باشد. لونتال گفت: «خیابون چهاردهم، چند هفته پیش.»

هارکاوی پچ پچ کنان گفت: «حافظه‌ش ضعیفه.» او لونتال را به سمت صندلی‌های ردیف شده در امتداد بوفه هدایت کرد.

آن سوی میز، لونتال، صاحب داستان قرمزرنگی را که در طول کارت بازی تماشا می‌کرد، شناخت. اسمش کاپلان^۱ بود و صورتش، مثل دستانش، سرخ و چروکیده. چشمان لوچ آبی‌رنگ و نافذی داشت؛ گویی - لونتال فکر می‌کرد - تقلا کرده آسمان را سوراخ کند و همین چشم‌هایش را از شکل طبیعی انداخته و منحرف کرده بود. در همان لحظه، یک گیلایس برندی را بالا گرفت و گفت: «به سلامتی همه.»
یک نفر گفت: «نوش. سال دیگه تو اورشلیم.»

لونتال صدای جولیا را شنید که گفت: «پارسال یه مهمونی تولد مخصوص بچه‌ها گرفتیم. خیلی رو مخ بود. این بار تصمیم گرفتیم بزرگ‌ترها رو دعوت کنیم.»
گلدستون پرسید: «می‌تونیم شروع کنیم به خوردن؟»

خانم هارکاوی گفت: «اول باید کیک رو می‌آوردیم.» برای رفقاییشان توضیح داد که: «تو قنادی خیلی حواسشون بهش نبود. یه مقدار از خامهٔ روش با کاغذ مومی بیرون اومد. تمام تلاشمون رو کردیم تا ترمیمش کنیم.»

جولیا کیک را با هفت شمع روی آن، روی میز گذاشت. لیبی ایستاد و به شعله‌ها خیره شد. چشمانش شباهت بسیاری به چشمان مادر بزرگ و دایی‌اش داشت.
هارکاوی گفت: «فوت کن بچه جون. همه با هم خاموش شه، خوش شانسی می‌آره.» اما لیبی دستش را دراز کرد و سعی کرد قطره‌ای از موم شمع در حال آب شدن را بگیرد.

پدرش با دلواپسی گفت: «لیبی عزیزم...»
جولیا با بی‌حوصلگی فریاد زد: «مردم منتظر هستن. می‌خواهی سروته، توی کمد آویزونت کنم؟»

بچه، صورتش را به سمت حلقهٔ روشن شمع‌ها پایین گرفت. لونتال، تصویر زلال آن‌ها را در چشمان او و پیشانی سفیدش دید. او فوت کرد و دود پارافین شیری با

1. Kaplan

دود تیزش، بالای میز به حرکت در آمد. مهمانان کف زدند و هلهله کردند. هارکاوی به لونتال گفت: «بچه کوچولوی شیرین.» لونتال سر تکان داد و همچنان با چشمان خمار، به شمع‌ها زل زده بود. جولیا و مادر بزرگ دخترک، او را بوسیدند. صرف شام، شروع شد. لباس لونتال، به خصوص پیرهنش، او را اذیت می‌کرد و می‌خراشید. یقه‌اش را باز کرد و غرغرکنان به هارکاوی گفت: «داره گردنم رو می‌بره.» اما هارکاوی بحثی را دوباره از سر گرفته بود که از قبل در اوایل غروب با آقای بنجامین نامی که بین گلدستون و جولیا قرار داشت، شروع کرده بود. لونتال قبلاً در حال متوجه او شده بود که با گام‌های سنگین و کفش خاصش، قدم برمی‌داشت. او چهره‌ی یک هندو را داشت؛ سری با موهای فر کوتاه و خاکستری‌رنگ و لب‌هایی تحقیرکننده با کک‌ومک‌هایی قهوه‌ای. لکه‌ای زردرنگ در چشمان مشکی فاصله‌دارش وجود داشت. بنجامین، بیمه‌ی عمر می‌فروخت و هارکاوی به شرکت‌های بیمه تاخته بود. «همه‌ش تو تحقیقات کاردوزوئه! باز هم بگم؟ همون پولی که از مشتری‌ها گرفته می‌شه، علیه‌شون به کار می‌ره.» آقای بنجامین گفت: «متوجه نمی‌شم، هارکاوی. چرا به کسب و کار باید نسبت به کسب و کارهای دیگه، کاهش پیدا کنه؟ تو باید علیه همه اون‌ها باشی؛ و علیه دولت. تو آماتوری، هارکاوی، آماتور. استدلال تو رو از متخصص‌ها شنیدم. تو مجبوری برای نظم و مقررات پول بدی. این هم یه مدل مهار کردنه. انسان‌ها به افسار نیاز دارن. این در مقایسه با بعضی از افسارهای دیگه، سبکه.» هارکاوی گفت: «اوه، دوست عزیزم، تو فوق‌العاده واپس‌گرایی.» بنجامین پرسید: «تو مخالف همه بانک‌ها و کسب و کارهایی؟» صدای هارکاوی بالا رفت و گفت: «لعنت بهشون، معلومه.» تندی آقای بنجامین، تقریباً لبخندش را از صورتش پاک کرد. گفت: «بگو بشنویم، داری به چه جور نظامی فکر می‌کنی؟»

گلدستون گفت: «محض رضای خدا، دست از یکی به‌دو کردن بردار دن.» بنجامین گفت: «من برات ساده‌ترش می‌کنم. نمی‌خوای افرادی رو که دوستتو دارن تأمین کنی؟ بیا درباره بهترین نظام بحث نکنیم. این یکی هنوز برقراره.»

«خیلی طول نمی‌کشد. فکرش هم نمی‌کنی چطور به شبه همه چیز از بین می‌ره.» خانم هارکاو می‌مداخله کرد و گفت: «اما به هر حال... دنیل، تو خیلی احساساتی شدی. دوست ندارم همچین حرف‌هایی رو از زبون تو بشنوم.»

«مامان، چیزی که می‌گم عین حقیقته. از قدیم، سازمان‌های بزرگی وجود داشتن و مردمی که فکر می‌کردن اون‌ها تا ابد پابرجا هستن.»

مرد سمت چپش گفت: «منظورت اینساله؟^۱»

«منظورم امپراتوری‌های بزرگ چین، روم و ایرانه!»

آقای بنجامین، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ما باید در لحظه زندگی کنیم. اگه به پسر داشته باشی، هارکاو، ازش می‌خوای تحصیلات دانشگاهی داشته باشه. کی منتظر مسیح می‌مونه؟ یه داستان درباره شهر کوچکی تو یه سرزمین باستانی هست. می‌گن دورافتاده بود، تو یه دره، واسه همین، یهودی‌ها می‌ترسیدن، مسیح بیاد و اون‌ها رو جا بذاره. واسه همین یه برج بلند ساختن و یکی از گداهای شهر رو به کار گرفتن تا تمام روز اونجا بشینه. یکی از دوست‌هاش اون رو می‌بینه و می‌گه 'کار جدیدت رو دوست داری باروخ؟'^۲ اون هم می‌گه: 'حقوقش زیاد نیست اما به نظر کار ثابتیه.' سر میز، همه‌های به پا شد. بنجامین، با صدایی که ناگهان تقویت شده بود گفت: «یه پیام اخلاقی برات داره!» لونتال لبخند را گوشه لبش احساس کرد. آقای کاپلان فریاد زد: «درسته!» و دستش را روی شانه بنجامین گذاشت. خانم هارکاو که سرخ شده بود، ابروهای شادمانش را بالا برد و دستمال را جلوی دهانش گرفت. هارکاو گفت: «به هر حال، من فکر نمی‌کنم کار درستی باشه که بریم مثل تو، مردم رو بترسونیم.»

«اوه، حالا که چی؟» هارکاو، پیشانی‌اش را در هم کشید. گفت: «من می‌دونم شما آقایون محترم بیمه، چطوری کار می‌کنین. شما برای دیدن دورنما وارد می‌شین. ممکنه بگین، اوناهاش، پشت میز یا پیشخونش نشسته، هنوز نسبتاً رو فرمه. دردها و مشکلات خودش رو داره اما در کل همه چیز رضایت‌بخشه. یهو سروکله‌تون پیدا

1. Insull

2. Baruch

می‌شه که بگین: 'تا حالا به آینده خانوادت فکر کردی؟' در هر حال، همه می‌میرن اما شما ناجوانمردانه بازی می‌کنین و از آدم‌ها نقطه ضعف می‌گیرین. آدم، شب‌ها تنهایی درباره این چیزها فکر می‌کنه. اکثر ما این کار رو می‌کنیم. اما الان شما در طول روز آدم رو تضعیف می‌کنین. وقتی خوب ترسوندینش، اون می‌گه: 'چی کار کنم؟' و شما بلافاصله با یه قرارداد و خودنویس اونجا ایستادین. «گلدستون با حالت بازدارنده‌ای گفت: «بسه دیگه، دن.» بنجامین با چشمان زرد و سیاهش به او نگاهی انداخت، گویی می‌خواست بگوید نیازی به وکیل مدافع ندارد. گفت: «خب که چی؟ من در حقشون لطف می‌کنم. نباید آماده باشن؟»

کسی از آن سر میز نقل قول کرد: «اوه، مرگ، به سراغم آمدی، آن هنگام که ذره‌ای در اندیشه‌ات نبودم.» بنجامین، پاشنه پایش را بر زمین کشید، برخاست، اشاره کرد و گفت: «آره، همینه، همینه.» خانم هارکاوای گفت: «خدای من، تو تولد، حرف از مرگ و میر می‌زنین. با این همه غذایی که رو میزه. نمی‌شه یه موضوع لطیف‌تر برای صحبت انتخاب کنیم؟»

«خورش‌های ماتم را برای سور از دواج تدارک دیدند.^۱»

گلدستون گفت: «نبوغ شعر و شاعری کی گل کرده؟»

«بریمبرگ^۲. پدرش مرد و اون تونست بره کالج.»

گلدستون لبخندی زد و گفت: «بچه‌های اونور، جدی باشین!» برای لونتال که اتفاقی چشم در چشم او شد، توضیح داد و گفت: «پسر عموهام هستن.» کاپلان، نگاه چشمان لوچ و آبی‌رنگ درخشانش را به سمت آن‌ها گرفت و گفت: «مادر من، خودش کفنش رو دوخت.»

بنجامین گفت: «درسته، رسم بود. همه آدم‌های قدیمی این کار رو می‌کردن. رسم خوبی هم بود، شما این‌طور فکر نمی‌کنی آقای اشلوسبرگ؟» اشلوسبرگ پاسخ داد: «حرف‌های زیادی برای گفتن در این باره هست. حداقل اون‌ها، اون روزها می‌دونستن

^۱ جمله نقل شده، از نمایشنامه امیرآد است که مربوط به پایان سده پانزده در انگلیس است.
^۲ نقل قولی از نمایشنامه هملت

کجا ایستادن و کی هستن. الان مردم نمی دونن کی آن اما نمی خوان خودشون رو تسلیم کنن. آخرین مراسم خاکسپاری که رفتیم، توی قبر، چمن مصنوعی گذاشته بودن تا روی خاک رو بپوشونن.»

هارکاوی گفت: «پس تو طرف بنجامینی.»

پیرمرد گفت: «نه دقیقاً. شکی نیست که کار بنجامین، ترسوندن مردمه.»

«پس اون وقت طرف منی؟» آقای اشلوسبرگ، بی تاب به نظر می رسید.

گفت: «مسئله احساسات مردم نیست. مجبور نیستی چیزی بهشون یادآوری کنی. اون ها یادشون نمی ره. اما برای مردن خیلی سرشون شلوغه و خیلی هم باهوش هستن. درکش آسونه. من اینجا نشستم و ذهنم می تونه دور دنیا سفر کنه. آیا برای تفکر، محدودیتی وجود داره؟ اما یه دقیقه دیگه، ممکنه تو یه چشم به هم زدن بمیرم. برای من محدودیت وجود داره. اما باید تمام و کمال خودم باشم. یعنی کسی که می میره، مگه نه؟ این همون چیزیه که از اول بودم. من سه نفر، چهار نفر نیستم. یه بار به دنیا اومدم و یه بار هم از دنیا می رم. تو می خوای دو نفر باشی؟ والا تر از انسان؟ شاید به خاطر اینه که نمی دونی چطور یه دونه باشی. همه سرشون شلوغه. هر کسی برای اداره کردن کارها، تبدیل به یه شرکت تمام و کمال می شه. پس یه سهام دار تو آسانسور سواره و یکی دیگه رو پشت بومه و داره از یه تلسکوپ نگاه می کنه، یکی داره آب نبات می خوره و یکی تو سینماست و مشغول تماشای یه چهره زیبا. کی می مونه؟ و یه شرکت چه جوری می تونه بمیره؟ یه سهام دار می میره. شرکت، زنده می مونه و به خوردن ادامه می ده، به آسانسور سواری و نگاه کردن به اون چهره زیبا. اما عقل حکم می کنه، چمن مصنوعی توی قبر باعث می شه همه چمن مصنوعی ها...» کاپلان گفت: «همیشه یه چیز جدیدی تو اشلوسبرگ وجود داره.» به طور عجیبی با بالا بردن ابروانش، انحراف چشمش را اصلاح کرد. «چیزی که تو قلبشه، رو زبونش می آد.» جولیا وسط حرفشان پرید و گفت: «واقعاً که. مامان راست می گه. این حرف ها چیه وسط تولد؟»

بنجامین گفت: «هیچ وقت، بی ربط نیست.»
بریمبرگ از پای میز گفت: «بی ربط؟ به سلیقه شما بستگی داره. شنیده بودم به
خانم فرانسوی هرجایی، برای مشتری هاش، لباس عروس می پوشید.»
خانم هارکاوی با نکوهش، فریاد زد: «سَمی!» و خنده‌های بیشتر و مهمم‌های
ایجاد شد که گفت‌وگوی جدیدی را به وجود آورد، اما باین حال، لونتال به آن
حرف‌ها گوش نمی‌داد. هارکاوی، نگاهش نمی‌کرد و او هم یک لیوان دیگر شراب
برای خودش ریخت.

قبل از اینکه لونتال روی کاناپه هارکاوی، که شب گذشته را آنجا سپری کرده بود، به طور کامل بیدار شود، متوجه شد که سرش درد می‌کند. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، حتی نور خاکستری آن صبح ابری، برایش بیش از حد قوی بود و صورتش را سمت کوسن‌ها برگرداند و لحاف را روی شانهاش کشید. زیرپیرهن تنش بود و پابرهنه اما شلوارش را درنیاورده بود. کمر بندش محکم بود. آن را شل کرد، دستش را بیرون آورد، پیشانی‌اش را فشار داد و مالید. از بالای دسته کاناپه به مبلمان سنتی، سرخس‌ها، ابریشم حلقه شده و جمع شده چراغ‌های ازمدافتاده، و طرح ازدها و گل‌ها و چشم‌های قالیچه زل زد. قالیچه را می‌شناخت. هارکاوی پیر، آن را در جمعه سیاه از مایملک یک دلال خودکشی کرده گرفت.

گاهی باد تندی پنجره‌ها را می‌کوبید و وقتی این اتفاق می‌افتاد، درهای شیشه‌ای دولنگه با پرده‌هایشان، کمی می‌لرزیدند. بخار در لوله‌ها فس فس می‌کرد و بوی پاییزی رادیاتورها به مشام می‌رسید. بینی لونتال، خشک بود. پارچه موهر در برابر گونه‌اش، زبر و خشن بود. حالت خود را تغییری نداد. با بستن چشم‌هایش، سعی کرد چرتی بزند تا از شدت سردردش کم شود.

با شنیدن صدایی از پشت درهای شیشه‌ای دولنگه، با صدای بلند گفت: «بیا!»
 باین حال، هیچ‌کس وارد نشد و او هم ملافه‌ها را کنار زد. بند ساعتش شل شده، چرخیده و به سمت دیگری از مچش رفته بود. وقتی نگاهی به ساعت انداخت و

فهمید دیروقت است، اخمی کرد؛ ساعت نزدیک یک و نیم بود. نشست و به جلو خم شد. زیر پوشش به طرز قناسی از سینه‌های چاقش آویزان بود. می‌خواست کفش و جوراب‌هایش را بردارد اما دست‌هایش روی زانوهایش ماند و ناگهان از حرکت، عاجز شد و از ترس نفسش بند آمد. حس عجیبی داشت که انگار نقطه‌ای از بدنش نبود که کل دنیا با تمام وزن خود، بر آن فشار نیلورد؛ بر جسمش، روحش. فشار را از بالا در سینه‌اش و از پایین در روده‌هایش حس می‌کرد. تمرکز کرد. لب‌هایش را مثل کسی که می‌خواهد صحبت کند حرکت داد و با عذاب، نفس را از بینی‌اش بیرون داد. آنچه در آن لحظه احساس کرد این بود که این گسیختگی در حرکات معمول و نسجیده به هنگام بیداری، به غیر از دردی که ایجاد می‌کرد، فرصتی پنهان برای کشف چیزی با اهمیت بسیار زیاد بود. سعی کرد فرصت را غنیمت بشمارد. تمام توان خود را برای جمع‌وجور کردن خود به کار گرفت. با این اطمینان اولیه شروع کرد که دنیا بر او فشار آورده و از کنارش گذشت. فراتر از این نتوانست برود؛ هرچند سخت تلاش کرد گیج و مبهوت، جابه‌جا شد. با سنگینی به همان حالت نشست، چهره گرفته‌اش به سمت سرخس‌هایی نشانه رفت که به آرامی مقابل شیشه خاکستری‌رنگ ایستاده بودند سوراخ‌های بینی‌اش، منقبض شد. به ذهنش رسید شبیه مردی در معدن است که می‌تواند دود را بو بکشد و گرما را احساس کند اما هرگز نمی‌تواند شعله‌ها را ببیند. آن وقت گرفتگی و آن فرصت اسرارآمیز با هم به پایان رسیدند. همین‌طور که باهایش را روی فرش عقب و جلو می‌برد، به لرزه افتادند. سمت پنجره رفت و صدای بلند گردباد را شنید؛ داشت درخت‌ها را در پارک کوچکی که شش طبقه پایین‌تر بود، تکان می‌داد. تمام سیم‌های روی پشت‌بام‌ها را پاره می‌کرد، دود را از زیر ابرها بیرون می‌کشید و آن را مثل دوده‌ای بالای پارافین، پراکنده می‌کرد.

لباس پوشید و کمی احساس راحتی کرد. سرآستین‌های پیرهنش، خاکی شده بود؛ آن‌ها را به داخل برگرداند و دکمه‌هایشان را بست. کراواتش را در جیبش چپاند؛ می‌خواست بعد از اینکه شسته شد، آن را بپوشد. ملافه‌ها و لحاف ابریشمی را از روی کلبه برداشت و تا کرد و روی یک صندلی گذاشت. وقتی درهای شیشه‌ای را باز کرد،

انتظار داشت خانم هارکاوای یا یکی از اعضای خانواده را در حال ببیند و در عجب بود که چرا خانه آن قدر ساکت است. در اتاق تاریک هارکاوای باز بود و تخت، خالی لونتال، چراغ را روشن کرد و دید شلوارش مرتب از بالای کمد آویزان است و دوبنده شلوارش روی زمین، حلقه پیچ شده. یک مجله باز، آباژور را پوشانده بود.

هارکاوای، به تنهایی در آشپزخانه نشسته بود. توستر داشت کنار آرنجش، تیک تیک می کرد و یک قوری قهوه روی بخاری برقی داشت گرم می شد. ژاکتی مخمل کبریتی روی لباس خوابش پوشیده بود؛ ژاکتی کمربنددار با دکمه های چرمی بزرگ. پاهای برهنه اش را بر صندلی روی هم انداخته بود. دمپایی های سبزش روی زمین افتاده بودند.

«صبح به خیر نالوطی.» نگاه هارکاوای، خوشحال به نظر می آمد.

«صبح به خیر. بقیه کجا هستن؟»

«رفتن خونه شیفکارت بزرگ برای شام تولد.»

«تو چرا نرفتی؟»

«وقتی می تونم تا دیروقت بخوابم، برم لانگ آیلند سیتی^۱؟ اون ها ساعت نه رفتن.»

«امیدوارم به خاطر من اینجا نمونده باشی.»

«تو؟ نه، من می خواستم بخوابم. تعطیلات اگه مجبور باشم صبح زود از خواب پا

شم، سمه.» ژاکت سبز طلایی اش را نوازش کرد و گفت: «من یه صبحونه دیروقت و با آرامش رو دوست دارم؛ عادت های مجردی. تا وقتی متأهل نشدم، باید رو مزایای خودم بمونم.»

نور آشپزخانه که از کاشی ها و یخچال سفید منعکس می شد، برای لونتال خیلی زننده بود. کمی خود را از آن، عقب کشید.

«حالت چطوره؟ خیلی خوب نیستی؟»

«سردرد دارم.»

«تو به مشروب خوردن عادت نداری.»

لونتال گفت: «نه.» از کنایه دوستش رنجید.

۱. Long Island City، منطقه ای در نیویورک

«دیشب، شنگول بودی ولی.»

نسبتاً ترشرو، نگاهش کرد. «گیریم که بودم.»

«هیچی. می دونی که نمی خوام به خاطر مست کردنت، بهت سرکوفت بزنم. حتماً برای خودت دلایل خوبی داری.»

«آسپرینت کجاست؟»

«تو حموم. برات می آرم.» هارکاوی خواست که بایستد.

«بمون؛ من پیداش می کنم.»

«یه فنجون قهوه بخور. اون برات بهتره.» پاهایش را از روی میز برداشت. بلند و سفید بودند با انگشتانی به باریکی انگشتان دست.

لونتال یک فنجان قهوه برای خودش ریخت. تلخ بود و یک لایه رسوب روی زبانش را پوشاند اما فکر کرد این حالش را خوب می کند.

هارکاوی آهی کشید. «من خودم یه کم حالم خرابه. نه از مشروب؛ از هیجان، بحث و این چیزها. بالین حال، مامان ساعت هفت پا شد و همه چیز رو سروسامون داد. عجب قدرتی داره! مادرش یه پیرزن یُبیس بود. تا نود و چهار سالگی عمر کرد. اون رو یادت می آد؟ تو خیابون جورالمون؟»

«نه.» لونتال داشت سعی می کرد احساسی را که مزاحم لباس پوشیدنش شده بود، باز پس گیرد اما فهمید تقریباً چیزی از آن باقی نمانده.

هارکاوی گفت: «من یه مدل دیگه؛ شمشیری که غلافش رو ساییده. اما بعضی از این آدم های پیر... مثلاً اشلوسبرگ، هنوز خانوادهش رو حمایت می کنه؛ اون پسر به درد نخور و دخترهاش رو. اون پیرمرد بعضی وقت ها لاف می زنه اما باید تحسینش کرد. درباره اون این جوریه که 'اگه جرئت داری بهم دست بزن'، این روزهام که آدم همیشه نمی دونه به چی داره دست می زنه. من گاهی خودم رو در برابر اون قرار می دم چون از یه بحث دست و حسابی خوشم می آد. به آدم هایی که بحث نمی کنن، اعتماد ندارم.» رفتار هارکاوی کم کم تغییر کرد. روی صندلی اش قوز کرده بود، پاشنه هایش روی

کفیوش اتاق از هم باز شده و دست‌هایش از بالای پستی صندلی آویزان بودند، دست‌هایش با موهای نسبتاً سپید، رگ‌های برجسته‌ای داشت. چشمان زلالش از زیر پلک‌هایش، ناگهان سرخ و مغموم به نظر رسیدند و وقتی دوباره شروع کرد به صحبت کردن، نوعی طفره رفتن عصبی در صدایش موج می‌زد، گویی می‌خواست اعتراضی را نادیده بگیرد.

گفت: «چرا الان درباره قضیه دیشب، شفاف‌سازی نمی‌کنی؟»

«چی رو شفاف‌سازی کنم؟»

«من رو گیج کرده. یه کم بهش فکر کردم. بعد از حرفی که درباره اون زدی، که باید تلاشت رو بکنی تا ترتیب کار رو بدی...»

لونتال از کنار فنجان تکان نخورد. «دیروز درباره حرف زدیم. درباره دلیل بهت گفتم.»

«حتماً تو رو حسابی تو چنگ خودش گرفته.»

لونتال فکر کرد: «اون فقط کنجکاوه. برای چی باید راضی ش کنم؟ اون یکشنبه، وقتی می‌تونست کمکم کنه، من رو گذاشت و با گلدستون و دوست‌هاش رفت و الان، چون داره از فضولی می‌میره، من باید حرف بزنم.» تصمیم گرفت رضایت او را جلب نکند. با وجود این، نعلبکی در دستش لرزید و آن را در برابر سینه‌اش نگه داشت. سرش را خم کرد تا جایی که چروک‌هایی زیر چانه‌اش و در امتداد فکش، ظاهر شد. به ضعف خود فکر کرد. چقدر داشت ضعیف می‌شد. حتی هارکاوی هم می‌توانست لرزه بر اندامش بیندازد.

«چطور شد نظرت برگشت؟ تو که گفتی اون خل وضعه.»

«نه، تو گفتی.»

«محض اطلاعات باید بگم که تو فقط به من گفتی بی‌خیال شم. انگار اون واقعاً روت تأثیر گذاشته، گولت زده.»

لونتال با سماجت از پاسخ دادن، امتناع ورزید. سرش را با نگاهی حاکی از بردباری بی‌رمقی پایین گرفت.

هارکاوی با پافشاری گفت: «مگه نه؟»
لونتال لب‌هایش را داخل کشید و دهانش را پاک کرد. گفت: «حتماً خودم
می‌خواستم که گول بخورم.»
«فراتر از حد تصورمه. وقتی اومدی تا با من درباره‌ی اون صحبت کنی، اون قدر

عصبانی بودی که دوست داشتی حلق‌آویزش کنی. اون یه تهمت‌هایی بهت زده بود
و تو رو به خاطر اتفاقی که برای زنش افتاد و این جور چیزها سرزنش می‌کرد. حالا
می‌خوای معرفی‌ش کنی به شیفکارت. و اگه اشتباه نکنم اومده بودی دنبال من
که کمکت کنم. وقتی درباره‌ی شیفکارت ازم پرسیدی، باورم نمی‌شد گوش‌هام درست
شنیده باشن. یه هم‌چین مردی چه تأثیری روی اون می‌ذاره؟ و اصلاً چرا بهش
اجازه می‌دی دوروبرت بپلکه؟ گفتم کارت شیفکارت رو از تو خونته برداشت دیگه؟
تازه، می‌دونی که شیفکارت نمی‌تونه برای اون کاری بکنه.»
«فکر نکنم بتونه.»

«اون وقت این فکر که شیفکارت می‌تونه کمکش کنه رو از کجا در آورده؟»
هرچند لونتال می‌دانست در اشتباه است و تا حدودی هم ناخواسته بود، اما
گفت: «به نظرم اون باور داره یهودی‌ها با هم تباری می‌کنن و شیفکارت می‌تونه
براش پارتی‌بازی کنه... یهودی‌ها رو همدیگه نفوذ دارن.»
هارکاوی فریاد زد: «نه! نه!» دستش را به سمت پیشانی برد. «اون وقت تو می‌خوای
براش یه کاری بکنی؟ بدون اینکه فکر کنی؟ پسر، هیچ می‌دونی این کارت باعث
می‌شه من درباره‌ت چه فکری بکنم؟ عقلت سر جاشه؟»
وحشت او لونتال را به لرزه انداخت.

«بین دن، دیگه نمی‌خوام در این باره حرفی بزنم. مجبورم نکن. من درباره‌ی
شیفکارت ازت پرسیدم. تو هم نظرت رو بهم گفتم... بذار قضیه همین جا فیصله
پیدا کنه.»

«اما اون چطور این کار رو می‌کنه؟» صدای بلند هارکاوی، طنین‌انداز شد. «ازت
آتو داره؟ باج سبيله؟ تو کاری کردی؟»

«نه، هیچی... خیلی در دسر کشیدم. خانواده‌م... تو که خبر رو شنیدی. ماری هم نیست، خیلی بهم سخت می‌گذره. اعصابم به هم ریخته. احساس می‌کنم سعی دارم از شریه چیزهایی خلاص شم. تو خیلی کمکی نمی‌کنی. فقط تنهام بذار تا به شیوه خودم حلش کنم.» حرف سنگینی زده بود؛ مثل بهانه‌ای نامعقول بود. دست‌هایش کمتر از همیشه، باثبات بود. قهوه را پایین گذاشت و مقداری از آن بر نعلبکی پاشید.

«چی بین شماست؟ چطور روی مخت کار می‌کنه؟ اول می‌آی ازش شکایت کنی. بعدش می‌بینم شبیه تفاهم‌نامه شده اما تو هیچ مشکلی باهاش نداری.» با عصبانیت روی میز فلزی کوبید، صورت و گردن کشیده‌اش برافروخته بود. فریاد زد: «تبانی یهودی‌ها!»

لونتال در سکوت، خودش را ملامت کرد. «واقعاً اشتباه کردم. نباید اون حرف رو می‌زدم. چرا گذاشتم از دهنم دربره؟ من حتی مطمئن نیستم منظور آبی همین بوده باشه.»

رو به هارکاوی گفت: «از کوره درنرو. می‌دونم بد به نظر می‌رسه اما تو حقایق رو نمی‌دونی. من بهتر از تو می‌تونم درباره این موضوع قضاوت کنم.» صدایش را پایین نگه داشت تا آن را کنترل کند.

«حقایق؟ داری به این مرد اجازه می‌دی باهات چی کار کنه؟ زده به سرت؟» فریاد زد: «احمق نباش دن. می‌دونم قصدت خیره اما داری تند می‌ری. و لطفاً قبل از اینکه همچین حرفی رو بزنی، مادرم رو به یاد بیار. تو درباره مادرم می‌دونی. من به‌عنوان یه دوست دربارل اون بهت گفتم. مثل اینکه متوجه نشدی.»

این حرف، کمی هارکاوی را ساکت کرد. به نظر ابرو در هم کشیده بود. در واقع، داشت گلویش را صاف می‌کرد. بعد از اینکه مدتی او را در نظر گرفت، گفت: «خب، تو آدم خاصی هستی. تو تنها مرد زنده‌ای هستی که مادرش عقلش رو از دست داد و مرد.» بلافاصله لحنش را عوض کرد و دست‌هایش را محکم به هم کوبید. «به عنوان یه دوست، حقایق چیه؟ این قضیه شیفکارت این قدر مزخرفه که ارزش

صحبت کردن هم نداره. اما تو، تو حتماً از خودت بی خود شدی. بگو ببینم، ماجرا چیه فقط به خودت نگاه کن!»

«مشکل چیه؟»

«شبه ابلیس شدی.»

«واقعاً؟ خب، بهت که گفتم. هرچی باشه، یه بچه مرده.»

«دیشب که مست بودی، روراست تر بودی. اقرار کردی که می‌خوای شر اون مرد رو کم کنی. خودت رو پشت اون بچه قایم نکن. خوب نیست. صادقانه نیست. بیدار شو! زندگی چیه؟ سوخت‌وساز؟ برای حشرات این جوریه. خدایا، نه! زندگی چیه؟ هوشیاری، زندگی اینه. این همون چیزیه که تو نداری. محض رضای خدا، یه تکونی به خودت بده. این کارها خطرناکه آسا.»

لونتال با سرگشتگی پوچی به هارکاوی نگاه کرد.

سراجام گفت: «خب، لعنت به من اگه این چیزها رو بفهمم. اول از همه وقتی لومدم سراغت، تو بودی که درباره ویلستون بهم گفتی...»

«هو؟»

اما لونتال حرفش را ادامه نداد.

هارکاوی به جلو خم شد و گفت: «و؟ بعدش چی؟»

مکت کوتاهی به وجود آمد و آن‌گاه لونتال گفت: «ببین، باید اون اسپرین رو بخورم، بلند شد.»

«خیلی خب، تو کمک من رو نمی‌خوای. من هم که نمی‌تونم مجبورم کنم. خدا پشت‌وپناحت باشه. تو فرصتش رو داشتی که خودت رو سبک کنی و مشاوره بگیری مگه چندتا دوست داری؟» یک تکه نان را داخل تستر گذاشت و اهرمش را پایین کشید.

لونتال در میان شیشه‌های لوسیون و ادکلن و جعبه‌های پودر در جعبه کمک‌های اولیه خانم هارکاوی، اسپرین را یافت و یک قرص را با جرعه‌ای از آب شیر، قورت داد. سینک را با آب گرم پر کرد و آستین‌هایش را عقب داد؛ هاله‌های سبز روشن،

نوعی حس لذت به او بخشید. دست‌هایش را در آب غوطه‌ور کرد و به وان با شیر نیکلی و ضخیمش، نگاه کرد. کمد ملافه‌ها باز بود و عطر خشک صابون می‌پراکند. لونتال حوله‌ای برداشت و سرپوش فلزی را جدا کرد. هارکاوای را صدا زد و گفت: «اگه اشکالی نداره، می‌رم حموم کنم.»

«برو.»

شیر آب با صدای بلند به جریان افتاد و لونتال در را بست و شروع کرد به در آوردن لباس‌هایش. حمام گرم شد. در خروش آب در حال بخار، بر لبه وان نشست و بدن تیره و پرمویش را صابون زد؛ با انرژی و مستغرق. طنین شیر آب، به دلایلی او را تسکین می‌داد. وقتی زیر ریزش و نوسان آب دراز کشید، گویی با افتخار، پیش خود فکر می‌کرد: «نتونست چیزی از زیر زبونم بیرون بکشه.» روی سینه خود دست می‌کشید و حباب‌های ریزی از موهایش بیرون می‌زد. فکر کرد: «بهتره خودم به تنهایی حواسم به همه چیز باشه.» شیر سرد را بست و آب گرم جاری شد؛ انعکاسی سبز با شکل درونی سفید و ردی از بخار.

در این فکر بود که کار مکس با النابه کجا رسیده. البته که نگران مکس بود اما بیشتر به فیلیپ فکر می‌کرد که اگر مشخص می‌شد مکس درباره‌ی النا اشتباه می‌کند، به هر قیمتی شده می‌رفت تا او را نجات دهد. فکر کردن به خودش را به آینده موکول کرد. سرانجام، مجبور می‌شد به خودش فکر کند، به شرط اینکه درباره‌ی النا، حق با مکس باشد و او اشتباه کند. دلیل چنین اشتباهی را نمی‌شد نادیده گرفت؛ باید ته‌توی آن درمی‌آمد. اما زمانی که قدرت این کار را داشت، نه الان. قالب صابونی که داشت در دستش آب می‌شد، روی آب پخش شد.

وقتی داشت خودش را خشک می‌کرد، ضربان قلبش بالا رفت. با این حال، سردردش تقریباً از بین رفته بود و احساس شادابی و تا حدی شادی به او دست داد. وارد آشپزخانه شد. هارکاوای، بشقاب‌ها را چیده بود و داشت چند تخم‌مرغ را هم می‌زد.

تقریباً بعد از اتمام صرف شام بود که در تمام اعصاب خسته‌اش، جریانی از درد

دید این طور نمی توانست با آلبی ادامه دهد. دیگر کافی بود. باید تمام می شد. هر لحظه انتظارش می رفت که خبر برگشتن ماری را بشنود. اگر قبل از تمام شدن این داستان می رسید چی؟ او درست مثل کسی که یک حشره موذی را از روی صورتش می راند، خود را از این ترس رها کرد. و چون دیشب در خانه نخوابیده بود... آلبی چه فکری می کرد، شاید فکر کند که از او ترسیده؟ این به او اعتماد به نفس لازم را می دهد تا مطالبات جدیدی را مطرح کند. می توانست او را به شیفت کارت معرفی کند. بیشتر از این، نه. و او مجبور می شد از خانه اش برود. «کافیه!» در سکوت با خود گفت: «کافیه، کافیه!» با صدای بلندی چنگالش را انداخت. طبق معمول، آرام به چشمان پرسشگر هارکاو، نگاه کرد؛ تا حدی خشمگین اما استوار و خونسرد. چنگال را دوباره گرفت و غذایش را با آن برداشت. اما نمی توانست یک لقمه دیگر هم فروببرد.

ساعت چهار و نیم، راهی خانه شد. باد قطع شده، آسمان سرد بود و داشت به سرعت تاریک می شد. برگ های رنگ ورزفته در مسیر داخل پارک کوچک، زیر پا در هم می شکستند و خش خش می کردند. سبزی اندکی بر برگ های پاره پاره روی درختان، به جا مانده بود. گرمای نمناکی با بوی سنگ از مترو بلند شد و لونتال از میان نرده ها یک نظر به نور بی حال بستر ریل ها نگاه انداخت؛ سخت و خاکستری در ضربات هم زمان شان. خانه های سنگی نزدیک به هم، پاییزی به نظر می رسیدند و سرپوش های فولادی فاضلاب هم که از جای پاها صیقل خورده بودند، به شدت می درخشیدند. به نظر می رسید تابستان پیش از موعد سرما و تاریکی به پایان رسیده است. افراد خارج شده از شهر برای تعطیلات - همان ها که با ورود قطار به داخل شهر، ازدحام ایجاد نکرده بودند - حتماً داشتند کنار ساحل آتش درست می کردند.

لونتال در پیاده روی، روبه روی خانه اش متوقف شد. تمام پنجره های ساختمان تاریک بودند. چراغ کوچک قرمز رنگ راهروی ساختمان، انگار بر پنجره بالای در تعبیه شده بود و رنگ خونینش را بر گوشه و کنار تا سر طارمی صیقلی گل دار پشتی، ساطع می کرد. تاک های خانم نونز که انبوه به سمت بالا گسترده شده بودند، با هم بر ریسمان های کشیده شده تاب می خوردند. لونتال فکر کرد: «اون رفته بیرون.» اوقاتش تلخ شد؛ انگار آبی رفته بود تا تلاش او را بی نتیجه بگذارد. اما در واقع، به نفع او بود که قبل از آبی به خانه برود، چون تا اینجا تصمیم نگرفته بود چطور با

آلبی رفتار کند. و حالا، در حالی که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، گاهی به نور فکری‌های خاک‌گرفته دیوار دست می‌زد و فکر می‌کرد: «چی کار کنم؟» با این حال آن قدر آشفته بود که نمی‌توانست هیچ برنامه‌ای بریزد. او که تقریباً از تعداد پاگردها جا خورده بود، به سرعت از پله‌ها بالا رفت. تا اینکه سطحی را شناخت که سیگارهایی درون خاک در آن دفن شده بودند، و در عجب بود چرا این مکان این قدر غریب به نظر می‌رسد. با رسیدن به طبقه چهارم، در حالی که داشت در هر دو جیبش دنبال کلید می‌گشت، پشتش را مقابل دیوار قرار داد. یک مشت پول خرید و کلیدها را بیرون آورد و زیر آن نور ضعیف، شروع کرد به انتخاب کلید. به نظرش آمد کسی در خانه حرکت می‌کند. شاید آلبی آنجا خوابیده و تازه بیدار شده بود. این تاریکی پنجره‌ها را توجیه می‌کرد. در زد و گوشش را روی در گذاشت. مطمئن بود که صدای پایی شنیده است.

وقتی کلید را در قفل چرخاند، خونسردی‌اش را از دست داد. چند اینچ عقب رفت و آن وقت صدایی آمد و با ضربه‌ای متوقف شد. دستش را داخل روزه فریورد و زنجیر را لمس کرد. آیا دزد به خانه زده بود؟ نزدیک بود بدون پایین و نوز را بیورد یا پلیس خبر کند که صدای آلبی را شنید. «تویی؟»
با تحکم گفت: «برای چی زنجیر در رو انداختی؟»
«بعداً برات توضیح می‌دم.»

«نه، بعداً نه، همین الان توضیح می‌دی.»
اما زنجیر سر جایش باقی بود. لونتال به خودش فشار آورد تا از کوره در نرود و لحظه‌ای بعد، طوری بر در کوبید که در به لرزه درآمد. همین طور که به قطرات و چکه‌های قدیمی سیاه‌رنگ روکش در خیره بود، منتظر ماند. آن وقت دوباره با عصبانیت شروع کرد به کوبیدن، فریاد زد: «هی! باز کن!» وقتی دست برداشت، صدای ضعیفی شنید و با نگاه کردن از لای درز، چهره آلبی یا تقریباً بخشی از صورت او، بینی‌اش و لب درشتش را دید و با اثر باقیمانده از خلسه، چشمش را و لکه آشنای زیر آن را به او گفت: «زود باش.»

آلبی بیچ بیچ کنان گفت: «نمی‌تونم. یه کم دیرتر برگرد، می‌شه؟ یه پونزده دقیقه‌ای

به‌هم وقت بده.»

«هیچ وقتی بهت نمی‌دم.»

«ده دقیقه. معرفت داشته باش.»

لونتال، خودش را به در کوبید، چرخید و با یک سمت بدنش و شانه‌ای که خم کرده بود به در ضربه زد. پاهایش همین‌طور روی کاشی‌ها، کشیده می‌شد. دیرک‌های در را گرفت و هل داد. حالا صدای دو نفر را از داخل خانه می‌شنید. دوباره، ناامیدانه‌تر، به سمت در حمله کرد. زنجیر شکست و او پرت شد جلوی دیوار هشتی. خودش را جمع‌وجور کرد و به سمت اتاق نشیمن هجوم برد. آنجا، آلبی، شلخته و بدقواره، کنار زنی که داشت با عجله زیاد لباس می‌پوشید ایستاده بود. داشت به آن زن کمک می‌کرد؛ جوراب‌های ساق‌بلند و لباس راحتی‌اش را از کپه روی صندلی کنار تخت دستش می‌داد. دامن به تن داشت و از کمر به بالا لباس نازکی به تن داشت. زن، چنگ زد و جوراب‌ها را از دستش قاپید، خم شد، انگشتش را پشت کفشش فروبرد تا پایش را در آن بیچپاند. موهایش صورتش را پوشانده بود؛ با وجود این، لونتال فکر کرد او را می‌شناسد. خانم نونز! آیا خانم نونز بود؟ وحشت این فکر، مو را به تنش سیخ کرد و فریادی که می‌خواست بر آورد، در گلو خفه شد.

زن به سمت نور خم شد. فقط چراغ تخت روشن بود و گستره محدودی را روی ملافه‌های درهم‌تنیده و قالیچه روشن می‌کرد. او بلوزش را پشت‌ورو کرد. چشمان وحشت‌زده او، سوسو زد و دستش را در آستینش چپاند. هم‌زمان آلبی با عجله به سمت در رفت و آن را بست. برگشت و پیرهنش را پوشید؛ همان پیره‌ن جدیدی را که از خیابان دوم خریده بود. حلقه شق‌ورق یقه‌اش از گردنش دور مانده بود. شلوارش را بالا کشید. وقتی داشت از یک پا به پای دیگر می‌رفت، نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. نفس نفس‌زنان به پایین نگاه کرد و درحالی که داشت دکمه‌هایش را می‌بست، آرام به لونتال گفت: «حداقل، یه لحظه برو تو یه اتاق دیگه، تا وقتی که اون از اینجا بره.»

«تو هم برو بیرون.»

آبی سرش را پایین انداخت. لونتال نمی‌توانست از حالتش متوجه شود که آیا دارد از او خواهش می‌کند یا به او دستور می‌دهد. با خشم و تحقیر او را نگاه کرد و رفت به سمت آشپزخانه. زن برگشت و او به‌طور واضح دیدش. داشت موهایش را صاف می‌کرد، دست‌هایش به‌سرعت بالای سرش مشغول بودند. غریبه بود، نه خانم نونز؛ فقط یک زن. احساس سبکی فوق‌العاده‌ای به او دست داد اما در عین حال، درد شدیدی از فکر کردن به ظن خود بر او حاکم شد. او زنی درشت بود، با پایین‌تنه‌ای پهن؛ شانه‌هایش بلند بودند و خطوط صاف بلوز، چهارشانه‌اش می‌کرد. قد بلندی داشت و موهایی مشکی. تمام ویژگی‌های ظاهری‌اش همین بود. بی‌نظمی خاصی در شکل چشمانش وجود داشت؛ یکی از آن دیگری کوچک‌تر بود. با چشم بزرگ‌تر و درخشان‌ترش، نگاه خیره‌او را بازگرداند. لبخندش، متزلزل و کفری بود. لونتال لحظه‌ای نزدیک آن زن پرسه زد. بوی تند پودر یا عطری را که در گرمای اتاق از او ساطع می‌شد، استشمام کرد. زن شانه‌ای سفید را در موهای خود فروکرد و از او دور شد. لونتال در آشپزخانه را در تاریکی محکم کوبید، کنار یخچال پرسروصدایش منتظر ماند و صداهای ضعیفی از گفت‌وگویی به گوشش رسید. سعی نداشت فالگوش بایستد. صدای پاهایی شنیده شد؛ گام‌های آن زن بود، داشت به سمت در می‌رفت. در درجه اول به خاطر همان زن بود که عقب ایستاده بود تا او را نکشد. تقصیر او نبود. احتمالاً آبی به او نگفته بود آن آپارتمان شخص دیگری است. لعنت به او، لعنت! لونتال با احساس چندش، تقریباً با صدای بلندی فریاد زد. چهره‌اش به طرز وحشیانه‌ای کج و کوله شد، دهانش را کش داد. چقدر نفرت‌انگیز! یخچال، وزوز می‌کرد و به لرزه می‌افتاد اما همیشه به حالت عادی برمی‌گشت و کار می‌کرد. ناپسامان و ملاکت‌بار، کار می‌کرد و کار می‌کرد. لبه سفیدش، با چشمان او در یک سطح بود؛ می‌توانست تالگوهای آبی را درون آن ببیند. تنها چیز دیگری که در آن اتاق می‌شد رؤیت کرد، شمعک بود؛ که آن هم در حفره‌های مشکی و میله‌های عنکبوت‌مانند اجاق، آبی بود؛ آبی سیر.

نگاه زن با او ماند. عطر او نیز همینطور؛ به نظر می‌رسید به اتاق‌ها چنگ انداخته. صداها در هشتی ادامه یافت. لونتال داخل اتاق غذاخوری رفت. روی ملافه‌های مچاله‌شده مبل تختخواب‌شو، بالش خاکستری که تا حدی سیاه به نظر می‌رسید، روزنامه، لباس‌زیر و جوراب‌هایی قرار داشت. بین پرده‌ها، روی تاقچه، یک فنجان قهوه دید که چند تکه کپک روی آن شناور بود و خرده‌تکه‌هایی از مواد غذایی.

در بیرونی بسته شد و او با گام‌هایی بلند به اتاق نشیمن رفت. آلبی به محض اینکه از در آشپزخانه داخل شد، گفت: «نگاه کن. من فکر کردم تو آخر هفته رو خارج شهری. دیشب نیومدی خونه. فکر کردم...»

«فکر کردی یه ولگرد رو از خیابون بیاری اینجا.»

«نه... صبر کن.» خنده‌ای شتاب‌زده و تا حدی از نفس افتاده سر داد. «می‌دونم ذات داغونی دارم. هیچ‌وقت تظاهر نکردم اون چیزی باشم که نبودم. این همه آشفتگی برای چی؟ می‌تونستی چند دقیقه بهم وقت بدی.» با دلجویی و دلخوری طنزآمیزی حرف می‌زد. رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و لب‌هایش خشک بودند. لبخندش گوشه لب‌ها به طور پنهانی پابرجا بود؛ انگار به خود می‌بالید.

لونتال از خشم سرخ شده بود. «تو تخت من!»

«خب، اون مبل تختخواب‌شو که خیلی باریکه. نمی‌شه یه خانم رو برد اونجا... یه کم فضای بیشتری نیاز داشتم...» به هیچ‌وجه از خود مطمئن نبود و همین‌طور که مزاح می‌کرد، صدایش می‌لرزید. «نمی‌فهمم این همه جنجال برای چیه؟»

«اوه، نمی‌فهمی! خیلی لذت داشت که یه فاحشه رو بردی تو جایی که من می‌خوابم؟» تندی انزجارش، لبخند آلبی را دگرگون کرد؛ تبدیل به ریشخند شد و تهرنگ زرد گرمی بر چشم‌های خون‌افتاده‌اش ظاهر شد. لونتال شنید که چیزی درباره «بهانه‌جویی» زمزمه می‌کند.

«ای دورو! فکر می‌کردم نمی‌تونی زنت رو فراموش کنی.»

آلبی فریاد زد: «حق نداری اسم زنم رو بیاری!»

«چرا که نه، تو همیشه داری براش گریه می‌کنی، غیر از اینه؟»

«گفتم نکن! راجع به چیزهایی که نمی فهمی، حرف نزن.»
«چی رو نمی فهمم؟»

آلی با خشونت گفت: «مطمئناً اون رو که نمی فهمی!» صورتش ملتهب بود، گونه هایش انگار داغ شده اند. اما جلوی خودش را گرفت و رنگ آرام آرام به چهره اش برگشت. فقط چند نقطه سرکش باقی ماندند؛ انگار داشت خودش را ولدار می کرد.
زست استغفار بگیرد. گفت: «منظورم اینه که اون مرده اون چه ربطی به این قضیه داره؟ من هم طبیعتاً نیازهایی دارم؛ درست مثل هر کس دیگه.»

«اون به مسائل دیگه چه ربطی داشت؟ چرا سفسطه می کنی؟ تو داشتی از اون سوءاستفاده می کردی تا با احساسات من بازی کنی. خیلی خب، اصلاً به من چه؟ برو به درک. اما اینکه این قدر گند زدی به اینجا که من دیگه تحملش رو نداشتم، راضی ت نکرد؛ باید اون زنه رو می آوردی تو تخت من؟»

«اما بابت چی این قدر ناراحت شدی؟ اگه تو تخت نمی پردم، کجا باید می پردمش...؟» دوباره داشت لودگی می کرد و با چشم های خون گرفته اش پلک زد.
«تو چی کار می کنی؟ شاید یه روش دیگه داری؛ ناب تر و متفاوت؟ مگه شما آدم ها دعانمی کنین مثل بقیه هستین؟ این هم یه روشه برای اینکه بگید از همه آدم های دیگه سر هستین. می دونم.»

«برو وسایلت رو از اتاق غذاخوری جمع کن و بزن به چاک. دیگه نمی خوام اینجا ببینمت.»

«اون زنه برات مهم نیست. تو فقط داری ارزش استفاده می کنی تا از کاه کوه بسازی و بزنی زیر قوت. خب، من هم فکر می کردم نسبت به مسائل بدبینم تو رو خدا، تو بهم درس بده! هیچ وقت هیچ کس رو ندیدم که بتونه روی تو تأثیر بنذاره. به نظرم تو دنیا یه مثال از هر چیزی که آدم بتونه تصور کنه وجود داره، فرقی نداره چقدر عالی یا چقدر وحشتناک باشه. قطعاً تو مثل بقیه نیستی.» به او نگاه کرد، با ذکاوت و زیرکی، گستاخانه و با غرور. «زن من برات چه اهمیتی داره! طبیعت تو بهم یاد داد کجا رو سیخونک بزنم؛ مثل حشرات که می دونن کجا بیشترین خون گیرشون می آد.»

لونتال با لحنی خشک فریاد زد: «حقه‌باز کثیف! متقلب حرومزاده کریمه. من این رو گفتم، چون تو این قدر دروغگویی با اون اشک‌های تمساحت و اسم زنت که مدام ورد زبونت بود. اون زن بیچاره، با تو، با یه هیولایی مثل تو، باید یه زندگی خوب و شاد نصیبش می‌شد. برات مهم نیست چی می‌گی. هرچی به ذهنت برسه، به زبون می‌آری. اگه از من بپرسی، تو آدم هم نیستی. تعجبی نداره که ولت کرد.»

فریاد زد: «خیلی جالبه که طرف اون رو می‌گیری. اون شبیه من بود. نظرت چیه؟ ما مثل هم بودیم.»

«خیلی خب، برو بیرون! گم شو! بهت گفتم وقتی اون زن رفت، تو هم گورت رو گم کنی.»

«قولت چی می‌شه؟»

لونتال او را به سمت در هل داد. آلبی چند قدم به عقب رفت و یک زیرسیگاری شیشه‌ای سنگین را قاپید و آن را تهدیدکنان نشانه رفت و فریاد زد: «به من دست نزن!» لونتال به سمتش هجوم برد و زیرسیگاری را از دستش به زمین انداخت. دستانش را گرفت، او را دور چرخاند و به داخل هشتی پرت کرد.

آلبی نفس نفس زنان گفت: «ولم کن. می‌رم.»

در، همین که لونتال سریع آن را کشید و باز کرد، به صورت آلبی برخورد کرد. وقتی لونتال او را روی پاگرد به بیرون راند، مقاومت نکرد و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، از پله‌ها پایین رفت.

لونتال، از نفس افتاده، خودش را به سمت صندلی کشاند و به یقه‌اش چنگ انداخت. عرق بر چشمانش جاری شد و دردی که از شانه‌هایش شروع شد، از میان سینه‌اش به پایین رفت. ناگهان فکر کرد: «شاید هنوز این دوروبر باشه. بهتره یه نگاهی بندازم.» به زور از سر جایش بلند شد و به سمت پله‌ها رفت. نرده‌ها را نگه داشت و به پایین راه پله نگاه کرد. سکوت حکم فرما بود. همین طور که به آپارتمان برمی‌گشت، فکر کرد: «حتی جرئت جنگیدن هم نداشت. با اینکه این قدر از من

متنفره. ازم بزرگ‌تر هم هست؛ می‌تونست من رو بکشه.» در این فکر بود که آیا وقتی در به صورت آبی خورد، گیج شده بود. آن صدا، ره‌ایش نمی‌کرد.

ایستاد تا زنجیر را بررسی کند. میخ آن شل شده و باید چکش می‌خورد. اما یکی از حلقه‌ها جدا شده بود. نیمه جدا شده را دور انداخت. روی درزهای قالیچه در اتاق نشیمن، رد خمیده بلندی از خاکستر وجود داشت. عرق خود را با آستینش پاک کرد و خشمگین اما همچنان خسته، وارد اتاق شد؛ از اینکه این بی‌نظمی و آشوب، بخشی از بهایی شده بود که باید بابت آزادی‌اش می‌پرداخت، احساس نارضایتی می‌کرد.

رادیاتورها، پس‌پس می‌کردند و اتاق به طرز غیرقابل‌تحملی، گرم بود. پنجره را بالا داد و به بیرون خم شد. بلافاصله، صدای حرکت سریع و پرمهمه قطار خیابان سوم را از میان صداهای بلند و مداوم خیابان شنید. مردم داشتند در میان نورهای راه‌راه پیاده‌رو، قدم می‌زدند؛ نورهایی که از پنجره‌های رو به کف‌های مفروش و مبلمان، به بیرون می‌تابیدند؛ آن‌ها از میان پرتو قفس شیشه‌ای بیرون‌زده از کنار تئاتر می‌گذشتند و داخل سایه‌ها فرومی‌رفتند؛ باریکه‌ای که به سایه‌های عمیق‌تر ختم می‌شد و در دورترها به روزنه‌های بزرگی می‌رسید که سرشار از نور و غرش‌های در خود خفه شده بود. لونتال از خود پرسید: «اون یه جایی این دوروبره‌است؟» شک داشت آبی نزدیک باشد. او قطعاً می‌دانست بعد از امشب دیگر اینجا برایش امیدی نیست. و آنچه که از اول به آن امید داشت، به صورت رمز و راز باقی ماند. فکر معرفی به شیفکارت، تمام ماهیت خود را از دست داد؛ این یک درخواست موقتی و بداهه بود. اینکه او می‌توانست مسائل را درک کند، این حس را به لونتال داد که دوباره بعد از یک زوال طولانی، دارد خودش می‌شود.

نسیم، داشت به سرعت خنکش می‌کرد. سرش را داخل برد، لرزید و نشست. سنگریزه‌های تاقچه را از کف دستش پاک کرد. گلویش، تلخ بود و می‌سوخت و سنگینی ملالت‌باری بر خود حس می‌کرد. اما نشست و کمی استراحت کرد و طولی نکشید که حالش بهتر شد. وقتی بلند شد، شروع کرد با بی‌نظمی، آپارتمان را نظم بخشیدن و آرام و بی‌ترتیب از کاری به کار دیگر می‌رفت.

ملافه‌ها را از روی تخت‌ها برداشت و آن‌ها را داخل سبد رخت‌چرک‌ها انداخت. بعد بدون اینکه به خود زحمت تمیز کردن پسماندهای راه‌آب را بدهد، پودر شوینده را روی ظرف‌ها داخل سینک آشپزخانه ریخت و آب داغ را باز گذاشت تا کف درست شود و آن‌ها را بپوشاند. ملافه‌های تمیز را روی تختش کشید، بالش‌ها را ناشیانه در روبالشی تکان‌تکان داد و تخت را کشید و از دیوار فاصله داد تا پتوها را روی آن بکشد. در اتاق غذاخوری، تشک مبل تخت‌خواب‌شو را برگرداند و پنجره‌هایی را که کمتر باز بودند بالا کشید. روی یکی از صندلی‌ها، کیسهٔ براق یک لباس‌فروشی مردانه با آدرسی در خیابان دوم را پیدا کرد. داخل کیسه، پیرهن قدیمی آبی و چند مقالهٔ قدیمی بود که بررسی نکرده بود. کیسه را با جوراب‌ها و لباس‌های زیر و روزنامه‌هایی که آبی جمع کرده بود، پرت کرد داخل آسانسور غذا. بعد، حوله‌های حمام را پایین آورد، دوش را باز کرد تا وان را بشوید و تلاش کرد تا لگن را تمیز کند. بعد از چند ضربه، دست کشید و دستمال کهنه را به لولهٔ زیر سینک برگرداند. داشت صندلی‌ها را سر جایشان قرار می‌داد که شانه‌ای را روی زمین دید. حتماً جفت همان شانه‌ای بود که آن زن بر موهایش زد. وقت واریسی آن، دست خودش نبود و مدام عطرش را نفس می‌کشید. یک شانهٔ سفید بود؛ شیری. دندان‌هایش در حاشیه‌ای ناهموار، به رنگ زرد تیره درمی‌آمدند. یک سمتش با تکه‌شیشه‌ای الماسی شکل، تزیین شده بود؛ سمت دیگرش، آن تکه شیشه، از جایش درآمده بود. خیلی خودش را با شانه معطل نکرد و آن را در سطل زباله انداخت. یاد زنانی افتاد که چندین هفته پیش، کنج خیابان در مشاجره‌ای دیده بود و حتی به این فکر کرد که شاید او، یکی از آنان بوده. احتمالش زیاد بود. از این‌ها گذشته، آبی او را از کجا پیدا کرده؟ احتمالاً از میخانه‌ای در آن محل.

همین‌طور که داشت خاکسترها را از روی فرش جارو می‌کرد، نسیمی میان آپارتمان وزید. با خودش، سرما و خلاء بیرون را داخل اتاق آورد. با وجود این، بوی آن شانه گاهی برمی‌گشت و با بخشی از آنچه آن شب رخ داده بود، مثل نوعی تردید سراغش می‌آمد. شنیدن صدای گوبیدن در و بعد فرار از تخت - باز هم یک تخت دیگر - حتماً برای

آن زن ترسناک بود و تهوع آور. و حتی با قبول اینکه او بهتر از هر کس دیگری تحمل خشونت را داشت - خیلی از زن ها از وحشت یا شرم مطلق، به گریه می افتادند - متأسف بود که او را در معرض چنین شرایطی قرار داده. متوجه شد از کل این واقعه پشیمان است و تقریباً آرزو می کند کاش به آلبی گوش داده و رفته بود. می توانست دیرتر سراغش بیاید. افکاری از آن زن، به وضوح با لونتال باقی ماند؛ سنگینی قامتش در آن دامن، طرز دولا شدنش برای چپاندن پایش در کفش، نگاهی که از چشمان غریب او، عایدش شده بود. حالا تعجب می کرد که بیشتر از ترس، لذت در آن وجود داشت و او هم می توانست ببیند که چطور آن زن با کمی خونسردی، این حادثه را سرگرم کننده تلقی می کرد. یادش آمد چطور آلبی وقت بالا کشیدن شلوارش، سکندری می خورد و چقدر خنده دار، جوراب های زن را به سمتش گرفته بود. پست بود، دردناک بود اما خنده دار بود. پوز خندی زد، چشمانش گشاد شدند و درخشیدند؛ همین طور که جارو را کف اتاق می کشید، ناگهان از خنده منفجر شد. «جوراب ها! اون جوراب های لعنتی! لخت و پتی ایستاده بود داشت اون جوراب ها رو می داد!» ناگهان سرفه اش گرفت. وقتی خندیدن و سرفه کردنش تمام شد، صورتش به طور غیر عادی گویا ماند. بله، و او نباید خودش را کنار می کشید و فقط به آن دو خیره می ماند. در عین حال، آلبی داشت می سوخت و باز سعی می کرد بر خودش تسلط داشته باشد. زن حتماً فهمیده بود که او جرئت بیان احساسش را ندارد. شاید داشته برای او لاف می زده، درباره خودش دروغ می گفته و به همین دلیل زن از تماشای مخمصه اش سرگرم شده بود.

اما وقتی برای لحظه ای روی تخت نشست، تمام طنز ماجرا از بین رفت و چندین تکه شد. او درباره حالت آن زن اشتباه می کرد؛ سعی کرد آن را به چیزی تبدیل کند که تحملش را داشته باشد. حقیقت احتمالاً بسیار متفاوت بود. مدام اتفاقی را که با چشمان آن زن رخ داد می دید و با چشمان خودش جایگزین کرده بود. به همین دلیل زمینه سازی می کرد که او را طرف خودش ببیند. اما حقیقت این بود که او به آلبی نزدیک تر بود. هر دوی آنها، هم آلبی و هم آن زن، از عمق یک زندگی که او خودش در آن گم و خفه می شد و کارش تمام بود، به سمت او حرکت یا شنا کرده

بودند. وحشت، شرارت، تمام آنچه که او خود را از آن دور نگه داشته بود، آنجا وجود داشت. روزهایی که در ایست ساید، متصدی هتل بود، بیش از آنچه تحملش را داشته باشد، به آن حس نزدیک بود. آن زمان، این را به چشم خودش دیده بود. و از آن به بعد زیرچشمی، بیشتر در این باره آموخته بود. چرا به جای چشم، نگوید دل؟ دلش بود که این را فهمید؛ با واهمه و درد وحشتناک، با ضرباتی سنگین. آن وقت با وجود آن واهمه و درد عظیم، دیگر چه چیزی او را جلب می کرد؟

جارو را برداشت و برگشت سر کارهایش. درحالی که روی پاهای لرزانش خم شده بود تا خاکسترها را جارو کند، در فکر فرورفت. «شاید کار درستی انجام ندادم. من که نمی دونستم قضیه چیه. هنوز هم نمی دونم. دیر یا زود، نبرد نهایی می رسیده. می خواستم باهاش چی کار کنم؟ اون از من متنفر بود؛ اون قدر ازم متنفر بود که دوست داشت گردنم رو بزنه. این کار رو نکرد چون خیلی بزدل بود. واسه همین، به جاش اون همه رفتارهای احمقانه داشت. همون قدر که با من احمقانه تا می کرد با خودش هم همون رفتار رو داشت و دلیل این بود که از خودش متنفره چون اعصاب نداره اما با دلک بازی می تونه از احساسات خودش بگذره. تمام اون رفتارها، سس خردل و زانو زدن و همه اون حرفها. دلیلش این بود. باید یه کاری باهاش می کردم. فکر کنم باهاش بد تا کردم. به هر حال، تموم شد؛ این مهمه...»

صندلی ها درست آن طور که ماری آنها را می چید، به نظر نمی رسیدند؛ روتختی یکدست کشیده نشده بود. ردی از خاکستر، هنوز روی قالیچه به جا مانده بود. باین حال، اوضاع داشت روبه راه می شد و سرگرم بودن، او را آرام می کرد. یک کنسرو سوپ سبزیجات را باز کرد و روی اجاق گاز قرار داد. درحالی که غذا داشت گرم می شد، ظرفها را شست و پس از هفته ها برای اولین بار، رادیو را روشن کرد تا صدایی بشنود. تلفن زنگ خورد. مکس بود، گفت از داروخانه ای در خیابان چهاردهم زنگ می زند. نمی خواست دوباره سرزده بیاید. لونتال فکر کرد خیلی هم خوب؛ چون او قصد نداشت زنگ در را پاسخ دهد.

ده دقیقه بعد، وقتی مکس رسید، داشت سوپش را تمام می کرد. الناسرا انجام قبول

کرده بود نیویورک را ترک کند. خبر مکس این بود. داشت از ایستگاه پنسیلوانیا که آنجا رزروی انجام داده بود، می آمد. برادر ویلانی، که در خیابان بلیکرها سمسار بود، اثاثیه آنها را می خرید.

گفت: «چیزهای جدیدی که قراره اونجا بخریم، دو برابر برامون هزینه داره.»
«اوه، این وسیله‌ها رو نمی‌خواین.»

«می‌دونم مشکل چیه؟ هزینه حمل و نقلش بالاست، همین.» بعد به لونتال لبخند زد و گفت: «خب...؟»

«می‌خوای بگی من درباره‌ی النا اشتباه می‌کردم؟»

«معلومه. و درباره‌ی اون پیرزن.»

«اوه. خب اون شب، دل و دماغ نداشتم. همیشه اون جور می‌نیستم. امیدوارم احساسات رو جریحه‌دار نکرده باشم.»

خطوطی که از چشمان مکس می‌تابید، عمیق‌تر شدند. گفت: «اوه، اون طوری که تو درباره‌ی اون پیرزن حرف زدی، من یه جورایی شگفت‌زده شدم.»

«خوشحالم تونستی النا رو راضی کنی. همه چی ختم به خیر می‌شه. به خصوص به خاطر فیل خوشحالم. وقتی مستقر شدین، می‌آیم بهتون سر می‌زنیم.»

«حتماً، قدمتون رو چشم. در خدمتم. اون به زودی برمی‌گرده؟»

لونتال متوجه شد که مکس، اسمی از ماری نبرد. مثل النا، احتمالاً اسم او را نمی‌دانست.

«ماری؟ به محض اینکه بتونم بکشونمش خونه. امشب می‌خوام بهش زنگ بزنم.»

«صدای رادیوت خیلی بلنده. داری ارواح رو فراری می‌دی؟»

با هم لبخند زدند.

«فکر کنم وقتی اون نیست، واقعاً نمی‌دونم کجام.»

مکس یک لیوان آب برای خودش ریخت، و از نشستن برای صرف قهوه خودداری کرد. گفت: «خیلی چیزها هست که باید راست‌و‌ریس کنم.» کلاهش را پایین کشید.

پاگوش‌هایش بلند و بد اصلاح شده بود و تاگوش‌هایش می‌رسید.

لونتال گفت: «می‌آم بدرقه‌تون. کی می‌رین؟»

«جمعه، ساعت چهار تو ناچز پرینس^۱»

«در دسترس می‌مونم.»

لونتال بعد از اینکه با همسرش صحبت کرد، سرمست آماده خوابیدن شد. از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد، لباس‌هایش را درآورد و کنار عکس او، روی میز تحریر ایستاد و با انگشت شستش، صورت او را از روی شیشه، نوازش کرد. زیر طاق سینه‌اش، کوبشی مشخص و محکم احساس کرد که به نظرش از سرعت واقعی و سرمست قلبش، بسیار آرام‌تر بود. پاهایش از هیجان داشتند ذوب می‌شدند. ماری احتمالاً داشت ساک‌هایش را می‌بست، چرا که قول داده بود فردا با اولین قطار بیاید. لونتال از لحن حرف زدن او فهمید که منتظرش بوده تا این تماس را بگیرد. وقتی لونتال پرسید: «می‌تونی زود بیای؟» با اشتیاقی که او را شگفت‌زده کرد، پاسخ داد: «فردا.» اگر جمعیت روز کارگر، خیلی او را معطل نمی‌کرد، روز سه‌شنبه، خیلی زود می‌رسید. درعین حال، لونتال مجبور بود به آپارتمان برسد؛ ماری باید آنجا را همان‌طور که ترک کرده بود، می‌دید. نیم ساعت پیش، لونتال فکر می‌کرد وضعیت آنجا قابل تحمل است. حالا به طرز وحشتناکی، کثیف به نظر می‌رسید. یک کت روی لباس خوابش پوشید و می‌خواست برود پایین تا خانم نونز را ببیند. اما خیلی زود یادش آمد که خانواده نونز، تلفن دارند و برگشت. طبق معمول، به خودش زخم زبان زد؛ سرانجام، ساده‌ترین و منطقی‌ترین راه به ذهنش رسید. شماره تلفن را در دفترچه تلفن ماری پیدا کرد و آن را گرفت. لحظه‌ای بعد، لهجه اسپانیایی به گوشش رسید: «الو؟» ترتیب کارها به سرعت داده شد: خانم نونز فردا صبح می‌آمد بالا. بعد از اینکه گوشی را گذاشت، در دلش از او به خاطر شکی که برده بود، عذرخواهی کرد. اما با حال و هوایی که الان داشت، جای پشیمانی یا حتی فکر کردن، نبود.

در ورودی را قفل کرد. وقتی پشت خط بود باید درباره زنجیر شکسته با نونز

1. Natchez Prince

خرف می‌زد، و البسی هم هنوز کلید نداشت، فلفل باید عوض می‌شد شماره را حفظ نگرفته بود. دوباره دفترچه تلفن را برداشت و بعد تصمیم گرفت تا فردا صبح بی خیال این موضوع شود. باید توضیح می‌داد. زنجیر چرا شکسته بود؟ چرا فلفل همان چیزی باید عوض می‌شد؟ باید به خودش زمان می‌داد، پشت تلفن نمی‌توانست دل‌آلوسی بر هم کند.

او به تخت‌خواب رفت، بالش‌ها را بر دیوار کبه کرد و با مچ‌لغزی بر داشت نشست. چیزی نخواند؛ تمایلی هم به انجام این کار نداشت و به علاوه چیزی جلوی چشمانش، شکل نمی‌گرفت. با بی‌قراری صفحات را ورق زد و صفتی بی‌پایان آمانند بخار را در رادیاتورها و تکان شدید و مطلوب منو را زیر خانه می‌شد سرانجام مجله را پایین انداخت و صورتش را روی بالش چرخاند بی‌تعلی‌اش او را به ناله انداخت. به‌سختی می‌توانست بی‌حرکت دراز کشیدن را تحمل کند دوباره و دوباره، آن سکوی ایستگاه را دید، ماشین‌های داخل تونل را و جبهه‌های راننده‌ها میان جمعیت مسافران تشخیص داد؛ کلاهش را، موهای روشنش و در نهایت چهره‌اش او را در آغوش گرفت و بوسید و پرسید: «سفر خوبی داشتی؟» همین کفلی بود؟ در میان گزینه‌های احوال‌پرسی تقلا کرد. بعد بار دیگر، خودش را تجسم کرد که روی سکو می‌دود. غیرقابل تحمل بود. تصمیم گرفت بخوابد و چراغ را خاموش کرد اما به‌محض اینکه این کار را انجام داد، بلند شد - اتاق کاملاً تاریک نبود چون چراغ حمام روشن بود - و صندلی سنگین میز تحریر را سمت در کشید پستی آن را زیر دستگیره محکم کرد و به تخت‌خواب برگشت. غرولندکنان گفت: «تورو خدا بجزر امشب رو استراحت کنم.» پنجره‌ها، رنگ باخته بودند؛ ماه بالا آمده بود روی تخت ایستاد، پرده‌ها را کشید و خودش را روی تخت انداخت. پتو را روی سرش کشید و طولی نکشید که به خواب فرورفت.

ابتدا خوابش عمیق بود اما بعد از مدتی شروع کرد به تکان خوردن. خیلی گرمش بود. چندتا از ملافه‌هایش را کنار زد. پاهایش طوری حرکت می‌کردند که انگار نمی‌خواهند آرام بگیرند و یکی دو بار نزدیک بود بپرد و چراغ را روشن کند اما

سرش را با سرسختی بین بالش‌ها پایین گرفت و بلافاصله شروع کرد به خواب دیدن
زیر آسمان تلبستانی آبی، باز و فراخ بر کف چوبی گردشگاهی در امتداد ساحل بود.
دریا، سمت راستش سوسو می‌زد و ساحل از شناگران، سپاه شده بود. سمت چپش
یک شهر بازی با غرفه‌های بلیت‌فروشی وجود داشت و ماشین‌های گرد زرد و قرمز را
دید که به سرعت در حرکت بودند و با هم برخورد می‌کردند. او وارد مگانی شد شبیه
به یک هتل؛ ایوانی گرد داشت که مردم آنجا مشغول تماشای خلیج، نشسته بودند
اما مشخص شد فروشگاه‌های بزرگ است. آنجا بود تا برای ماری، سرخاب بخرد. خاتم
فروشنده، رنگ‌های مختلفی را بر چهره خودش کشید، هر کدام را با یک حوله دستی
چرک، به نوبت پاک می‌کرد و به سمت آینه گرد روی پیشخان خم می‌شد تا خط
جدیدی بکشد. تالکوی مطلق شیشه و فلز در اطراف آن‌ها وجود داشت. هدف از این
کار چه می‌توانست باشد؟ لونتال در عجب بود. چرا که کاملاً مطمئن بود یک بار تمام
آن رنگ‌ها را روی نمونه‌ها دیده است. نیاز به این کار نبود. با وجود این، به تماشای
او نشست که سرخاب را روی صورت کشیده‌اش می‌مالید و مزاحم کارش نشد. عطر
حوله، از اول برایش آشنا بود. آن قدر سخت تلاش کرد بتواند آن را تشخیص دهد
که ناگهان خودش را بیدار کرد و متوجه شد که آن بو از تختش می‌آید. چشمش
باز بودند و چانه اصلاح‌نشده‌اش، روی بالش خش‌خش می‌کرد. آیا بوی آن زن
می‌توانسته از روبالشی و روتشکی نفوذ کرده باشد؟ سرش را بلند کرد، احساس خفگی
داشت و دیوار روشن حمام را دید؛ سبدرخت‌ها را که دهان گشوده بود و تیغه مشکی
ترازو. فکر کرد صدای بخار را در لوله‌ها می‌شنود، اما با این حال، اتاق گرم نبود. لرزید
و چراغ را روشن کرد. نزدیک بود قلبش از ترس بایستد، چرا که صندلی روی زمین بود
و در ورودی باز. حرکاتی در آشپزخانه دیده می‌شد. روی رختخواب جمع شده، خم
شد، گوش سپرد و فنرهای تخت، آواز سر داد. انگار وحشت، مثل آب یخ، مثل آب
نمک، با شکستن چیزی درونش، رها شد. در درون فریاد زد: «خدای من!» دهانش
خشکیده بود و طعم لب‌هایش، مثل خون خشک شده. اما اگر صندلی سر خورده
و در خودش باز شده باشد، چی؟ و اگر آشپزخانه خالی باشد چی؟ دوباره اعصابش

خیال بیمارش. اما چرا اعصاب؟ بهانه‌ای برای بزدلی‌اش؟ تا مجبور نباشد برای واریسی به آشپزخانه برود؟ آیا در را قفل کرده بود؟ حاضر بود قسم بخورد در را قفل کرده. و اگر الان باز باشد، به این خاطر است که آلبی، که کلید داشت، آن را باز کرده. پاهای لونتال آماده پریدن شد اما دست نگه داشت. احساس کرد اگر الان فریب اعصابش را بخورد، در هم می‌شکند. اما ناگهان با عجله از تخت بیرون پرید، ملافه‌ای را که پایش به آن گیر کرده بود، کشید. با لگدی، خود را آزاد کرد و به سمت آشپزخانه دوید. به یک نفر برخورد که آنجا کز کرده بود و فریادی از او بلند شد. هوا، متعفن بود و تنفس، دشوار. گاز داشت از اجاق نشت می‌داد. همین‌طور که با هم گلاویز شدند، فکر کرد: «الان دیگه باید بکشمش.» درحالی‌که به سرعت حالت دستش را عوض می‌کرد و به صورت آلبی چنگ می‌انداخت، پارچه کتش را به دندان گرفت. او متشنج، خودش را از چنگالش بیرون کشید اما لونتال، گوشه‌ای وزنش را روی او انداخت و او را در هم کوفت. مشت سنگین آلبی، بر گردنش، کنار شانه‌اش پایین آمد. لونتال بریده‌بریده گفت: «می‌خواهی من رو بکشی؟ بکشی؟» صدای سوت نشت گاز، تقریباً کرکننده بود. آلبی با نومیدی زمزمه کرد: «خودم، خودم رو!» گویی آخرین نفسش بود. «خودم رو...!»

بعد با سر ضربه زد و سرش به دهان لونتال خورد. درد باعث شد دستش را بیندازد و آلبی هلش داد و از آشپزخانه بیرون پرید. تلوتلوخوران به دنبالش از پلکان پایین رفت. سعی می‌کرد فریاد بزند. پاهای برهنه‌اش بر لبه فلزی پله‌ها، دچار کوفتگی شد. صدای پریدن آلبی را شنید و دید که دارد به سوی لابی می‌دود. از کنار در یکی از همسایه‌ها، یک بطری شیر قاپید و آن را پرت کرد. بطری روی کاشی‌ها خرد شد. با عجله داخل خانه دوید تا گاز را ببندد. ترسید خانه منفجر شود. زیر نور لامپی که به شدت تاب می‌خورد، یک صندلی را دید که کنار اجاق باز قرار گرفته بود که ظاهراً وقتی او وارد شد، آلبی از روی آن برخاسته بود. لونتال پنجره اتاق نشیمن را باز کرد و به بیرون خم شد، اشک در آن هوای سرد از صورتش جاری شد. خطوط طولانی چراغ‌ها، در آبی و خاکستری خیابان، نقش و

نگارهای زردرنگ خود را آویخته بودند. هیچ‌کس را ندید؛ نه حتی یک موجود زنده. وقتی هوای کافی به او رسید، لنگ‌لنگان به سمت حمام رفت. زبانش را گاز گرفته بود. دهانش را با آب اکسیژنه شست‌وشو داد. با وجود آن کشمکش، بوی منجرکننده گاز مثل بوی تند فاضلاب، کرختی گردنش و حالا، دیدن خون، به نظر نمی‌رسید آشفته شده باشد؛ انگار پوست‌کلفت و بی‌رگ بود. دهانش را شست‌وشو داد و تف کرد، سینک را شست و لکه‌ها را از دهانه بطری آب‌اکسیژنه پاک کرد و رفت تا ملافه‌هایی را که روی زمین انداخته بود، جمع کند. وقتی تخت را دوباره مرتب کرد، گاز دیگر از آپارتمان بیرون رفته بود. با اینکه بعید می‌دانست آبی دوباره برگردد اما در را بست و راهش را با کمد مسدود کرد. می‌توانست راحت بخوابد؛ به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی‌داد. خواب‌آلود برگشت تا گاز را دوباره چک کند؛ تا مطمئن شود دیگر نشتی نمی‌دهد. بعد خودش را روی تخت انداخت. ساعت یازده هنوز خواب بود که خانم نونز رسید تا نظافت را شروع کند. ضربات مکرر او بر در بیدارش کرد.

پاییز آن سال، یکی از سردبیران روزنامه هارکاو، «آنتیک هورایزنز»^۱، به یک مجله ملی رفت و لونتال به واسطه هارکاو، آن جای خالی را پر کرد. طبیعتاً ببرد ابتدا از رسیدگی به آن پیشنهاد، خودداری کرد و بعد، دویست دلار بالاتر رفت اما لونتال او را ترک کرد.

تا چند سال آینده، اوضاع خوب پیش رفت. خاطره یک نزاع بی‌امان روزانه، با وجود اینکه هنوز از بین نرفته بود اما کمرنگ‌تر شده و کمتر مشکل‌ساز می‌شد. حالش بهتر بود و در ظاهرش تغییراتی ایجاد شده بود. به نظر می‌رسید، چیزی سرکش او را رها کرده؛ نمی‌شد گفت خوش اخلاق بود اما ظاهر مرموز و خودرأی او، نرم شده بود. چهره‌اش رنگ پریده‌تر می‌نمود و قسمت‌هایی از مویش، سپیده شده بود؛ به‌رغم آن، جوان‌تر به نظر می‌رسید.

باگذشت زمان، احساسی را داشت که می‌گفت «فسر دررفته». آرامش توأم با احساس گناه و حس تخطی همراه با آن را از دست داد. به‌خاطر شغلش در «آنتیک هورایزنز» شکرگزار بود؛ آن را دست‌کم نگرفت؛ شغل‌های بهتر زیادی در زمینه بازرگانی، وجود نداشت. البته او خوش‌شانس بود. قابل درک بود که یک مرد وقتی جایگاهی نداشته باشد، رنج می‌کشد. از طرف دیگر، تأسفبار بود که باید به مردی که جایگاه دارد، حسادت کند. در ذهن لونتال این حتی یک بی‌عدالتی واقعی هم نبود، زیرا چطور

1. Antique Horizons

می‌شود چیزی به این بی حساب و کتابی را بی‌عدالتی نامید؟ این تصادف بود؛ همه و همه اتفاقی و بی حساب و کتاب. و در جایی تأکید نادرستی وجود داشت. انگار یک مرد واقعاً می‌تواند برای مثلاً برک - ببرد و شرکا، خلق شود؛ انگار این کار درست بود، نه مثل یک هزارتوی وقت‌گیر که باید هر روز در مصیبت از آن رد شد تا آن قدر عادی شود که حواس آدم از آن پرت شود. این اشتباه بود. اما این خطا از چیزی بسیار مرموز ناشی می‌شد؛ یعنی یک اعتقاد یا توهم که در آغاز زندگی و شاید حتی قبل از آن، وعده داده شده بود. لونتال با فکر کردن به این وعده، آن را با یک بلیت مقایسه کرد؛ یک بلیت سینما. و با این بلیت، مردی که بلیت ردیف وسط را دارد شاید احساس کند شایستهٔ ردیف جلو نیست یا با غرور و تکبر، آنجا بنشیند؛ دیگری که بهترین صندلی را دارد، ممکن است با عصبانیت سر راهنمای سینما که او را به بالکن طبقهٔ سوم هدایت کرده، فریاد بزند. و چند نفر دیگر، بانارضایتی زیر برف و باران در صف طویل افرادی که انتظار دارند برگردانده شوند، ایستاده‌اند؟ اما نه، این درست نبود. واقعیت، فرق داشت. چرا بلیت‌ها - صرفاً بلیت‌ها - باید وعده داده شوند، اگر وعدهٔ جایگاه‌ها از قبل داده شده بود؛ وعدهٔ بلیت‌ها به جایگاه‌های مطلوب و نامطلوب؟ مسائل مهم‌تری برای وعده دادن وجود داشت. احتمالاً وعده‌ای داده شده بود چرا که خیلی‌ها آن را احساس می‌کردند. او خودش هم داشت این حرف‌ها را باور می‌کرد. اما این سوء تفاهم بود.

گاهی به آلبی فکر می‌کرد که آیا ویلستون خیر دارد چه بر سرش آمده یا نه. اما او برای ویلستون نامه نوشته بود و ده دلاری را به او پس داد که به دلایلی نتوانسته بود آن را به آلبی بدهد. در نامه‌اش، به‌ویژه کوشید جایگاه خود را توضیح دهد و با این درک که ویلستون معتقد بود او تمایل به اغراق دارد، گزارش بسیار دقیق و متعادلی از اتفاق داد. گفت: «آلبی بدون اینکه از من اجازه بگیرد، می‌شه گفت اقدام به خودکشی کرد.» می‌توانست منصفانه اضافه کند «بدون اینکه قصد جون خودش رو داشته باشه.» زیرا دلایلی منطقی برای این شک وجود داشت. اما هیچ پاسخی از ویلستون نیامد و لونتال بسیار افتخار می‌کرد که نامهٔ دوم را بنویسد؛ خیلی شبیه به دادخواهی می‌شد. شاید ویلستون فکر می‌کرد او از سر بدجنسی، پول را به آلبی

نداده. لونتال تا جایی که می توانست شفاف سازی کرد که اصلاً فرصتی پیش نیامد تا آن را به او بدهد. با انزجار از خود پرسید: «فکر می کنه من اون قدر ناخن خشکم؟» بارها و بارها، اتفاقاتی را که طی آن هفته های گیج کننده رخ داده بود، مرور کرد. مگر سعی نکرده بود منصف باشد؟ مگر نیتش کمک به او نبود؟ فکر می کرد او و آلبی، طبق هر معیار درستی، بی حساب شده اند. ده دلار چه تفاوتی ایجاد می کرد! اول به شدت ناراحت شد؛ بعداً نمونه هایی آماده کرد تا اگر ویلستون را دید، به او بگوید. اما فرصتش هرگز پیش نیامد.

هر از گاهی، شایعاتی درباره آلبی می شنید. با وجود این، همواره این حرف ها از افرادی به گوشش می رسید که شخصاً او را نمی شناختند و هرگز نمی توانست اطمینان داشته باشد فردی که به آن اشاره می کنند، آلبی است. «یه روزنامه نگار اصالتاً اهل نیوانگلند که دائم الخمره.» و غیره. طی سه سال، ده دوازده داستان یا بیشتر به گوشش رسید که هیچ دو داستانی شبیه هم نبودند. تلاشی برای پیگیری هیچ یک از آن ها نکرد. با اینکه این داستان ها، همیشه نظرش را جلب می کردند. اما حقیقت این بود که نمی خواست دقیقاً بداند که او کجاست و چه می کند. باور داشت که او همچنان رو به زوال است. الان دیگر حتماً در یک آسایشگاه بود؛ شاید در بیمارستان یا حتی شاید دیگر در قبرستان افراد بی کس و کار آرمیده بود. لونتال اهمیتی نمی داد که بیش از حد یا به طور جدی در این باره فکر کند. اما یک شب دوباره آلبی را دید.

خیلی اتفاقی دلالی که عتیقه هایی را برای یک نمایش در حال اجرا در برادوی تهیه کرده بود، دو بلیت به لونتال داد. تمایلی به رفتن نداشت اما ماری اصرار کرد. ماری باردار بود؛ یک ماه دیگر، فرزندش به دنیا می آمد و می گفت مدت زیادی خانه نشین می شود. لونتال گفت تئاتر خیلی گرم است - اوایل ژوئن بود و هوا نابهنگام گرم شده بود - اما واقعاً مخالفتی از خود نشان نداد. عصر نمایش، زود به خانه آمد. (آن ها به انتهای بخش مسکونی سنترال پارک وست^۱ نقل مکان کرده بودند، نزدیک تر به زاغه پورتو ریکان^۲ تا

1. Central Park West

2. Porto Rican

آلاچیق‌های پرزرق‌وبرق دهه شصت و هفتاد) در طول شام، چشمانش سنگین شد. اما قبل از اینکه دسرش را تمام کند، ماری داشت میز را تمیز می‌کرد. او دوش گرفت، برای دومین بار در آن روز اصلاح کرد و یک دست کت‌وشلوار پالم بیچ را از لای کاغذی که خشکشویی هشت ماه پیچ دورش پیچیده بود، بیرون آورد و به تن کرد. شلوارش کمی تنگ بود و کوتاه، چون در طول زمستان پیش، وزنش زیاد شده بود.

مترو به اندازه کافی گرم بود؛ تئاتر هم خفقان آور. لونتال نشست و نمایش را تحمل کرد. در کل، نسبت به نمایش‌ها هیچ ذوقی نداشت و این یکی احساساتی و مصنوعی بود؛ یک رابطه عاشقانه پیچیده در یک کاخ رنسانسی. دست ماری را گرفت. زیر پرتو صحنه، چند قطره عرق روی پیشانی‌اش، زیر حلقه گیس پر پشتش و روی بینی‌اش دید. پوستش صاف به نظر می‌رسید و قلب لونتال با تماشای او که عرق در نمایش بود، اوج می‌گرفت. بلافاصله نگاهش را به صحنه برگرداند. صورت تیره خودش مرطوب شده و کت‌وشلوار تنگش، دیگر چروکیده بود؛ یقه‌اش خیس از عرق.

در پرده اول، به سرعت بلند شد و ماری را از میان جمعیت به سمت لابی هدایت کرد. یک راهنما، درهای پیاده‌رو را باز کرد و آن‌ها بیرون رفتند. میخانه مجاور تئاتر داشت پر می‌شد. لونتال و ماری، سیگار روشن کردند و به خیابان و بالا به سوی درخشش شیشه زردی که به غبار ختم می‌شد، زل زدند. بعد از ظهر تقریباً حال و هوای گرمسیری داشت. چند قطره بزرگ باران فرود آمد. هوا، مرطوب بود؛ معطر و تیره، وزن سبکش را می‌شد احساس کرد. در آن بلوک، کلوب‌های شبانه و رستوران‌هایی وجود داشت و ترافیک سنگین بود. ناگهان یک تاکسی از دور دست به طرز خطرناکی پیچید و با سروصدا مقابل تئاتر، متوقف شد. بوق‌های ممتد وحشتناکی از پشت سر شنیده می‌شد. در باز شد و شخصی به یک زن کمک کرد تا پیاده شود. وقتی چهره فرد مشایعت‌کننده را از بالای شانه آن زن، زیر نور ضعیف دید، چیزی در غرابت هستی که همیشه لونتال را از چند قدمی، غافلگیر می‌کرد، بسیار به او نزدیک شد. شیشه کشویی سقف تاکسی، کنار کشیده شد و نوک یک کلاه حصیری، از آن روزنه چرخید و درخشید. زن در حالی که با یک دستش روسری ابریشمی‌اش را کنار گردنش نگه داشته بود و با دست دیگرش،

دامن خود را جمع می‌کرد، با جهش کوتاهی از رکاب پیاده شد. باریک‌اندام و با پاهایی کشیده، باگام‌هایی رها، موقر و باین حال تا حدی ناشیانه قدم برمی‌داشت. زیر روسری و انگشتانش، جواهراتی به چشم می‌خورد. ناخن‌های لاک‌زده‌اش، زیر نور سرمازده سردر تئاتر، بنفش به نظر می‌رسید. در حالی که کیفی کوچک، سنگین و براق در دست داشت، دلخور، پشت به خیابان ایستاد. مرد به دلایلی، در تاکسی تعلق کرد.

ماری به بازوی لونتال زد.

پیچ‌کنان گفت: «زنه رو می‌شناسی؟»

اما لونتال سعی داشت همراهش را ببیند.

«ایوان کرین نیست؟»

«کی؟»

«همون بازیگره.»

مبهوت نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونم. هست؟»

ماری با تحسین گفت: «هنوز کاملاً زیباست. چطوری این قدر جوون می‌مونن؟»

زن پس از مدتی منتظر ماندن، برگشت و با لحن آهسته و خشنی گفت: «زود باش.

از اونجا می‌آی بیرون یا نه؟»

مرد با لحنی ستیزه‌جو از داخل ماشین فریاد زد: «مسیرمون رو طولانی کرده. فکر

می‌کنه من شهر رو بلد نیستم؟ من که اینجا تازه‌وارد نیستم.»

حرف‌های بعدی زن را متوجه نشدند اما صدای موجز و با اعتمادبه‌نفس راننده

را شنیدند و بعد مشایعت‌کننده، خنده‌کنان فریاد زد: «چرند نگو... این حرف‌ها برای

گنده‌بک‌هاییه که برای دیدن شهر می‌آن.»

زن، کیف‌دستی‌اش را باز کرد و اسکانسی برای راننده پرت کرد. لونتال وقتی آن

صدا را شنید، مطمئن شد که آن مرد، آلبی است و با چهره‌ای خشک و نگاهی

وحشت‌زده، منتظر ماند تا سروکله‌اش پدیدار شود.

آن وقت آلبی به سمت جدول قدم برداشت و گفت: «نباید این کار رو می‌کردی.»

تا کسی با در بازش که همین جور تاب می خورد، به راه افتاد. راننده بدون اینکه از سرعتش کم کند، دستش را به عقب دراز کرد و در را کوبید.

وقتی آن دو وارد تئاتر شدند، لونتال از نزدیک او را دید. یک کت رسمی سفید به تن داشت. گلی که به طور نامرتبی سنجاق شده بود، از یقه اش تاب می خورد. کلاهش را زیر بغلش زد و رو به جلو گام برداشت. شانه های پهنش، به طرز مصنوعی بالا رفته بودند؛ شق ورق و دلاورانه راه می رفت. گونه های سرخ بودند و برق می زدند. داشت به چهره زیبا اما عصبانی و جدی همراهش می خندید. به نظر می رسید دارد با خنده و شوخی او را هل می دهد و از طرز قرار گرفتن دستان آن زن مشخص بود که دوست نداشت هلس بدهند.

ماری گفت: «مرده رو نمی شناسم. اما مطمئنم زنه ایوان کرینه. عکسش رو صد بار دیدم. یادت نمی آد؟»

در طول پرده دوم، لونتال با کنجکاوی لژها را دید می زد. بیش از رنگ چهره های زیر پرتو نور حاصل از صحنه یا گاهی شمایل سیاه سری که نزدیک گوی قرمز رنگ چراغ خروجی بلند می شد یا حرکت سایه اش در عرض درخشش مبهم نرده ها، چیزی نمی توانست ببیند. فکر کرد آن ها حتماً در لژ نشسته اند. آن زن شاید ایوان کرین بود، شاید هم نبود؛ هرچند به احتمال زیاد، ماری درست می گفت. در هر صورت، زن ثروتمندی بود؛ و آلبی، در آن کت و شلوار رسمی ابریشمی، بسیار مرفه به نظر می رسید. درباره آن گل که دیگر حرفی برای گفتن نبود. آن گل به عنوان نشانه چیزی خارق العاده، وحشیانه، ثروتمند و حتی فرومایه، لونتال را کنجکاو کرد. فکر کرد: «آره، به یه جاهایی رسیده. و اون زن، هر کی که باشه، آلبی اون رو تو مشتش داره.» هیچ کدام از شایعات او را این قدر متمول توصیف نکرده بود. «من رو باش که می گفتم مرده و تو قبرستون بی کس و کارها دفن شده. مرده. اما تصور کن!» دستمالش را از جیب روی سینه اش بیرون کشید و گردن و چانه اش را پاک کرد. چراغ های روی طاق ها جان گرفتند و باعث شدند اخم کند و چهره در هم بکشد. پرده داشت پایین می آمد. همه کف زدند. متوجه نشده بود که این پرده داشت تمام

می‌شده ارکستر موسیقی نظامی نواخت و او این بار با عجله‌تر از دفعهٔ پیش به ماری کمک کرد بلند شود.

داشت سیگار او را روشن می‌کرد و همه‌جا را به دنبال آبی زیر نظر داشت که از بالای سر ماری، چشمش به او روی پله‌ها افتاد. تنها بود و با گشاد کردن چشمانش به لونتال لبخند زد و دستش را با انگشتانی که به‌طور مصنوعی از هم باز شده بود و با رستی که او درک نمی‌کرد، بالا برد. ماری به او چیزی گفت. او که پاک گیج شده بود، پاسخی داد. ماری چیزی را که گفته بود، تکرار کرد؛ پودر صورتش را می‌خواست که در جیب لونتال بود. می‌خواست به توالت بانوان برود. لونتال با عجله آن را بیرون آورد و به او داد. حالتش ماری را گیج کرد و نگاه تند و تیزی به او انداخت و بعد رویش را برگرداند.

همین که روی پله‌ها از کنار آبی گذشت، آبی اندام باردارش را ورنه‌انداز کرد. لونتال از لابی بیرون رفت. می‌دانست که آبی به دنبالش می‌آید اما چشم‌هایش را بلند نکرد تا اینکه صدای او را شنید.

«سلام لونتال.»

آن صدای آهسته و کلفت با همان لحن پیچیدهٔ قدیمی‌اش، آن هیکل گنده و مزاحم در آن کت سفید، او را مشوش کرد.

با حالتی عصبی پاسخ داد: «سلام.»

«داشتی می‌اومدی تو، دیدمت.»

«فکر نمی‌کردم من رو دیده باشی.»

«می‌دونستم اگه مثل یه آدم کاملاً غریبه رفتار کنم، باهات مشکلی نداری، پس به عهدهٔ من بود و من هم اگه باهات حرف نمی‌زدم، بدجور احساس حماقت می‌کردم... تو من رو دیدی، مگه نه؟»

«آره.»

«و من با کی بودم؟»

«اون بازیگر؟ زخم شناختش.»

مؤدبانه گفت: «اوه، خانمت؛ خیلی هم خوش تیپ، خیلی جذاب، حتی با وضعیت الانش.» شروع کرد به پهنای صورت خندیدن و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. با دست‌هایش بر روی ران‌هایش، کمی به جلو خم شد. «تبریک می‌گم. می‌بینم که داری از دستورات پیروی می‌کنی. افزایش و تکثیر^۱»

لونتال، کوتاه و بی‌حوصله برایش سر تکان داد. به نظرش می‌آمد که واقعاً تمایلی به کینه‌توزی ندارد؛ او فقط مطیع عادت بود. شاید داشت به خودش لبخند می‌زد و به نوعی می‌خواست حسش درک شود. آلبی از نزدیک، خوب به نظر نمی‌رسید. رنگ صورتش، بیمارگونه بود. لونتال احساس می‌کرد این فروپاشی چیزی بود که در ظاهر مرفه او نفوذ کرده بود؛ چیزی ذاتی. در چین و چروک‌های عمیق دور چشمانش، حیلۀ چندانی وجود نداشتند. چشمانش یک ویژگی ساختاری داشتند؛ پرچین و چروک و تهی. بوی ویسکی از او می‌آمد.

آلبی گفت: «خیلی تغییری نکردی.»

«من اون‌ی نبودم که قرار بود خیلی تغییر کنه.»

«آه، که این‌طور. خب به نظرت من هنوز همون آدم‌ام؟»

«تو هنوز مشروب می‌خوری.»

«از همون اول که دیدمت، داشتم فکر می‌کردم به این قضیه اشاره می‌کنی یا نه. ازت انتظار می‌رفت.» پوزخندی زد اما تا حدی دلخور بود. «نه، فقط تو جمع می‌خورم چون همه همین کار رو می‌کنن.»

«به نظر آدم موفق‌تری می‌آی.»

به آرامی گفت: «اوه. موفق کلمه بزرگیه. باید مراقب باشی چطور ارزش استفاده

می‌کنی.»

«چی کار می‌کنی؟»

«در حال حاضر در رکاب خانم کرین هستم. روزنامه‌نگارها وقتی به خودشون زحمت

می‌دن از اون بنویسن، می‌گن ما با هم دوست هستیم. دیگه اون آدم سابقی نیست که

۱. اشاره به یکی از فرمان‌های انجیل برای تولیدمثل

همیشه جلب توجه می‌کرد. حتماً خودت می‌دونی. خب الان دیگه نمی‌خواد مردم خیلی بهش توجه کنن یا با یه آدم مشهورتر دیده بشه. اما اون اهمیتی نمی‌ده. خوشحاله که تمام اون کار حرفه‌ای براش تموم شده و می‌تونه زندگی آروم‌تری داشته باشه. در واقع آدم خیلی باهوشیه. ما هر دومون اون بیرون یه کم گم شدیم.»

لونتال دوباره سر تکان داد.

«لوه، آره. شرافت واقعی همینه. واقعاً خوبه. ملکه‌وار، اگه متوجه منظورم بشی. بعضی از این زن‌ها، وقتی محبوبیتشون از بین می‌ره، چندان‌ش آور می‌شن؛ مثل جنایتکارها زندگی می‌کنن. به نظرم می‌خوان تمام اون سال‌هایی رو که زیر نظر مردم بودن، جبران کنن.»

لونتال زیر لب گفت: «پس... من هم بهت تبریک می‌گم.»

«البته اون مثل فلورا نیست... زنم.» لبخند مداومش، ردی از بدبینی به نگاه احساساتی و وحشتناک ناشی از دردش بخشید که به چشمانش رسید. لونتال دید که کاری از دستش بر نمی‌آید و دلش برای او سوخت. «اون خصوصیات داره...» آخرین کلماتش در صدای ناهنجار تاکسی‌ها گم شد. لونتال چیزی برای گفتن پیدا نکرد.

آلبی گفت: «می‌خوام یه چیزی رو بدونی. اون شب... می‌خواستم به زندگی خودم خاتمه بدم. تو فکر آسیب زدن به تو نبودم. می‌دونم تو هم صدمه می‌دید... اما من به تو فکر نمی‌کردم. تو حتی توی ذهنم هم نبودی.»

لونتال بلافاصله به این حرف خندید.

«می‌تونستی پیری تو رو بخونه. دروغ خنده‌داریه. چرا دروغ می‌گی؟ مجبور بودی از آشپرخونه من استفاده کنی؟»

آلبی با بی‌قراری به اطراف نگاهی انداخت. رنگ قهوه‌ای روشن موهای پریشانش، به قرمزی می‌زد. با بیچارگی گفت: «نه. خب، به هر حال، یادم نمی‌آدم چی شد. حتماً دیوونه شده بودم. وقتی با خودت دشمن می‌شی، هیچ‌کس دیگه‌ای هم برات اهمیتی نداره.» به تلخی با چهره‌ای شرمگین و درحالی که خودش را به استهزا گرفته

بود، دست لونتال را گرفت و آن را فشرد. «اما می‌خوام بگم که من به تو مدیون هستم. وقتی از خودکشی حرف زدم، می‌خواستم همین رو بگم.» با دشواری زیادی صحبت می‌کرد. «نمی‌خوام مبالغه کنم اما دست کم هم نمی‌گیرمش. می‌دونم مدیونت هستم. من این رو همون شب که زیر دوشست و ایستاده بودم می‌دونستم...»

لونتال دستش را کشید.

«اون بیرون چی کار می‌کنی؛ بازیگری؟»

«بازیگر؟ نه، تو رادیو هستم. تبلیغات. یه کار معمولی. خب می‌بینی؟ آرامش خودم رو به دست آوردم. از روی اسب پیاده شدم... یادته یه بار بهت گفتم من تو قطارم؟»

«رئیس قطار؟»

«رئیس قطار؟ لعنتی! من فقط یه مسافرم.» خنده‌اش کوتاه و کم‌رنگ بود. «قسمت درجه یک هم نه. من آدمی نیستم که امور رو اداره کنه. هیچ وقت نمی‌تونستم باشم. مدت‌ها پیش این رو فهمیدم. من آدمی‌ام که با هر کسی که امور رو اداره می‌کنه، توافق می‌کنم. برام چه اهمیتی داره؟ دنیا دقیقاً برای من ساخته نشده. می‌خوام چی کار کنم؟»

لونتال به او لبخند زد و گفت: «چی؟»

«تقریباً برای من ساخته شده که همون هم خوبه. تموم سختی‌های روزگار از بین رفته... از بین رفته.»

جمعیت کم‌کم داشت برمی‌گشت. زنگ پرده، به صدا درآمده بود.

«به‌هر حال من دارم از زندگی لذت می‌برم.» ناگهان به اطراف نگاهی کرد و گفت:

«ببین، من دیگه باید بدوم برم. ایوان اون‌ها رو می‌فرسته دنبالم بگردن.»


لونتال گفت: «یه دقیقه صبر کن، به نظرت کی امور رو اداره می‌کنه؟» اما صدای

ماری را از پشت سرش شنید. آبی دوید و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. زنگ همین‌طور

می‌غرید و لونتال و ماری هنوز در راهرو بودند که چراغ‌های سالن خاموش شدند.

راهنمایی آن‌ها را به سمت صندلی خود هدایت کرد.

این فایل توسط چنل BOOKESTUN تهیه شده، برای دسترسی به کتاب‌های بیشتر جوین چنل بشین.




BOOKESTUN
public channel

Description

Archive 🦉

t.me/BOOKESTUN
Invite Link



@BOOKESTUNN

برنده جایزه

- 1001 Books You Must Read Before You Die (2006)
- Anthony Burgess: 99 Novels (1947)

The Victim

Saul Bellow

می خواهم واژه از مدافعتاده «ناب» را برای توصیف هذیان های ذهن یک قربانی به کار ببرم. این ویژگی، بخشی از قدرت این کتاب است و همچنین مهارت جسورانه آن در ارائه روایتی سرگرم کننده و در عین حال آزار دهنده. بلو به دو رمان اول خود پشت می کند و آنها را به خاطر «جدیت شکوه و شکایت»، کوچک می شمارد. هذیان های ذهن یک قربانی قطعاً اثری کمتری نیست، مگر از دیدگاه غیر قابل تصور برخی از خدایان یونان باستان. این کتاب داستانی است در قالب یک رمان واقع گرایانه از وضعیت اروپای مرکزی. همراه نشوید، راهکار کلی بلو این است که هر چیزی را در محیط داستانی خود محو و نابود کند. البته این نکته ممکن است مایه های پیش زمینه اخلاقی ملودرام را تضعیف کند. بلو در این کار استاد است و شگردهایش قابل تحسین اند.

  Khoobpub
ISBN: 978-622-6983-43-3



9 786226 983433

باهم خوب باشیم

www.khoobb.com

